



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

"أَلَمْ آعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَن لَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ"

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی آدم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار

"یس - 61"

نام رمان : زمین گیر

نویسنده : وحیده رحیمی

با عرض ادب و احترام سلام

این رمان به عشق بی خوابی ها نوشته شد . به عشق آدم هایی که بی خوابی وجودشان را گرفته . به من و امثال من ، به مایی که هیچ جای این تقویم نبودیم . همیشه بی خوابی نصیبمان شد و چشم هایمان دق کردند.

اول از همه تشکر ویژه دارم از حمایت کننده های من که در این راه حمایتشان را از شخص من دریغ نکرده اند . پس از آن از خانواده ایی که قدم به قدم همراه بود و تنهاییم گذاشت .

جا دارد از جناب آقا مهرزاد امیر خانی بابت اجازه رسمی شان بابت استفاده از ترانه بی خوابی یادی ببرم و تشکر ویژه ایی داشته باشم . همچنین مهرناز عزیزم که در نوشتن این رمان قدم به قدم همراهم بود و بهاره نوربخش عزیز که در انتخاب اسم رمان و ثبت پیرنگ به بهترین شکل ممکن راهنمایی ام کرد نیز تشکری ویژه داشته باشم .

همه و همه جمع شده اییم و همراه هم و قدم به قدم پیش می رویم . باشد که ماندگار شویم .

از حمایت هایتان کمال تشکر را دارم .

امضا : وحیده رحیمی

خلاصه:

به وقت بی خوابی در ساعت 21:48 همه چیز آغاز می شود . زمین می لرزد و همه چیز را زیر و رو می کند و زمین گیرش می کند . خدا دستی روی زمین می فرستد و کمک حالشان می شود .

بیخوابی هایشان شروع می شود و شهر بهم می ریزد . او را دور می کنند و حقیقت ها را از او پنهان می کنند غافل از اینکه او خودش حقیقت است . بی خوابی هایش را در کوله بارش می ریزد و به شهر ستاره شدنش باز می گردد . بی خوابی هایش را با دوست قدیمی و همراه جدیدش در کنار صندلی چرخ دارش قسمت می کند و لحظه به لحظه روز هایی که سپری کرد را مرور می کند . از عشق ها می گویند ، از دوست داشتن ها ، کاش هایشان را روی میز می چینند و با هم لحظاتی را می گذرانند . شاید بی خوابی ها ، زمین گیر شدن ها تمام شوند...

مقدمه:

گاهی چقدر بی رحم اند بی خوابی ها ، بی خوابی هایی که به جانمان می افتند و روحمان را می شکافند . شب زنده دارمان می کنند و دست از کارشان نمی کشند . خوش قول ترین کارمندان زندگی ، بی خوابی های شبانه اند .

همان بی خوابی هایی که زمین گیرمان کرده اند .

بیخوابی ها زمین را می لرزانند . نفرت می سازند ، عشق می ورزند و زندگی می کنند اما همه چیز را از ما دریغ می کنند .

به وقت بی خوابی کمی کنارم باشید . کمی صدای بی خوابی هایم را بشنوید و حسم کنید .

من و بی خوابی هایم خیلی وقت است زمین گیر شده ایم.

فصل اول:

بیخوابی

تیک تاک صدای عقربه های ساعت و قطره قطره طراوتی که در هوای شبنم زده از باران بود ، سمفونی تلخی برای اوقاتش می ساخت . اما او ، اویی که همدمش یک صندلی و پنجره های ترک خورده خانه قدیمی در یکی از نقاط خاص کره زمین بود.

دیوار ها می لرزید ولی خودش را از خیالات توهم زا دور کرد . ضبط صوتی کوچک باطری خوری که روی قلبش بود آهنگ همیشگی را می خواند.

- اسیر یه حس غریبی شدم ، جدایی از گم شدن بدتره.

ساعتها می شد گوشه ایی نشست و از زیبایی اش خاطره ساخت ، ساعتها می شد از او گفت ؛ از مهربانی اش ، از لبخند بینظیرش که پر از زخم بود . حتی از پیراهن چهارخانه ایی سیاه و سفیدی که بر تنش نقش بسته بود.

حتی از رنگ نگاه زلال همچو دریایش ، از موهای پر پشت خرمایی اش که در آن تاریکی همچو ابریشمی ناب براق می زد.

لبخندی عمیق به روی پدر بزرگ زد ، در خوابی عمیق فرو رفته بود زیر لب گفت:

- الان چه وقت خوابیدنه ؟

وهم و خیال نبود ، سقف خانه که کاه گلی بود ترک برداشت . بیشتر و بیشتر شد گویی ثانیه ها می خواست فریاد بزند و زمین دهان باز کند.

قیامت به پا شده بود و هر ثامیه لرزش صد برابر می شد ؛ بیشتر و بیشتر .

در آن تاریکی خوفناکی که بر دل خانه نشسته بود خشت و گل فرو ریخت . دل از کف آسمان رفته بود ولی باران نمی بارید فقط طراوت باران روز های قبل در هوا نم می زد . امشب هوا قصد باریدن خون داشت.

لرزش ها بیشتر و بیشتر شد و تنها نگرانی اش سراج الدین پدر بزرگ پیرش بود که به خوابی عمیق فرو رفته ، دل از کفش رفت و با صدای بم مردانه اش فریاد کشید.

- باوه سراج .(بابا بزرگ سراج)

بابا سراج الدین از جا پرید .

در آن تاریکی و فرو ریختن آوار برسرش وحشت به دلش هجوم برد . قلبش همچو گنجشکی که در چنگال گربه ای تیز پا گیر کرده از این سو به آن سو می کوبید و آرام و قرار نداشت .

با چشمان کم سویی سمت سقف در حال فرو ریختن خانه ، سر بالا گرفت و با لکنت زبان فریاد کشید.

- یا خدا ، زلزله.

به سمت نوه اش میلاد دست دراز کرد و نیم خیز شد که از قضای تلخی های روزگار تکه ای بزرگ از آجر های بخت برگشته که روزی نشانه اطمینان خاطر از گزند باران ها و سرما و گرماها سقفی برای تمام لبخند هایشان بود بر سرش فرود آمد . دنیا از نظر هایشان تار شد.

مگر بدبختی وقت می گیرد؟ یا اجازه می خواهد ؟

وقتی بر سرت آوار شود آنچنان آوار می شود که بی خانمانت کند.

کرد ها همیشه مظلوم اند ، آنقدری که سال های جنگ فریادشان گوش آسمان را کر کرد و کسی از زخم های مصیبت بارشان دم نزد .

آنقدری که غم ها بر دلشان نشست.

کرد ها با غیرت اند ، آخر ایرانی است و کردش ؛ ایران را غم گرفت.

همچو مادری عزا دار لباس سیاه بر تنش نشانند و زلزله ایی به جانش نشست.

ایران زیر و رو شد و شیرین ها خانه خراب شدند.

فرزاد های کوه کن دیگر نفس نمی کشیدند و سر پل ذهاب با بی قراری کردن های قبل از خوابش ، خوابیده بود.

شیرین ها به دست سرنوشت سپرده شدند و فرزاد ها بی خبر از کوه جا مانده بر زیر آوار بودند.

ایران غرق در عزا شد.

نسکافه اش را دستش گرفت و گردنی چرخاند و روی صندلی چرخ دار تلو تلویی خورد ، منتظر مانده بود تا مریض بعدی برسد . کنترل تلوزیون ال ای دی را دستش گرفت و روشن کرد .

اخبار چه می گفت ؟

زادگاه مادری اش به خاک نشسته بود . دلش زمین خورد ، چشمانش را روی هم فشرد . چانه اش لرزید . ایستاد و به سمت بیرون از اتاقش همراه با سوییچ ماشینش که در دست داشت دوید.

خانم احمدی منشی خوش چهره ولی همیشه عبوسش سد راهش شد.

- خانم دکتر زود بر می گردی !?

ایستاد و نگاه به اشک نشسته اش را به احمدی دوخت ، صدای خش دارش را به زحمت انداخت.

- یه مدت نیستم تمام نوبت ها رو کنسل کن.

دختری خوش بر و رو که از عصبانیت خون از چشمانش می بارید روبرویش ایستاد و با گستاخی گفت:

- ما دو ساعت اینجا واستادیم که شما ول کنی بری و بگی یه مدت نیستی ؟ تو چجور دکتری هستی دیگه !!?

بی هیچ حرف و پلک زدنی به چشمانش خیره شد ، از بین آن همه اشک مگر می شد درست دید ؟ بی آن که پلکی بزند از کنارش رد شد و به اشک های گرمش اجازه فرو ریختن داد.

سوار ماشین شد و تهران را به مقصد کرمانشاه ترک کرد .

ترافیک سنگینی روبروی دل بی قرارش نقش بسته بود و قصد سبک شدن نداشت . یک روز کامل گذشته بود و هنوز نتوانسته بود به مقصدش یعنی سر پل ذهاب برسد.

بعد از ده ساعت دیگر رانندگی در آن ترافیک که با یخبندان و جاده های برفی همراه بود به مقصدش رسید.

زادگاه مادری اش ویرانی بیش نبود گویی عمو زاده هایش با آن تراکتور هایی که همیشه از آنها می ترسید و برای شخم زدن و زیر و رو کردن خاک مزرعه استفاده می کردند ؛ افتاده اند به جان شهر و شبانه شهر را از این رو به آن رو کرده اند .

هر کسی بالای سر جنازه ایی زار می زد ، دیوار ها رنگ و بوی خون گرفته بود و خانه هایی که در آن ها روز و روزگاری پر بود از عشق و محبت و مفهوم خانواده حال دل خانواده هایش را داغ دار کرده بود.

از ماشین پیاده شد و قدم به قدم و سانت به سانت شهرش را اشک ریخت.

مگر می شود زیستگاه و زادگاه قدیمی آدم به خاک کشیده شود و آدمی جگرش آتش نگیرد!؟

مگر می شود از حجم انبوه غمی که بر شهر سایه افکنده بود ساده دست کشید ؟

اتفاقی که نمیشد تقصیرش را گردن کسی انداخت . اتفاق تلخی که اسمش پیشآمد روزگار بود و دست هیچ کسی در آن دخیل نبود . آهی با طعم خواست خدا کشید.

به کوچه قدیمیشان رسید.

لبخندی به تلخی زهر مار بر لبش نقش بست . ولی کوچه آن کوچه نبود . نه انتهایی داشت و نه آغازی نه پلاکی و نه نشانی ، چشمانش را روی هم فشرد و به دویدن هایش در بین کوچه پس کوچه های محله فکر کرد . به بوی هیزمی که مخصوص زمستان بود . به هوای سردی که مادر بزرگ بافتنی هایش را برای آن موقع ها می بافت . به بوی نفتی که از بخاری نفتی ساطع می شد و بوی غمی که یکدفعه بر مشامش نشست و از آن حال و هوا به طرز وحشتناکی بیرونش کشید.

گروه امدادی سپاه و هلال احمر حاضر بودند ولی حجم انبوه اتفاقی که بر سر منطقه سر پل ذهاب آمده بود درکش برای دیدمان به خون نشسته اش قابل تصور نبود.

باز مانده هایی که از آن اتفاق مانده اند گریه کنان به سمت کوچه قدم بر می دارند ولی پا پس می کشند . پس لرزه ها هنوز دست نکشیده اند و به جانیشان افتاده اند ، اینجا ساعت روی 21:48 خوابیده و بیدار نمی شود اما مردم...

مردم نگاهشان روی همان ساعت مانده و همگی در بهت فرو رفته اند.

زنگ بی خوابی به وقت 21:48 برای سر پل ذهاب زده شد و هر کدام از اهالی را در دل خود ربود و آن هایی که از چنگالش فرار کردند رسیده اند به گوشه ایی از خیابان که حتی جرئت قدم برداشتن به سمت خانه هایشان را ندارند.

سالها بگذرند ، عقربه ها تکان بخورند.

بیخوابی ها تمام شود. کماکان ساعت از 21:48 تکان نمی خورد.

دستی روی دهانش گذاشت و کنار آمبولانس گروه امدادی روی زمین فرود آمد.

پسری را میدید که به سمت جنازه مادرش می دود . ضجه می کشید و به سر صورتش می کوبید ولی دیگر نفس نداشت . دیگر مادر نبود.

آن کنار تر دختری بر سر جنازه پدر و مادر و برادرش زار می زد .

به خانه هایشان نگاه کرد.

به این که چقدر حسرت پشت دیوار های فرو ریخته نشسته و چقدر خاطره زیر آوار له شده ، بعضی از خانه ها تا نیمه فرو ریخته بود و هنوز رد کمی از عطر خاطرات شیرینش که حال تلخ شده بود به مشام می رسید.

بعضی ها از بهت در آمده بودند و با عزیزانشان به جان آن خاطرات باقی مانده افتاده بودند.

به وقت بی خوابی ، زلزله زندگی را از مردم گرفت و چقدر تلخ است این بلای آسمانی.

به خودش آمد ایستاد و هراسان به سمت کوچه دوید . به خانه ی مادری رسید به آرزو های کودکی اش رسید .

او هم خاطره داشت و حال خاطراتش میهمانی آواری شده بودند که زلزله به جانشان انداخته بود.

قدم به قدم اشک هایش فرو ریخت چیزی از خانه پدر بزرگ سراج الدین باقی نمانده بود . نیروی امدادی هلال احمر که پسری جوان و بلند قامت بود جلوی راهش را گرفت:

- خانم کجا !؟

"*لب های ترک خورده اش که همچو کویر لوت شده بود..

- باید برم داخل.

مردی مسن که لباس سپاه را بر تن داشت کنار آن پسر جوان ایستاد.

- احمدی چیشده !؟

احمدی با نگرانی به چشمان شیرین که چند دقیقه ایی از حرفش گذشته بود و هنوز اقدامی نکرده بود و خشک زده به خانه پدر بزرگ می نگریست چشم دوخت و جلوی چشمش دستی تکان داد.

- خوبی خانم!؟

مامور سپاه که کمی مضطرب بود با تشویش گفت:

- از بستگانش داخل خونه اس!؟

احمدی دستی بین موهایش فرو.

- نمی دونم چیزی نمی گه!

به محض دیدن قاب عکس کوچک پدر بزرگ و مادر بزرگ به سمتش دوید و ضجه زنان آجرهایی که با سیمان هرکدامشان وزنی سنگین داشتند را پس می زد تا به قاب عکس برسد ولی داستان ظریفش توان نداشت .

پوست و گوشتش با تکه تکه آن تیرک های آهنی آمیخته شد ولی دست از کارش نمی کشید . ضجه می زد و هر کدام را به سمتی پرت می کرد .

احمدی به سمت دختر قدمی برداشت . دستش ولی روی هوا ماند . حاج محمود غمزده کنار دختر ایستاد و با لحنی خونسرد و مهربانانه *گفت:

- دخترم می دونم سخته ، می دونم حالت خوب نیست و عزیزانت داخل خونه گیر کردن ولی باید فرصت بدی

ایستاد و با عصبانیت فریاد کشید.

— چه فرصتی بدم ؟ باوه سراج اون تو گیر کرده می فهمی ؟ میلاد ، میلاد هم اون تو هست . من نمی دونم الان چه حالی دارن . میلاد حالش خوب نیست مطمئنم.

احمدی دخالت کرد و گفت:

- ببین آروم باش . حاجی که حرف بدی نزد گفت صبر کن نیرو امداد برسه.

با خشم و تندی به چشمان احمدی نگاه کرد. حاج محمود دخالت کرد.

- دلش خونه حامی بذار داد بزنه سرمون . حجم دردش کم نیست.

- ولی حاجی آخه به شما!؟

- آروم باش پسر . جای غر زدن برو به اون نیرو ها بگو بیان اینجا و خاک برداری رو شروع کنن.

چشمی گفت و فاصله گرفت . شیرین پشیمان از برخوردش غمزده کنار آوار های خانه پدر بزرگش نشست ، در حالی که دسته کیف کوچک کرمی رنگش را در دستش می فشرد ، اشک هایش فرو ریخت و آرام زمزمه کرد.

— وقتی بابا سراج رو ترک کردیم خوب یادمه . گریه هایی که می کرد رو ، حتی ولی بابا می خواست بره تهران ، می خواست بره تا زندگیش رو بسازه می گفت خوشبخت می شیم . می گفت من اهل اون شهرم باید برم جایی که هستم . خاله و شوهر خاله رو از بابا سراج دور کرد . رفتن مامان از پیشش بس نبود ، رفتن خاله مریم هم مته خوره به جونش افتاد . اون ما رو هیچ وقت نمی بخشه . هیچ وقت.

حاج محمود آهی از ته دل کشید.

- چی بگم ؟ انشالله که سالمن . اطرافو دیدی ؟ ببینی هستن یا نه ؟ زنگشون زدی ؟!

ایستاد و با چشمان پر از اشکش به حاج محمود چشم دوخت.

- بابا سراج تلفن همراه نداره.

- اون پسر ، چی بود اسمش میلاد ؟!

سرش را زیر انداخت و با غمی عمیق گفت:

- شماره اش رو به من نداده . فکر نکنم داشته باشه.

— ای بابا ، پس صبر کن تا حامی نیرو بیاره اگه پیداشون نکردیم یعنی سالم و سر حالن . می ری بین افرادی که نزدیک بلوار ایستادن پیداشون می کنی.

همان موقع حامی همراه با نیرو های امدادی سر رسیدند و عملیات خاک برداری را شروع کردند . ساعت حوالی سه عصر بود و هنوز خبری نبود . هر از گاهی پس لرزه ایی باعث و مجبور به دست کشیدن از کارشان و پناه بردن به نزدیک خیابانشان می کرد .

حامی آب معدنی و نان و پنیری که در دست داشت را در سینی پلاستیکی و یکبار مصرف گذاشت و روبروی شیرین گرفت.

- یه چند لقمه غذا بخورید لابد این دو سه روز چیزی نخوردید.

- نمی خوام.

سینی را کنارش گذاشت و کلافه گفت:

- آخه اینجوری نمی شه که شما از دو روز پیش چیزی نخوردید.

.. من صبح توی راه قبل از رسیدن واسه خودم یه چیزایی گرفتم خوردم ممنون نگران نباشید . بهتره بدید اینا رو به اهالی محل.

مشکوک از سر تا پای شیرین را آنالیز کرد.

- مگه شما اهل این خونه نیستید!؟

- هستم و نیستم.

کلافه تر از قبل ادامه داد:

- می شه برید بپرسید چیزی پیدا کردن یا نه!؟

چشمی گفت و نان و پنیر و آب معدنی را طبق خواسته شیرین به فرد دیگری داد و به سمت قسمتی که در حال خاک برداری و آوار برداری بود رفت از مسئول مربوطه پرسید.

- چیشد!؟

سری زیر انداخت و گفت:

- جسد یه پیر مرد رو پیدا کردیم خیلی داغونه.

نگران نگاهی به شیرین کرد و آب در دهانش خشکید . نای حرف زدن نداشت . تمام غم این چند روز کنار و غم دختری که نمی شناختش ولی در غمش سهیم بود نیز به کنار ، اگر او می فهمید حتما باز مثل ظهر خودش را به آب و آتش می زد و دیوانه می شد . نفس عمیقی کشید . حاج محمود که به هم ریختگی حامی را از دور دید نزدیک و نزدیک تر شد و مستاصل گفت:

- نگو که خانواده اش زیر آوار پیدا شدن!

شیرین خوب میدانست رد این نگاه های پر از اشکی که آن پسر و حاج محمود به او داشتند چه رنگی دارد با یک جهش به سمتشان پرید.

- چیزی شده ؟ می گم چی...

حرفش تمام نشده بود که تخت برانکاردی که توسط مسئولین هلال احمر حمل می شد در حالی که روی آن پارچه ای سفید همراه با لکه های خون کشیده شده بود از بین آوار بیرون آمد.

دستانش روی هوا به لرزه افتاد و به سمت جنازه دوید ، حامی و حاج محمود نیز پشت سرش دویدند.

دستش را آهسته به سمت پارچه ی سفید برد ولی دلش خونین بود . می ترسید از حقیقتی که پشت پارچه پنهان شده ، می ترسید از واقعیتی که هر لحظه بر سرش کوبیده می شد .

دل از دستش رفت و پارچه را کنار زد و با دیدن چهره خونین پدر بزرگ دستش را روی دهانش گذاشت و عقی زد و به عقب رفت .

وقتی به خودش آمد از ته دل فریاد کشید و به سمت جنازه ایی که حال روی زمین بود تا برنکارد از انتهای کوچه سر برسد دوید.

پدر بزرگ را به آغوش کشید هم‌رنگ حسرت رفتن مادرش از ته دل بو کشید ، از ته دل ضجه زد و با عمق عمق وجودش سوخت.

سر زخمی پدر بزرگ را به آغوش کشید و با انگشتان ظریفش روی زخمش کشید و زمزمه کرد.

- بابا بزرگم می سوزه ؟ دردت به جونم بخوره . بمیرم واسه غمات بابایی . بمیرم که یه روز خوش ندیدی.

اشکش روی خاک به خون نشسته سر پل ذهاب چکید ، دلش سوخت . تنها دارایی اش بعد از مادر و مادر بزرگ ، بابا سراج بود که حال نفسش قطع شده .

همان موقع برانکارد دیگری از آوار خانه قدیمی پدر بزرگ بیرون آمد و او کسی نبود جز میلاد ، به سمتش دوید ولی بین راه توقف کرد.

ضبط صوت کوچک شارژی ولی هنوز می خواند . درست شبیه همان روز آخری که میلاد را دیده بود و آن آهنگ را شهیاد برایش می گذاشت تا حوصله اش سر نرود و چیزی باشد که زبان و درست حرف زدنش را به او یادآوری کند.

- خودش رفته و خاطراتش هنوز داره قلبمو با خودش می بره.

این آهنگ به وقت بی خوابی ساعت را روی 21:48 کوک کرده بود ، گویی دنیا به خواب عمیقی فرو رفته و فقط یک عده مستحق بی خوابی شده اند . انگار که سگ هاری به جان بی خوابی هایشان افتاده و به بیماری هاری مبتلایشان کرده.

ضبط صوت کوچک روی زمین افتاد و در آن خاک مرگی که در هوا پاشیده شده بود با صدای ضعیفش جولان داد .

هوایی که رو به تاریکی می رفت و نمایان گر غروب سرخ سر پل ذهاب بود و صدای ضبط صوتی که آهنگ بی خوابی را در کوچه پخش می کرد درست از همان لحظه هایی می گفت که هوای رفتن به سرشان زده بود . از همان روزی که میلاد ماند و بی خوابی کشید . از همان روزی که تهران و غربت و آلودگی هوا را بی خیال شد و از حجم انبوه غم هایش دل کند و به آغوش سراج الدین پدر بزرگشان پناه برد . درست شبیه بی خوابی.

آن رباطی که همیشه بی خواب بود حال چشمانش بسته و نفس هایش به شماره افتاده بود گویی عزرائیل را در پاشنه در بیمارستان دیده و قصد رفتن دارد.

سرش را به دیوار تکیه داد . حالش خوب نبود و قصد اعزام کردن میلاد به سمت تهران را داشت. شهیاد روبرویش ایستاد.

- میلاد دیوونه می شه آبجی کوچیکه.

کلافه روی صندلی انتظار بیمارستان نشست.

- یک هفته داره می گذره از اون اتفاق . یک هفته اس که بیهوش بوده نمی تونم اجازه بدم اینجا و با این شرایط بره اتاق عمل.

- آبجی اون حتی دوس نداره ما رو ببینه . یادت نیست شش ماه پیش اومدیم شهرستان اجازه نداده باوه سراج از اتاق بیارتش بیرون.

با عصبانیتی که در چهره اش مشهود بود ایستاد.

- آره نمی خواد ببینه چون نمی خواد یه سری چیزا رو از ما بفهمه.

- تو نمی تونی مجبورش کنی بیاد تهران . حداقل جلوی مازیار ، خودت خبر داری که ما بهش چیزی نگفتیم! با انگشت اشاره اش با تهدید و غضب به کتف برادرش زد.

_____ تا بابا تونسته خانواده اونو تو سرمون زده و ما رو باهاش قاتی کرده نمی ذارم واسه اومدن میلاد به تهران دخالت کنه . اون پسر خاله ی ماست و اگه بفهمه باوه سراجش رفته زیر خروارها خاک عمرا بتونه خودش رو بدست بیاره . پس دیگه من رو با اون مهندس خل و چل قیاس نکن شهیاد.

شهیاد کمی فاصله گرفت و یک دور روی پاشنه پا چرخید و مثل ببر درنده گفت:

.. اونوقتی که با مازیار جون نامزد می کردی نمی گفتمی خل و چله و راحت خودت رو دست بابا دادی ، خودت رو الکی الکی حلوی خیرات کردی واسه خاندانت.

— بین شهیاد الاناس که میلاد بهوش بیاد . یادت باشه که نباید از چیزی با خبر بشه . مخصوصا حلوا ملوای خیراتی . فقط تمرکز کن بین چجوری می شه خبر مرگ بابا سراجو بهش بدیم که شوکه نشه . می دونی که سلامتیش مهمه.

بی آن که نگاهی به چشمان نگران شیرین کند به داخل اتاق رفت و با لبخند غلیظ به میلاد که با چشمانی گود افتاده و بانداژی دور سرش زهرخندی تلخ داشت نگریست .

میلاد اما در دلش غوغا به پا شده بود و هراسان به لای در که باز بود نگاه می کرد . گویی منتظر است امیدی از راه برسد . شفایی یا آرزویی که برآورده می شود.

شهیاد جلو و جلوتر رفت و دستان بی حس میلاد را در دستش گرفت و با غمی که در دلش موج می زد گفت:
- خوبی؟!

- خیلی وقته یادم رفته خوب بودن چجوریه!

- درست می شه.

سرش را به سمت پنجره و آسمان آبی کرمانشاه گرفت . بر خلاف فصل زمستان امروز خورشید لبخند می زد ، باز به چشمان میشی رنگ و منتظر شهیاد چشم دوخت.

- باوه سراج؟! باوه سراج خوبه مگه نه؟!

سرش را زیر انداخت نمی توانست در چشمان آبی رنگش نگاه کند و بگوید خوب نیست . ساعتش را روی هیچ وقت کوک کرده و برای همیشه خوابیده ، نمی توانست بگوید تسلیت و مدام حرف های تلخ شیرین بر نظرش می آمد.

شیرین به داخل رفت و قبل از نگاه کردن میلاد دستی به اشکش کشید و با لبخندی مصنوعی و پژمرده گفت:

- سلام پسر خاله . نبینم رو تخت خوابیدی!

با زهر خندی عینا زهرماری گفت:

- دو ساله رو صندلی چرخ دارم چیکار کردی که حالا تخت خوابیدیم رو غصه بخوری!؟

شهیداد با خشم غرید.

- میلاد.

زیر لب خسته تر از قبل گفت:

- مُرد.

با یاد آوری بابا سراج بلند گفت:

- می شه برید و بگید باوه سراج بیاد!؟

شیرین جلو و جلوتر آمد و با درماندگی گفت:

- میلاد.

با نگرانی بعد از دو سال و اندی به چشمان خوشرنگ دختر خاله اش چشم دوخت . کلمات قادر به وصف حالش نبود و نگرانی در بند بند وجودش موج می زد .

- میلاد چی!؟

با گلویی خشک به شهیداد نگاهی گذرا کرد گویی توقع داشت وظیفه ای که بر گردنش افتاده بود را شهیداد قبول کند و سنگینی آن از گردنش برداشته شود . شهیداد خسته روی صندلی فرود آمد و پس از کشیدن نفسی عمیق گفت:

- تسلیت میگم.

رگ های پیشانی اش برجسته شد و با تمام توان فریاد کشید.

- نه ، نه! این حقیقت نداره ! این نمی تونه واقعی باشه . به باوه سراج بگید بیاد . نه.

وقتی به ناتوانی اش نگاه کرد به این که نمی تواند اندازه بند انگشتی خودش را تکان دهد فریاد هایش شدت گرفت و گوش آسمان را خراشید.

به دستانش نگاه کرد و با ضجه گفت:

— لعنت به من . من ، من دلم می خواد بمیرم . تروخدا . تروخدا با من این شوخی کتیف رو نکنید . من نمی تونم باوه سراج رو از دست بدم.

عرق از سر و صورتش می ریخت و تنها کاری که می توانست انجام دهد فشردن چشم هایش روی هم بود. شهیاد که در بهت فرو رفته بود با تکان های محکم شیرین به خودش آمد و به سمت میلاد رفت. کمکش کرد بنشیند و محکم به آغوشش کشید. داستان بی جان میلاد کنارش افتاده بود، حتی نمی توانست محکم پسر خاله اش را به آغوش بکشد یا پشش بزند.

در بی حسی مطلق به سر می برد. جان فریاد هایش به گلویش رسیده بود و دیگر صدایش از حنجره بیرون نمی آمد. شیرین مانع تزریق هرگونه آرام بخش به او شد و گذاشت تا دردش را فریاد بزند. با ضجه در حالی که در آغوش شهیاد بود گفت:

— من خیلی ذلیل و بدبختم شهیاد. خیلی بدم میاد از خودم. دلم می خواد من الان زیر خاک بودم. دلم می خواد من بمیرم. من نباشم. منی که واسه دنیا اضافه ام دلم می خواد بمیرم.

شهیاد با چشمانی متورم و قرمز به چشمان آبی رنگ میلاد خیره شد و دست روی گونه های اشکینش کشید. - من متاسفم. می دونم هیچ وقت من رو بخاطر دادن این خبر نمی بخشی.

لبش را به دندان گرفت و سرش را از شهیاد برگرداند و نفسی عمیق و پر از آه کشید. با صدای خش دار گفت:

- من رو می بری سر مزار باوه سراج!؟

شیرین دخالت کرد.

- حالت خیلی بده یه عمل داری که باید بریم تهران.

- اول سر مزار.

شیرین ساکت بود اینبار شهیاد مخالفت کرد.

- داداش بعد از این که خوب شدی باز میاییم سر مزار خوبه!؟

و دستمالی دستش گرفت و به اشک های میلاد کشید و دستی بین موهایش فرو برد.

- قول میدم.

با تمام وجود آه کشید و گفت:

- من تهران نمیام.

- میایی؛ باید بیایی. واست دکتر خوب پیدا می کنیم، پرستار می گیریم. باید عمل بشی.

دندان هایش را روی هم فشرد.

— من تهران نیام . من پول صابر خان رو نمی خوام . من عمل نمی خوام دکتر و دوا نمی خوام می فهمیشهاد
!؟

شهیداد بی توجه به میلاد ایستاد و رو به شیرین گفت:

- برو ببین آمبولانس آماده شده.

شیرین از اتاق بیرون رفت و میلاد از خشم زیاد فریاد کشید.

- می گم نیام یعنی نیام . چرا حالیت نیست ؟ نمی خوام بیام اونجا . تو گوشتا پنبه فرو کردی ؟

— تو قرار نیست جای دوری بری خونه ی پدریت تو تهران کافیه . همونجا می مونی و به دوره درمانت می رسی .
یه پرستار هم می فرستیم بالای سرت . نمی دارم اینجا بمونی میلاد . میایی تهران با پول خودت با زندگی
خودت و ارثیه خودت زندگی می کنی.

نقطه جوشش فوران کرد و بلند تر از قبل فریاد کشید.

- من جایی نیام . تروخدا بذارید بمیرم . تروخدا من رو راحت کنید . من دارم زجر می کشم می فهمی ؟

شهیداد به سمت کمد رفت و از آن پتویی در آورد و روی بدن میلاد انداخت.

- بیرون هوا سرده بهتره این پتو روی بدنت باشه داخل آمبولانس سردت نشه.

لیوان آبی ریخت و لاجرعه سر کشید و به سمت در قدم برداشت . میلاد آخرین تلاشش را کرد و ملتمسانه
گفت:

— چرا این عذاب رو به من می دی ؟ تو که خبر داری اگه بیام اون شهر چی می کشم ؟ این عمل چیه ؟ چیه که
باید حتما برم تهران !؟

بی آن که روی پا بچرخد به نقطه ایی از در خیره شد.

— توی زلزله وقتی آوار روی سرت و بدنت ریخت دنده هات به کلیه هات آسیب رسونده اگه اوضاع وخیم باشه
باید واست کلیه پیدا کنیم پیوند بزنی واگه هم خوب باشه باید تحت درمان باشی . این قضیه شوخی بردار
نیست و این شهر هم در معرض زلزله اس نمی تونم بذارم اینجا بمونی و پس لرزه بعدی تورو هم از ما بگیره .
می دونی که چقدر واسم مهمی.

دستش روی دستگیره در رفت ولی صدای غمزده میلاد متوقفش کرد.

— اون روزم گفתי واسم مهمی یادته؟ قبل از اینکه من درگیر بازی اونا بشم گفתי مهمی. می گفתי می خوام بهت یه چیزی بگم چون مهمی. خیلی هم زیاد مهم بودم. واسه همه تون مهم بودم شهیاد. واسه تو، فرزاد، شیرین، یه ملت واسه تیمم واسه غیرت و تعصب به رنگی که تنم بود.

با نفسی عمیق بیرون رفت و به محض رسیدن به سالن به دیوار تکیه داد و خسته روی زمین فرود آمد. حالش تعریفی نداشت. حال هیچکس بعد از آن چند سال تلخ که به سرعت گذشت تعریف نداشت.

حال همه بعد از آن اتفاق شده بود بی خوابی محض و طاقت فرسا.

شیرین به سمت شهیاد قدم برداشت و با نگرانی به در اتاق اشاره زد.

- متقاعدش کردی؟

— میلاد هیچ وقت متقاعد نمی شه شیرین. مطمئن باش. حتی اگه ادای فرشته ها رو در بیاری می فهمه. احق نیست. حالا اگه در نهایت یه فرشته باشی بازم می فهمه.

صدای چرخ برانکارد فقط به گوشش می رسید. حتی دستان قلاب شده شهیاد در دستش، حتی نگاه های نگران شیرین و یا حتی غم دوری از شهر و آبادی اش برایش مهم نبود. فقط یک صدا به گوش میرسید.

صدای چرخ های خسته ایی که در روز چندین بیمار را از این سمت به آن سمت می برد.

صدای چرخ برانکارد یک بیمارستان همیشه غمگین است؛ می دانی چرا؟ آخر هرروز خرواری از درد را روی خودش حمل می کند و از سمتی به سمت دیگر می برد.

این چرخ ها سرنوشتشان همین است.

درست مثل بعضی از آدم ها که آمده اند فقط درد بکشند.

بعضی از همین آدم ها عین لاستیک چرخ همین برانکارد ها سفت و محکم هستند فقط وقتی دردی بر آن ها فشار می آورد قیژ قیژ می کنند تا به مقصد درد بعدیشان برسند و در آخر نیز پیچ زندگیشان هرز می شود و یا از دست می رود و مجبورشان می کند به فنا. درست عین من، عین تو. عین آدم هایی که دیگر روال زندگی از دستشان خارج شده و پیچ زندگیشان را از دست داده اند.

کیلومتر ها راه به موضوعی مسخره فکر کرد . به چرخ برانکاردی که با آن تا آمبولانس حمل شد و دردش را پیاده کرد تا درد بعدی را سوار کند.

لبخند مزحک و مصنوعی شهیاد که توی ذوق می زد به او فهماند که به مقصدش رسیده . مقصدش همان تهران بود.

شهر بزرگی که هر کس وارد آن شود به آب خوردنی گم می شود.

این شهر پر از آدم های رنگارنگ است که موقع غروب آفتاب همه شان یک هدف دارند . آن هم این است که تو را در خودشان حل کنند و بروند سراغ آدمک بعدی.

شهری که او را حل کرد . خانه و خانواده اش را گرفت و آوار کرد .

باقی مانده هایش را گرفت و باعث و بانی آن همه تلخی شد.

با نفس کشیدن هوای آلوده ی تهران سرفه های عمیقی سر داد و بلادرنگ به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد .

فصل دوم:

شیرین با ترشروی ی یکبار از سر تا پای مازیار را آنالیز کرد.

- مازیار بس کن.

- گفتم تو نمی ری بیمارستان دیدن اون ، یعنی نمی ری تمام.

ایستاد و روپوش سفید رنگش را از تن بیرون آورد و به سمت در مطب رفت که مازیار سد راهش شد.

- ببین شیرین یک ماه دیگه تاریخ عقدمونه بد عنقی نکن و برو لباس عروسی که مامان واست دیده رو پرو کن .

با اخم غلیظی که بر پیشانی اش نقش بسته بود غرید.

- می گم برو کنار یعنی برو کنار و بیش از این عصبیم نکن . به مادرتم بگو نگه داشتن حرمت چیز خیلی خوبیه . حیف نیست از چیرای خوب استفاده کنه.

- چی داری میگی تو!؟

با تمام توان فریاد کشید.

- مازیار برو کنار.

مازیار از جلوی در کنار رفت و شیرین به سمت آسانسور رفت.

قبل از اینکه سوار ماشین بشود مازیار روبرویش ایستاد.

— من منظورت رو نفهمیدم شیرین؟! بعد از اون ما قرارمون دو ماه دیگه بود یادت رفت که الان یک ماهش به راحتی گذشته و تو حتی زحمت دیدن تالار و باغ و آتلیه رو به خودت ندادی. الان هم حاضر نیستی یه سر بری پیش خیاط مامانم. حالا اومدی از حرمت ها میگی!؟

با نگاهی تیز و خیره زیر لب گفت:

- واست متاسفم.

به سمت ماشین رفت. به محض رسیدن دستش به دستگیره در ماشین صدای خشم مازیار متوقفش کرد.

.. حالا اون پسر ویلچریه واست مهم شد؟ نکنه می خوایی بری پرستارشم بشی؟ می خوایی همسرش بشی!؟ فکر نکنم بدت بیاد.

با خشمی که در چهره اش فوران کرده بود برگشت و سیلی محکمی خرج گستاخی های بیش از حد مازیار کرد و با صدایی رسا گفت:

— دفعه آخرت باشه به من و خانواده ام توهین می کنی. وقتی هم از حرمتا، از حریم و احترام هیچ چیزی حالت نیست این مشکل توعه نه من.

مازیار دستش را روی جای کشیده ای که خرجش شده بود گذاشت و با خشم به چشمان وحشی شیرین چشم دوخت.

دست شیرین به سمت حلقه رفت که آن را از دستش بیرون بیاورد ولی صدای پر از خشم و نفرت مازیار او را منع کرد.

— دست بهش نزدی شیرین. دست بهش زدی نزدی. یادت باشه که ما چقدر اومدیم و رفتیم. یادت باشه که چی شد تا اینجا و چند سال واست صبر کردم.

از کارش دست کشید و با چشمانی گرد شده به چشمان وحشی مازیار چشم دوخت. مازیار با زهر خند ادامه داد:

- داشتی در می آوردی چیشد؟ درش بیار زود، تند، سریع. منم منتظرم در بیاری حلقه رو.

از زیر دندان های بهم ساییده اش غریب.

- حیوون .

با سرعت سوار ماشین شد و از پارکینگ ساختمان پزشکان که محل کارش بود دور شد . کنار خیابان روی ترمز زد و با فشردن فرمان در دو دستش جیخ بلندی کشید و باز به راهش ادامه داد وقتی به بیمارستان رسید دیر شده بود و میلاد را به اتاق عمل برده بودند.

اما او چشمانش به در بود ، شاید هنوز انتظار دیوانه اش می کند.

شاید این قصه سری دراز داشته باشد و بی خوابی ها تازه شروع شده باشند.

حسی بر بدنش نبود ولی برای جلوگیری از سکنه احتمالی مسئول بی حسی آمد و پاسی از ثانیه نگذشته بود که با وصل کردن ماسک بی حسی به دنیای دیگری رفت تا شاید لحظه ای بی خوابی هایش تمام شوند.

شیرین کنار شهیاد که پشت در اتاق عمل مشغول ذکر گفتن بود ایستاد.

- داداش چی میگی !؟

— خودمم نمی دونم ولی این رو می دونم دارم صلوات میفرستم چیزیش نشه . حداقل بخاطر قولی که به مزار باوه سراج دادم.

لبخندی زد و دستش را خواهرانه به بازوی برادرش کشید.

- پس به باوه سراج میلاد قول دادی مراقبش باشی!

متقابلا لبخندی تحویل شیرین داد.

- یه مرد و قولش مگه نه !؟

اشک در چشمش حلقه زد . سعی کرد با دزدیدن چشمش از شهیاد اتفاقات افتاده را پنهان کند.

- وقتی مامان رفت تو هم مامانم بودی هم بابا هم داداش ، آخه مامان با رفتنش بابا رو هم با خودش برد و ما رو ز کل یتیم کرد . منم می دونم قول داداشیم قوله . یه مرد واقعی همیشه سر قولش می مونه درست عین داداشم.

- حالت خوبه شیرین !؟

به در اتاق عمل خیره شد.

- خیلی خوب درست عین لبخند سی آذر ماه.

و خودش خوب می دانست که منظورش از لبخند سی آذر ماه چیست ولی شهیاد از منظورش چیزی متوجه نشد. هر دو در سالن انتظار منتظر ماندند تا عمل تمام شود.

شهیاد زهر خندی زد.

- آتیش می گیرم وقتی حالش رو می بینم.

شیرین با سکوت به روبرویش خیره شده بود و حتی جواب یا حرف مختصری برای دلگرمی دادن برادرش نداشت.

با تلخی ادامه داد:

— زهر مار شده دنیا واسش. باورم نمی شد حتی نتونسته حس کنه استخوناش شکسته و دردش رو نکشیده. شایدم از نهایت درد به بی خیالی رسیده شیرین.

هر دو به فکر فرو رفتند. شهیاد با بغض گفت:

— یادمه همیشه بچه که بودیم اگه تو کوچه می خورد زمین یا چیزیش می شد خاله دنیا رو به آتیش می کشید. خیلی روی میلاد حساس بود ولی الان نمی دونه که سر پسرش چی اومده. شایدم می دونه و برزخ رو بهم ریخته، چه می دونم؛ فقط یه چیزو خوب می دونم... این زندگی حق میلاد نبود.

شیرین با دلخوری کنارش ایستاد.

- حق من چی!؟

— بس کن شیرین ما حتی یک ثانیه هم نمی تونیم جای اون باشیم. حتی یک ثانیه. درکش واسه ما سخته. خودت رو باهاش مقایسه نکن.

شیرین بی هدف و حتی بی هیچ حاشیه ای دردش را به زبان آورد و در حالی که به گوشه ای خیره شده بود گفت:

- با مازیار حرفم شد یکم پیش.

با اعصابی در هم گفت:

— گفتم میلاد رو نیاریمش تهران . گفتم قاتی ماجراش نکنیم . دیدی گفتم . دیدی گفتم همه چیز رو باز شروع می کنی.

دستانش را روی هوا به نشانه عصبانیت و کلافگی گرفت و همراه با حرف زدنش تکانشان داد.

- باز دوباره گفتمی حق با من بود ؟ یه بار ترو خدا نگو حق با یکی دیگه اس.

شهیداد دستان مشت شده و لرزانش را محکم گرفت و پیشانی اش را به پیشانی شیرین گذاشت . خیلی خوب می دانست که چه روز هایی را گذرانده و چرا متحمل عذاب سختی به نام مازیار است . با خونسردی گفت:

- باشه آبجی کوچیکه . باشه حق با تو بود.

کمی آرام شد و فاصله گرفت . روی صندلی نشست . شهیداد آن طرف ترش نشست.

- چی گفت بهت !؟

- مازیار!؟

- مگه جز اون دیگ نجوشی هم این وسط هست !؟

.. بهم گفت اون بچه ویلچریه واست مهمه . بهم گفت می خوابی پرستارش بشی یا باهش ازدواج کنی . اون یه احمقه داداش . حتی نمی فهمه هنوز چهلم بابا سراج تموم نشده می گه عروسی کنیم می گه برو لباس عروس پرو کن . می گه من رفتم باغ و آتلیه گرفتم .

با گریه ادامه داد:

— شهیداد خسته ام . اصلا دلم نمی خواد باهش ازدواج کنم . اصلا دوس ندارم باهش برم زیر یه سقف . اون داره خفه ام می کنه . خفه شدم داداشی.

عصبانیت از چهره ی شرقی و مردانه شهیداد زار می زد . دو طرف بازوی شیرین را گرفت و غرید.

- صد دفعه گفتم به حرف اون مردک موزی گوش نده . گوش دادی حالا هم بچش که بدترش سرت بیاد.

با چانه ایی لرزان و چشمانی مملو از اشک بین خشم فوران شده شهیداد پرید.

- داداشی اون مردک موزی بابامونه . می فهمی ؟ بابامون!

— آخه بابایی که دخترشو بره واسه یه پسر وحشی و یاغی نامزد کنه باباس؟ بده دست کسی که ازش آتو داره . می فهمی ؟ آتو. اون مازیار میمون از بابا آتو داره شیرین . بابا هم لال شده الحمدلله هیچی نمی گه که آدم بفهمه چه غلطی می خواد بکنه . فقط هی می گه به روش نیارید.

پوفی کرد و به چشمان گریان شیرین نگاه کرد و ایستاد.

- باشه آبجی حالا دیگه گریه نکن یه فکری می کنم واست . نمی دارم اون مردک پفیوز تو رو ببره خونه اش.

گویی در آن تاریکی مطلق نور امیدی پیدا کرده بود با یک جهش ایستاد.

- یعنی من رو بخشیدی !؟

به انتهای راهرو نگریست.

— نبخشیدمت ولی اون دوتا رو سرجاشون می شونم . مطمئن باش . تا وقتی من سربازی رفته بودم از تو و بی کسیت سوء استفاده نکنن .

و به سمتی که نگاه می کرد راه افتاد . صدای شیرین باعث شد از حرکت دست بکشد.

- کجا !؟

- قهوه بگیرم بیام.

شیرین روی صندلی سالن انتظار نشست و منتظر آمدن شهیاد ماند.

پاسی از دقیقه نگذشته بود که دو جفت کفش روبرویش ظاهر شد سر بلند کرد و بعد از گذر کردن از شکم بزرگ و قدی بلند آهسته آهسته به ریش و سیبیل دیپلماتی خرمایی رنگش رسید و بعد از آن به دماغ عقابی و چشمان درشت میشی رنگش . با دیدن صورتش متعجب ایستاد.

- بابا!

با صدایی کلفت غرید.

- اینجا واسه اون پسر خاله بدبختت واستادی !؟

- تو اینجا چیکار می کنی !؟

خم شد و دستش را گرفت.

- پاشو بریم خونه ببینم.

دستش را از دست پدرش بیرون کشید.

- بابا داری چیکار می کنی؟ من جایی نیام.

- تو بی جا می کنی . زود باش ببینم خونه مازیار منتظرته.

ایستاد و با گستاخی به چشمان پدرش خیره شد.

— بره به درک . من هیچ جایی نیام . به حد کافی بزرگ شدم . بهتره شما هم یاد بگیری با دخترت تو اجتماع چجور برخورد کنی . حالا هم برو تا فریاد نکشیدم.

- شیرین منو دیوونه نکن . اون نامزدته چی داری میگی!؟

- نامزد زورکی که نمی شه بابای من .

- ولی تو گفتی بخاطر من ؛ بخاطر پدرت باهات می سازی!

با غم به چشمان اندوهگین پدرش که پر از استرس بود چشم دوخت و لب تر کرد.

— بابا تروخدا بگو دستش چی داری ؟ بگو چیه دستش که اینقدر ازش می ترسی!؟ می دونم نمی داری من غم ببینم . می دونم اصلا دوس نداری کنارم باشه . مگه غیر از اون چک و دوتا سفته چیزی دیگه ایی هم هست ؟

سرش را زیر انداخت و هیچ جوابی در جواب سوال دخترش نداد . بعد از کمی مکث لب تر کرد.

- فقط بدون اگه ازدواج نکنی بدبختم می کنه . آبروم می ره دیگه نمی تونم تو روی مردم سرم رو بالا بیارم.

شهیداد با دیدن مردی با چهره ای آشنا نزدیک خواهرش لیوان های پلاستیکی که در آن قهوه های که بر سرشان بخار رعشه می کشید را روی زمین رها کرد و به سمتش دوید . یقه اش را محکم چسبید و با صدایی بلند نعره کشید.

- عوضی تو اینجا چیکار می کنی!؟

همه ایی شدت گرفت و باعث شد تا افرادی که در سالن حضور دارند سریعا شهیداد را از یقه پدرش جدا کنند . شیرین ملتمسانه به بازوی شهیداد چسبید.

- تروخدا شهیداد . بابا کاری نکرده . کاری نمی کنه . اون مارو دوس داره . نمی ذاره غم ببینیم.

.. اون یه حیوونه که می خواد تورو بده به اون مردک حیوون مازیار . این بابامون نیست یه حیوونه که از نداشتن مادرمون سوء استفاده کرد . ما رو از شهرمون دور کرد تموم دارایی ها عمو عبدالرحیم رو بالا کشید . بازم می خوایی بدونی ؟ اون باعث و بانی بدبختی یهویی خانواده میلاد شد . این مرتیکه پیزری بابای ما نیست .

شیرین بهت زده به پدرش چشم دوخت . بی آن که پلکی بزند اشک هایش شروع به ریختن کرد . او اسطوره اش بود و این همه بلا را نمی توانست سر کسی بیاورد و با دو دوتا چهارتا کردن و نگاهی به سر و وضعی که داشت و این که اگر کسی آن همه پول حرام خورده چرا حال بدبخت و بیچاره است خودش را قانع کرد تا بتی که از پدرش ساخته خراب نشود .

صابر خان بی درنگ از بیمارستان دور شد و لحظه ی آخر قبل از رفتن به سمت در خروجی به چشمان خیره دخترش چشم دوخت و با چهره ای محزون پلکی به نشانه اعتماد بخشیدن به او زد .

شیرین معترضانه مقابل برادرش ایستاد .

- هیچ معلومه بابا رو به چی متهم می کنی ؟!

شهیداد بی حوصله تر از قبل به سمت مخالف شیرین قدم برداشت و صورتی کج کرد .

- برو بابا اصلا حوصله تو یکیو ندارم .

شیرین چهار چنگولی به بازوی شهیداد چسبید و غر غر کنان با اخم غلیظی که روی پیشانی اش نشانده بود کشان کشان به سمتی که خلوت تر بود او را به همراه خودش برد . حال که موقعیت مناسب را پیدا کرده بود لب گشود .

- فکر کردی راحت می دارم ؟ اون حرفایی که به باباگفتی چی بود ؟ تو رسماً بهش گفتی کلاهدار حالیه!

بازویش را محکم از دست شیرین بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

- می دونی عیبیت چیه ؟!

شیرین منتظر به چشمان پر از حرف شهیداد خیره ماند تا حرفش را بزند . شهیداد بعد از کمی مکث نفسی عمیق کشید و با لبخندی تمسخر آمیز که روی لبانش نقش بسته بود گفت:

- همه چیزو تو ظاهر قضیه می بینی . هیچ وقت سعی نمی کنی دنبال علت و معلول باشی . شاید واسه همینه که نتونستی بعد از چهار سال از دست اون مازیار راحت بشی .

شیرین دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی با ادامه حرف شهیداد ساکت ماند .

— الان واسه من میلاد مهمه . حداقل بخاطر اونطرف قضیه ایی که خبر دارم و دینی که حس می کنم از سمت بابا به شوهر خاله مونده . حالا تو می تونی انتخاب کنی ! یا بابا ، یا من ؛ کدومون !؟

چشمانش را روی هم فشرد تا حرف هایی که شهیاد به او زده را در مغزش تجزیه و تحلیل کند تا شاید بتواند جوابی مناسب درخور سوال احمقانه اش بدهد . بعد از پاسی از ثانیه چشم باز کرد و کماکان با اخمی که داشت گفت:

— این چه عذاب وجدانیه که فقط گردن تورو گرفته ؟ این چه انتخابیه که سر راه من قرار دادی ؟ بابا قتل کرده ! مگه بابا چکارشون کرده شهیاد !؟

— اینا واسه مغز کوچیک تو زیادی بزرگه . شاید واسه همینه که هیچ وقت تلاش نکردم نجات بدم آبجی کوچیکه .

شهیاد با عصبانیت از ندیدن ها و درک نکردن های شیرین به سمت راهروی اصلی به راه افتاد ولی صدای شیرین باعث توقفش شد.

— تو فقط حرف می زنی و می ری . من رو چه حسابی بگم تو درست می گی؟ بهم مدرک بده که بابا سر شوهر خاله کلاه گذاشته و ما دین داریم گردنشون . چیزی که میلاد تو دادگاه نداد رو تو به من بده .

بی آن که برگردد گفت:

- دیگه بیش از این نمی تونم راهنمایی کنم آبجی کوچیکه.

شیرین جلو و جلو تر رفت و دقیقاً روبروی شهیاد ایستاد.

— گیریم بابا دین داشته باشه . پول شوهر خاله رو بالا کشیده باشه . مگه بابا عین خدای دومت نبود شهیاد ؟ سر اعتقادات چی اومده !؟

- من خدایی که زندگی یکی دیگه رو خراب کنه نمی خوام ؛ اون یه بته که من می شکونمش . مطمئن باش.

شیرین برای بهتر شدن اوضاع سکوت اکتفا کرد . این همه لجبازی و دشمنی شهیاد را درک نمی کرد . مگر چه چیزی فهمیده بود که این گونه عذاب می کشید !؟

مگر چه دردی به جانس افتاده بود که حس می کرد دین پدر و مادر میلاد به گردنش افتاده !؟

نگاهش کرد روی صندلی نشسته بود و پاهایش را هیستریک تکان می داد . روبرویش ایستاد و روی زمین زانو زد . دستان مشت شده اش را گرفت.

— داداش چرا با من حرف نمی زنی؟ چرا بهم نمی گی چیشده؟! آخه من چجوری کنارت باشم؟! چه دینی بابا به گردن عمو عبدالرحیم داره آخه!؟

با چشمانی قرمز به چشمان نگران و آبی رنگ شیرین که سو سو می زد خیره شد. لبش را تر کرد و نفسش را صدا دار بیرون داد.

- تو می دونستی که میلاد ...

با بیرون آمدن دکتر از اتاق عمل ادامه حرفش را خورد و ایستاد و لبخندی زد.

- بریم ببینیم دکتر چی می گه!

شیرین کلافه از حرف نیمه کاره ی شهیاد که بعد از شش ماه روی زبانش آمده بود و باز آن را خورد به سمت دکتر دوید و با فهمیدن آن که عمل میلاد موفقیت آمیز بوده لبخندی عمیق روی لبش نشان داد.

رو به شهیاد کرد.

- داداش حرفت نصفه موند! میلاد چی!؟

لبخندی عمیق زد.

- من باید برم خونه و بعد از اون خونه پدری میلاد. باید اونجا رو مرتب کنم. رونالدو قراره به خونه اش برگرده.

با گفتن کلمه رونالدو شیرین ساکت شد و شهیاد بی توجه به لبخند بی موقع شیرین به سمت در راه افتاد.

به بیست سال قبل فکر کرد.

پسر مو خرمایی که پا به پای توپ می دوید و به سمت دوازده هایی که با دله های روغن نباتی و سیمان ساخته بودند رسید و یک شوت محکم زد. « گُل »

رونالدوی مو خرمایی محله سر پل ذهاب که عاشق توپ پلاستیکی سه تکه اش بود و داشتن یک جفت کفش میخی را همیشه آرزو می کرد با ذوق به پایین و بالا می پرید. توپ پلاستیکی اش را در دست گرفت و بوسه ای محکم روی آن نهاد و اما خاله، خاله مریم به پسرش نگاه می کرد و قربان صدقه قد و بالای بلندش می رفت.

خاله ایی که از صبح تا شب از آب کردن دنبه برای بدست آوردن روغن طبیعی و وفروختنش یا گرفتن کوپن های همسایه ها و دادن مبلغ ناچیزی در حدود یک یا دو ریال در قبال آن و دریافت روغن نباتی از شرکت محل و تبدیلس به پول برای امرار معاش خانواده جان می کند. خاله ایی که آرزویش دیدن پسرش در زمین اصلی

فوتبال و بین تشویق تماشاگران فوتبال بود و تمام هم و غمش خریدن کفش میخی برای برآورده کردن آرزوی پسرش شده بود .

همه و همه در کنار هم آن روزگار را ساخته بود حال رونالدوی مو طلایی محله با ذوق کنار مادرش ایستاده بود و با ذوق زدگی از گلی که زده بود تعریف می کرد .

– مامان دیدی چجوری گل زدم ؟ من یه روزی قهرمان می شم . یه روزی واست ماشین می خرم . خونه می خرم . یه عالمه خدمتکار می گیرم که دستات خسته نشه .

و اما او در آن روزها نقش آن دختر نوجوانی را داشت که همیشه با عروسک ها و زیر انداز و مقداری پارچه های تکه تکه شده و مندرس از لباس های قدیمی مادر و پدرش و یا حتی شهیاد مشغول دوخت و دوز لباسی برای عروسک کچل بی مو و زشتش بود . هیچ گاه به آن چیزی که در ذهنش مجسم می شد نمی رسید . شاید بخاطر این که آن تکه پارچه ها بیش از حد کهنه بود . شاید آن رنگ و لعاب کودکی در خور خودشان بود . همان لحظه های کوتاه برای خندیدن کافی بود .

آرزو های کودکی آنقدر پاک بود که در آن دنیای کثیفی که سال به سال تغییر رنگ داد رنگ عوض کرد و تبدیل به حسرت شد .

بچگی ها منتظرند تا بچگی کنند .

آخر یه بچه نمی داند به وقت بزرگ شدن نه از آن هواپیمای چوبی خبری است و نه از آن عروسک های کچل شده ، نه آرزوی پرواز کردن و خلبان شدن می ماند نه آرزوی پزشکی یا حتی فوتبالیست شدن ، همه اش می شود در یک آدم عادی که از صبح تا شب از آن سو به آن سو می دود تا بتواند خرج خورد و خوراک روزانه اش را تامین کند .

چقدر پاک اند آن آرزو های کودکی با آن ساعت کوکی شان ؛ آنقدر سریع می دوند گویی که عقربه ها شده گریه و وقت شده سگی پاچه گیر و هار که به دنبال غذا و آن گریه می دود .

صدای تیک تاک دویدنشان گوش کودکی را کر می کند و آخرش هیچ مقصدی در کار نمی گذارد .

آرزو ها به دل ماند و همه شدند آدمک هایی که فقط یک هدف داشتند . جای خوابی برای شب و غذایی که بتوانند شکمشان را سیر کنند والا آدمک ها کجا و آن همه آرزو کجا ؟ !

با یاد آوری حال الان میلاد لبخند بر لبانش خشوکه زد و شکر خند ها از لبانش دزدیده شد . در اتاق عمل باز شد و پرستاران در حالی که برانکاردی که میلاد روی آن خوابیده بود را هل می دادند به سمت بخش مراقبت های ویژه به راه افتادند.

شهیداد جلوی در خانه پدری اش روی ترمز زد و با کلیدی که داشت داخل رفت . نفسی عمیق کشید و پلک هایش را روی هم فشرد تا بتواند آن همه قضایا را هضم کرده و بپذیرد.

قدم به قدم خنده ها ، قدم به قدم اشک ها ، قدم به قدم خاطره را جلوی چشمانش قطاری کرد و مسافران را میانه راه رها کرد . باز نفسی صدا دار کشید و تمام اکسیژن های موجود در هوا را بلعید تا بتواند با پدرش روبرو شود.

در آهنی سالن را که با شیشه های نبین و تار آرسنه شده بود باز کرد . صدای دلخراش بدی داد . لبخندی زد و به یاد روز هایی که با روغن و سرنگ به جان در می افتاد و لولای آن را آغشته به روغن می کرد تا صدا ندهد به فکر فرو رفت . از آن روز ها فقط شش ماه گذشته بود . فقط شش ماه از آن روزی که همه چیز را فهمید . فقط شش ماه که هر ماهش را سی روز و هر روزش را بیست و چهار ساعت عذاب کشید و عذاب وجدان رهایش نکرد .

همان صدای گوش خراش در کافی بود تا صالح خان از جا بپر و به سمت راهرو راهی شود.

شهیداد همان جا ایستاد . حال روبرویش چهره ی به برف نشسته پدر ایستاده بود.

"*پدر به حرف آمد.

- خوبی پسرم؟؟ خوش اومدی!؟

بی هیچ عکس العمل اضافه ایی گفت:

- خوب!؟ بدتر از مردن.

قدمی برداشت تا دستش را به گونه سفید پسرش برساند ولی قلبش گرفت . قلبش به شدت تیر می کشید ولی به روی مبارکش نیاورد ولیکن شهیداد دید و فهمید . آن همه آشفتگی مشهود بود و به خوبی حس می شد . دستانش به لرزه افتاد . شهیداد قدمی با نگرانی به سمتش برداشت.

- خوبی!؟

روی زمین افتاد و نفسش به شماره رفت . شهیاد سریع روی زانو نشست و به آغوشش کشید . می لرزید گویی عزرائیل را دیده و منتظر است تا آخرین خط جاننش را از بدنش بکشد . شهیاد ولی ترسیده بود . با گریه سر پدرش را به آغوشش چسباند.

- بابا.

به سختی کلماتی را کنار هم چید و از دهانش خارج کرد.

- نذار شیرین زن مازیار بشه اونو دوس نداره . اون راست می گه ازدواج زوری نمی شه.

دستش روی زمین افتاد و نفسش قطع شد . عزرائیل کار خودش را کرده بود و جانی که گرفته بود را پس نمی داد . همیشه کارش این بود . مردن با تضمین ، می گفت مرده ایی که جاننش گرفته شده به دنیا بازگردانده نمی شود مگر در روز قیامت . آن روز کی بود الله اعلم!

با تمام توانش فریاد کشید . برای آن راز هایی که هنوز نمی دانست . برای تنهایی اش ، برای بی کسی هایشان دلش آتش گرفته بود و خاموشی نداشت.

تلفنش را در آورد ولی وقت تنگ بود . پدر را به آغوش کشید به سختی روی دستش گرفت ولی خم شده بود . توانایی اش را نداشت ولی اگر او را از دست می داد نمی توانست خودش را ببخشد . می خواست هرچه زودتر او را به نزدیک ترین درمانگاه یا بیمارستان برساند . با تمام اتفاقات شومی که افتاده بود ولی هنوز یک واژه برایش مفهومی خاص داشت آن هم پدر بود . واژه ایی که هیچ گاه تکراری نمی شد .

هن هن کنان به سمت ماشین دوید.

پشت فرمان نشست و به نزدیک ترین درمانگاه واقع در یک کیلومتری خانه شان راه افتاد . پدر را با کمک پرستاران روی برانکارد گذاشت و به سمت مراقبت های ویژه و عمل سر پایی درمانگاه راه افتادند . درمانگاه نیمه مجهزی بود و دکتری که در آنجا تجویز می کرد متخصص بود .

به دقیقه نگذشته بود که دکتر با سری که به نشانه تاسف پایین انداخته بود از اتاق بیرون آمد . شهیاد با ترس قدمی به سمتش برداشت . با دلهره گفت:

- بابام ؛ بابام خوبه دکتر !؟

- متاسفم . ایشون فوت کرده بودن . حتی قبل از ورودشون به درمانگاه.

دستانش روی هوا معلق ماند و به لرزه افتاد . لحظه ایی گذشت تا به خودش بیاید . به سمت دکتر قدم بلندی برداشت و با چشمانی درشت که اشک در آن حلقه زده بود سری تکان داد.

- شوخی می کنی دیگه !؟

دکتر نفسی عمیق کشید.

- به پرستار می گم ساعت فوتشون رو تخمین بزنه و برگه فوتنامه واستون آماده کنه .

پشت سر هم سرش را تکان می داد . نمی خواست قبول کند که پدرش را از دست داده و دیگر او را ندارد . نمی توانست قبول کند که آن همه اتفاق به سرشان آمده و حال پدر او را با سیلی از سوالات تنها گذاشته و مجبور است خودش اتفاقات را تنهایی به دوش بکشد.

روی زمین نشست و با گریه و ضجه به پای دکتر افتاد.

- ترو خدا . جز بابام کسی رو ندارم . من نمی تونم.

همان موقع صدای زنگ تلفن توجهش را جلب کرد . پشت سر هم زنگ می خورد و اسم شیرین روی صفحه روشن و خاموش می شد . به سختی ایستاد و گلپوش را صاف کرد . مردد بود وصل کند یا نه ! دلش را به دریا زد . خسته تر از ابراز احساسات تلخش گوشه ایی کز کرد و تلفنش را وصل کرد ؛ صدای نگران شیرین از آن سمت خط می آمد.

- داداش کجایی؟ چرا جواب نمیدی !؟

سکوت را انتخاب کرد و دم نزد . شیرین اخمی ساختگی کرد.

- شهیاد ، داداشی ! پشت خطی !؟

از حنجره ی سوخته اش صدایی کم جان در آمد.

- شیرین.

نگران روی پا ایستاد و مضطرب پرسید.

- چیزی شده !؟

چشمانش را روی هم فشرد و پشت سر هم بی آنکه حتی نفسی بکشد گفت:

- بیا درمانگاه بوعلی کنار خونه.

صدای بوق ممتد در گوش شیرین طنین انداخت . دلش روی زمین ریخت . از اتفاقی که به سرش آمده بود خبر نداشت ولی انرژی هایی که به سمتش هجوم برده بود چه ؟ آن همه انرژی منفی و شور افتادن دلش را چه می کرد ؟ از بین سیل وسایلش داخل کیف سوئیچ زانتیای سفید رنگش را در دست گرفت و به سمت خروجی در بیمارستان پا تند کرد .

به اطرافش نگاه کرد و با چشمانش رد شهیاد را در پیش گرفت و به جوانی آشفته و خسته با چشمانی قرمز و متورم و لباسی که ساعاتی پیش بر تن برادرش بود خیره ماند. شهیاد گریه نمی کرد ! مگر چه شده که حال با این وضع نابسامان روبرویش ایستاده !؟

لب هایش توان حرکت کردن نداشت . گویی عقربه های ساعت خشکیده .

شهیاد به سمتش پر کشید و با تمام توان او را به آغوشش گرفت . گریه می کرد و ضجه می زد تا داغی که بر دلش نشسته را سبک تر کند ولی نمی شد .

شیرین درمانده دستانش را بالا آورد و روی شانته های شهیاد گذاشت و نگران حنجره اش را حرکت داد.

- داداش ؛ خوبی ؟!

با ضجه داغ دلش را به زبان آورد.

- آجی تسلیت میگم . بابا رفت.

شکی که به او وارد شده بود آنقدر سهمگین بود که بیرون آمدنش قرن ها طول می کشید . چانه لرزانش لب هایش را به حرکت واداشت.

- چی داری می گی ؟ شهیاد چی می گی تو !؟

کمی مکث کرد و با گریه فریاد کشید.

- چی می گی !؟

همان موقع برانکاردی که جسم بی جان پدر را به آغوش کشیده بود از اتاقی بیرون آمد . پرستار سریع پارچه ایی بر سرش کشید ولی دیدن پدر از چشمان تیز بین شیرین که سو سو می زد تا ستاره اش را پیدا کند دور نماند . به سمتش دوید و با ضجه پارچه سفید را پس زد . دستش را روی دهانش گذاشت . مکثی بلند کرد و عقب عقب رفت و پایین پای پدر روی زمین فرود آمد .

شهیداد به سمتش دوید و با دست اشاره زد تا جسد پدر را ببرند . با گریه محکم شیرین را به آغوش گرفته بود تا به سمت جنازه پدر ندود . شیرین ولی تقلا می کرد تا بتواند فرار کند و تمام دردش را بالای سر جنازه و جسم بی جان پدر فریاد بزند .

شهیداد با گریه دستش را دوطرف صورت پر از اشک شیرین گذاشت و آرام زمزمه کرد.

- آروم باش. تروخدا آروم باش . مرگِ شهیداد آروم باش.

با دستش به سمت برانکارد اشاره زد.

- خیلی بی انصافی . چرا نمی ذاری از بابا خدافظی کنم ؟

زیر بازوی شیرین را گرفت و مجبورش کرد بایستند . دو طرف بازوهایش را گرفت و تکانی به او داد.

.. به خودت بیا . ترو خدا به خودت بیا . حالت خوب نیست . هنوزم داغ مامان بعد از چند سال داره اذیتت می کنه.

دست شهیداد را پس زد . دیر بود برای رسیدن به جنازه ایی که حال با آمبولانسی به سردخانه یکی از بیمارستان های دولتی برای خاکسپاری فردا منتقل شده بود . از فضای ملموس درمانگاه بیرون زد و زیر باران ایستاد و اجازه داد ضجه اش کار خودش را کند.

شهیداد به سختی و به اجبار او را به آغوشش کشید و تا ماشین به همراه خودش او را کشاند . مجبورش کرد داخل ماشین بنشیند . نگاهی به ماشین شیرین کرد و کلیدش را در دست چرخاند . دستنی به اشک هایش کشید و گلویش را صاف کرد.

پرستاری که به محض ورودش به درمانگاه پیگیر پرونده اش بود و در آخر عرض تسلیت بابت فوت پدرش گفته بود حال روبرویش ایستاده بود . با تعجب گفت:

- مشکلی پیش اومده آقای احمدی !؟

حامی اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشانده.

- تایم کاریم تموم شده . می تونم کمکت کنم اگه مشکلی هست!

فرصت را غنیمت شمرد و کلید ماشین شیرین را به دستش داد.

- می تونی با این ماشین زانتیا سفید تا جایی که من می رم بیایی !؟

- چرا که نه؟! میام.

با خیال راحت سوار ماشین شد و به سمت محله راه افتاد. در ذهنش همه چیز آشفته به نظر می رسید. به خانه پدری اش رسید و به شیرین کمک کرد تا از ماشین پیاده شود. هر دو به داخل خانه رفتند. صدای حامی بین را متوقفشان کرد.

- آقای آرام کلیدتون!

شهیاد بی توجه به او ادامه راهش را رفت.

- بیا داخل.

حامی بی هیچ اعتراضی همراهشان به داخل رفت. شیرین روی مبل نشست و خسته در خود نالید.

حامی روبروی شهیاد و شیرین نشست. به چهره اش خیره ماند. همان دختری که آن روز بین خرابه های سر پل ذهاب بین فامیل هایش قلوه سنگ های بزرگ را زیر و رو می کرد و ضجه می زد. خودش بود. درست با همین چشمان درشت و آبی رنگ، درست با همین نوع گریه کردن و ضجه زدن.

شهیاد لیوان آبی ریخت و به زور به لب های شیرین نزدیک کرد و دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

- شیرین بخور. حالت بد می شه ها.

شیرین جرعه از آب را نوشید و با چشمانش دور تا دور خانه را نگرست. به روبرویش رسید.

به لحظه ایی که سر پل ذهاب رسیده بود و او را دیده بود. متعجب ایستاد و شاکیانه گفت:

- چی شما؟ مشکلی پیش اومده؟ کسی چیزیش شده؟ بابا سراج!

شهیاد متعجب کنارش ایستاد.

- شیرین خوبی؟ بابا سراج که مرده!

قدمی به سمت حامی برداشت و چشمان به اشک نشسته و پف کرده اش را ریز کرد.

- شهیاد این که همون پسره اس!

حامی برای رفع شبهه و شکی که شیرین کرده بود لبخند تلخی زد.

- خودمم. متاسفانه مواقع تلخی با هم روبرو شدیم.

شهید ابرویی بالا انداخت و بینشان ایستاد.

- چی؟ من نفهمیدم ایشون کیه!؟

شیرین روی مبل نشست و با دو دستش دو طرفه لبه مبل را فشرد.

- امکان نداره!

حامی قدمی به سمتشان برداشت و به نگاه های خیره و نگران شهید چشم دوخت.

- من خودم هستم . حامی احمدی . از سر پل ذهاب با هم آشنا شدیم . اونجا ماموریت داشتم.

شهید ابرویی بالا انداخت.

- آهان.

شیرین ملتمسانه دستان پهن شهید را گرفت.

- داداشی بگو همه اش یه خوابه !

شهید آهی با حسرت کشید و کنارش روی مبل نشست.

- نه . یه خواب نیست.

صدای اذان مغرب با صدای باران آمیخته شده بود . حامی ایستاد و دستی روی شانه شهید نشانند.

- کاری ، چیزی نیاز نداری واست انجام بدم!؟

- نه ممنونم.

پالتو اش را دستش گرفت و گفت:

- پس من مرخص بشم . از شنبه باید برم کرمانشاه .

شهید ایستاد و بازو انش را گرفت.

- بمون حامی . البته اگه دوس داری!

لبخندی کم جان زد و گفت:

- آخه مزاحم نباشم!؟

شیرین بی هیچ هدف و انگیزه ایی گفت:

- نیستی . حداقلش برای من یکی .

شهیاد مجبورش کرد که بنشیند و بی جان گفت:

- واسه منم مزاحم نیستی . بمون همین جا .شام بخور و برو . کم زحمت نکشیدی.

حامی متعجب به اطراف نگاهی کرد.

- آخه اینجوری درستش نیست شما عزا دارید.

شهیاد نگاه عمیق و غم زده اش را به شیرین دوخت.

- ما کسی رو نداریم واسمون عزا داری کنه . کسی رو نداریم دلداریمون بده . یاد گرفتیم خودمون بزرگ بشیم .

درد بکشیم ولی تو بمون حامی جان . بار سنگینی نیستی .

حامی غمزده به چشمان شهیاد نگریست و برای دلخوشی و دلداری اش گفت:

- می مونم.

- خوشحالم کردی.

شهیاد رو به شیرین کرد.

- میلاد ، میلاد خوب بود !?

شیرین کلافه سرش را بین دستانش گرفت.

- نمی دونم.

حامی دخالت کرد و با هیجان ولی غمگین گفت:

- میلاد صاحب اون رادیو شارژی که آهنگ می خوند نیست !?

شیرین عمیق به میلاد فکر کرد و با حسرت گفت:

- خودشه.

میلااد با چشمانش به هر جهتی که می رسید نگاه می کرد تا بتواند پسر خاله و دختر خاله اش را پیدا کند ولی کسی داخل اتاق نبود . با صدای بلند گفت:

- کسی اینجا نیست !؟

باز حرفش را تکرار کرد ولی جوابی نگرفت .

به شیشه های اتاق بیمارستان نگاه کرد . باران بر سر و روی شیشه می زد و آه آسمان را فریاد می کشید . نفسی عمیق کشید و به لامپ مهتابی که بالای سرش بسته شده بود خیره ماند.

چند ساعت یا شاید چند سال میگذشت.

چند سال نبودن ، چند سال حسرت کشیدن را کنارش و روی دوشش حمل کرده بود .

چند سال می گذشت تا همه چیز به عقب باز گردد ؟ !

تنها چیزی که می توانست ببیند سقف یا گه گاهی پنجره به اشک نشسته ی اتاق بود ، پنجره ایی که پذیرای غم آسمان شده و دلش از آن همه تلخی خون بود . مگس مزاحمی با تعجب در آن هوای سرد داخل اتاق بود و روی دماغ و صورتش می نشست . زهر خندی روی لبش نشست.

- فکر کنم اومدی حسابی اذیتم کنیو بری ! آره !؟

کمی مکث کرد . مگس بی خیال نمیشد و از این سمت به آن سمت صورتش می رفت و کلافه اش کرده بود. قهقهه ایی جنون وار سر داد و رفته رفته قهقهه اش تبدیل به گریه شد . زیر لب زمزمه کرد.

- خدایا خسته ام . خدایا دیگه نمی تونم . این چه عذابیه !؟

گریه اش شدت گرفته بود و حالش را خوب نمی کرد . درست مثل همان بارانی که بی وقفه می بارید و از قرمزی آسمان چیزی کم نمی شد.

می گویند به آخرش که بررسی حالت را هیچ چیزی خوب نمی کند . شاید حال به آخرش رسیده بود که حتی نمی توانست مگسی را از صورتش کنار بزند . شاید آخر داستان برایش همین بود که می خواست همه چیز را مصلحت آمیز حل کند . شاید تنها راهش همین بود.

بین بغض شروع کرد به زمزمه کردن.

- تمام حواسم به چشماش بود که زنجیر احساسمو بافتم.

چشمانش را بست و اشک هایش با مظلومیت تمام روی گونه های برفینش فرود آمد.

- منو پشت یه کوه انداختو منم ساده این بازیو باختم.

حال بد حوالی جهنمیست که انسان ها برای هم می سازند . درست مثل حال الان میلاد ، درست مثل احوال قلب مردمانی که حال قلبیشان حال قلبی میلاد است . درست مثل من ، درست مثل تو ؛ مثل مایی که در این جهنم افتاده اییم و قلبمان فلج شده و گوشه ایی افتاده و نمی تواند تکان بخورد.

چشمانش را آرام باز کرد و به ساعتی که روبرویش بود خیره شد .

باز ساعت را بی خوابی گرفته بود و پشت سر هم کار می کرد . تمام حسرتش را در قرنیه چشمان روشنش ریخت و به ساعت منتقل کرد . خستگی ساعت را به دوش کشید و چشمانش را روی هم گذاشت.

حامی با صدای زنگ به سمت در رفت و سفارش غذایی که از رستوران فرستاده شده بود را تحویل گرفت و به داخل ساختمان نیمه قدیمی خانواده آرام بازگشت.

به سمت آشپزخانه رفت و غذا ها را روی میز ناهار خوری زرشکی رنگ و فرفوزه ایی که داخل آشپزخانه بود گذاشت و به سمت شیرین و شهیاد راه افتاد .

روبرویشان ایستاد و نگاهی به حال زار هردویشان کرد.

- بیایین یه لقمه بزنیند.

شیرین سرش را به سمت دیگری برگرداند و اشکش را پاک کرد.

- دیشب ، دیشب واسه بابا سبزی پلو درست کردم . خیلی دوس داشت شهیاد.

شهیاد به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفت و دستانش را زیر بازوی شیرین تکیه داد و همراه خودش به سمت آشپزخانه کشاند .

هر سه سر میز نشستند و حامی برای هر کدام پرسی غذا گذاشت و با تشری که به شهیاد زد یاد آوری کرد که حال شیرین خوب نیست.

- داداش یه چیزی بخور تا شیرین خانمم بتونه غذا بخوره.

شهیداد به سختی پارس غذايش را از ظرف مخصوص پلاستيكي بيرون كشيده و قاشق چنگال را دستش گرفت . اشك به چشمانش هجوم آورده بود ولي خودش را كنترل مي كرد تا به چشمان شيرين نگاهی نكند و دردش را بيرون نريزد ؛ اما شيرين صبرش لبريز شد با گريه ايستاد و صندلي اش را پس زد و به سمت اتاقش دويد .

شهيداد ايستاد ولي دست حامی قبل از حرکت كردنش روی دستش نشست و متوقفش كرد .

آرام با صدایی گرفته زمزمه كرد.

- حالشون خوب نيست بهتره يكم تنها باشن و گريه كنن.

شهيداد سر جايش نشست و سرش را بين دستانش گرفت . با صدایی كه به زور به گوش مي رسيد گفت:

- می تونی بری بالای سر ميلاد بمونی !؟

حامی ايستاد و با لبخندی كم جان گفت:

- می رم . كدوم بیمارستانه !؟

- بیمارستان امام.

- باشه.

كتش را دستش گرفت و به سمت در راه افتاد . شهيداد چنگی به كليد ماشين شيرين زد و به سمتش گرفت.

- با ماشين خواهرم برو.

دست شهيداد را پس زد.

- با تاكسي راحت ترم . ممنون.

- آخه!...

- آخه نداره ، راستی فاميل آقا ميلاد چی بود !؟

- آرام.

- فعلا.

به سمت بيرون از خانه و پس از آن به سمت خيابان به راه افتاد . باران شدت گرفته بود ، زير لب زمزمه كرد.

- آدم ديوونه می شه حالشون رو می بينه .

آهی بلند کشید .

تلفنش را دستش گرفته بود چون سایلنت بود تماس هایی که گرفته شده را از دست داده بود . بیشترین میزان تماس از سمت مادرش بود . زیر لب گفت:

- معلومه از نگرانی دیوونه شدی تا الان .

شماره اش را گرفت . بین اعتراض هایش نفسی کشید و خبر داد خانه نمی رود .

برای تاکسی دست بلند کرد و خیلی زود سوار شد . باران با شدت تمام روی زمین فرو می ریخت . گویی این باران پاییزی جان تمام عابریں را گرفته و برای کسی حوصله باقی نگذاشته بود .

باران یا غم دارد یا خوشحالی ، اگر غمگین باشی غمت را صد برابر می کند و اگر خوشحال باشی می توانی تا انتهای خیابان زیر باران پروانه بار بی چتر راه بروی و با آن هوای ملس عاشقی کنی ، خوشحالی را کاری ندارد ولی به وقت غم ، عزای صد برابر شده به سر غم می آورد .

این خصلت باران و هوای بارانیست .

موقع باریدن حواست به غم هایت باشد . اگر زیر باران رهایشان کنی دیوانه ات می کنند . در کسری از ثانیه زاد و ولد می کنند و نسلشان زیاد می شود . منقرض کردنشان می شود کار حضرت فیل ، حواست به باران باشد .

حواست در زندگی باید به خیلی چیزها باشد ، مثلا آمدن های یواشکی و رفتن های زورکی ، مثلا آنقدر زیر باران آواز بخوانی تا آسمان غمش یادش برود ، غافل از این که خودت از درون سوخته ایی تا دلش را شاد کنی ؛ آری باید حواست به همه چیز باشد .

مثلا حواست به آن نگاه های زیر زیرکی دوس داشتنی و پر از استرس باشد آخر آن نگاه هاست که کار دست آدم می دهد یا مثلا آن نگرانی های بیش از حد و بی منظوری که تو با حواس پرتی و با حساب درگیرش می شوی دور از هر منظور و آخرش منظور دارش می کنند .

و در آخر باید حواست به خودت باشد ؛ به قلبت به مغزت . نگذار دعوایشان بالا بگیرد چون آخرش آن احمق همیشه کار دستت می دهد .

با توقف راننده تاکسی از سیل آن همه حرف های یواشکی که در گوش مغز و قلبش می خواند رها شد و به سمت بخش اصلی بیمارستان راه افتاد و با دادن اسم و فامیل میلاد شماره اتاقش را دریافت کرد و به سمتش راه افتاد .

پشت در ایستاده بود و دو دل نگاه زل زده اش را به دستگیره در بر نمیداشت . با دیدن افرادی که خیره به او مانده اند دل را به دریا زد و در را باز کرد .

میلاد که تازه پلک هایش گرم شده بود سریع چشم باز کرد و بی آن که ببیند صاحب آن قدم هایی که به سمتش می آید کیست اسم شهیاد را صدا زد .

با از بین رفتن تاری چشمانش آن تصویر را واضح و واضح تر دید . او را تا به حال ندیده بود ولی چهره ایی زیبا داشت . چشمانش بیش از حد آرامش داشت و لبخندی که به لب داشت تمام انرژی های مثبت را به روح آدم انتقال می داد . همه و همه را پس زد ؛ پسری همسن و سال خودش را دید که راه می رفت آه بلندی کشید و لبخندی کم جان زد.

- می شناسم !؟

حامی که با شنیدن صدای میلاد انرژی اش مضاعف شده بود گفت:

- تو نه ولی من تورو می شناسم .اسمم حامیه.

میلاد با حالت سوالی به چشمانش خیره شد . سریع ادامه داد:

- سر پل ذهاب ، به وقت بی خوابی نجاتت دادم از خوابیدن.

میلاد که ثانیه به ثانیه روز زلزله جلوی چشمانش رژه میرفت از طرز فکری که شبیه به خودش بود لبخندی پژمرده زد .

- کاش هیچ وقت نجات نمی دادی.

متعجب قدمی به سمتش برداشت و روی صندلی همراه بیمار نشست.

- چرا آخه !؟

میلاد با چشمانش به دستان بی جان و پاهای بی حرکتش خیره شد . گویی باز ساعت ایستاده و وزن هل دادنش را به گردن او انداخته ، عرق سرد روی صورتش نشست.

حامی دستش را دراز کرد و روی دستان بی حرکت میلاد گذاشت و لبخندی دیگر زد.

- می شنوم !؟

چشمانش پر و خالی شد ، نمی توانست حرف دلش را به زبان بیاورد . درست مثل قدیم ساکت و خجالتی بود . درست شبیه همان روز هایی که دلش رفته بود و با پای سالمش به دنبال دلش سلامتی اش را به خطر انداخت . به راحتی طفره رفت .

- از شهرمون خبر داری؟! از بچه های هلال احمر هستی!؟

حامی پوفی کرد و گفت:

- نمی خوایی جواب سوالم رو بدی!؟

میلاد لبخندی تلخ زد.

- دستم رو فشار بده.

به خواسته اش گوش نکرد و همین باعث کلافگی اش شد . کمی تن صدایش را بالا برد.

- مگه جواب سوالتو نمی خواستی!؟

حامی سری تکان داد . میلاد پلکی زد و گفت:

- خوب کاری که گفتم رو انجام بده.

حامی دستان بی حسش را فشرد . میلاد قهقهه ایی از سر تلخی زد.

- بیشتر.

حامی بیشتر فشرد ولی دریغ از عکس العمل ضعیفی از سمت او ، متعجب و بیشتر فشرد . چند بار با دهان باز پلک زد.

- امکان نداره.

اشک در چشمان یخ بسته میلاد حلقه زد . با بغض گفت:

- دستم رو بذار روی بدنم.

حامی با بهت کاری که خواسته بود را انجام داد . میلاد آهی کشید و گفت:

- نمی تونم الان بذارمش پایین. دیدی فرقتش تو چیه ؟ فهمیدی!؟

ایستاد و چند قدمی با بهت به عقب رفت . پسر خوش چهره ایی که به جذابیتش کمی حسادت کرده بود . به آن که آن دختر برایش اشک می ریخت حال مشخص شده که هیچ حسی در بدنش ندارد.

کمی نزدیک تر شد و چشمانش را ریز کرد.

- نکنه اون ؛ اون ویلچر برای تو بود!؟

به پنجره بارانی نگاه کرد و به سمت حامی برگشت و شاکیانگه گفت:

- رخشتم له شده آره!؟

با بهت کنارش روی صندلی نشست.

- من ، من باورم نمی شه . اصلا بهت نمیاد!

— مگه باید بیاد ؟ خیلی از آدمها راه می رن و بهشون نمیاد . بنظرم نشستن رو صندلی دو چرخ هنر می خواد . نه اومدن.

غم دنیا به دلش نشست بود . هر کلمه ایی که میلاد می گفت دلش را بیشتر میلرزاند . روبرویش پسری جوان خوابیده که درست همسن خودش بود ، آن پسر حسابی ناامید شده و از زلزله ایی هولناک نجات پیدا کرده بود . سوالی که در ذهنش مثل خوره به جانش افتاده بود را به زبان آورد.

- چرا!؟

باز نگاهش به سمت پنجره ی بارانی رفت . باز دلش لک زد برای ایستادن زیر باران ، باز هوایی اش کرد این پنجره ، زبانی به لبش کشید.

- درست عین همین بارون . راه رفتن من یهو ریخت رو زمین و دیگه نشد جمعش کنم.

- ولی...

- اگه می خواایی کامل واست بگم الان وقتش نیست . شاید یه روز دیگه.

رو به پنجره چشمانش ماند ، آخر این انتظار او را می کشت.

حالش شده بود حال ماهی قرمز دور از آب و دریا ، بوی دریا می داد تنش و دلتنگ دریا بود ولی با دریا فرسنگ ها فاصله داشت و حال این تنگ بلورین بغضی شده بود که بیخ آب شش هایش گیر کرده و در حال گرفتن جانش است .

آخر ماهی قرمز کجا و دریا کجا!؟

حامی در بهت فرو رفته بود. آن همه حسادت کجا و واقعیت کجا!؟ امان از روزی که قضاوت جان آدمی را نگیرد و ذهنش را بغل کند.

خصلتشان همین است گله ای نیست. قضاوت های بی جا، این ها همان هایی اند که عیب هایی عجیب و غریب با قضاوتشان روی خدا می گذارند. هم نوعشان که چیزی نیست.

بر سر خالق و معبودشان هرروز قضاوت می ریزند. این سنگ بر سر همزادانشان هیچ است.

چند دقیقه ایی گذشت خوابش گرفته بود. به خواب عمیقی فرو رفت.

میلااد با دیدن چهره ی به غم نشسته پدر دستی به سمتش دراز کرد ولی دستش نمی رسید. پدر زیر لب چیزی می گفت ولی او نمی شنید. از خواب پرید و با صورتی عرق کرده به اطرافش نگاه کرد. نفس نفس زنان به دنبال کسی بود تا به او لیوان آبی بدهد. حامی را در آن تاریکی تشخیص داد با صدایی مرتعش صدایش زد.

- حامی، پسر.

ولی حامی به خواب عمیقی فرو رفته بود. به پارچ آب نگاه کرد و باز با صدایی آرام صدایش زد.

- داداش پاشو. تشنمه.

سرش را به سمتی که پارچ آب و صندلی حامی بود خم کرد ولی نمی شد. باز صدایش را صاف کرد، بغض گلایش را گرفته بود. همیشه باوه سراج خوابش سبک بود و با کوچکترین صدا از سمت او بیدار می شد و خواسته اش را برآورده می کرد. ملتمسانه گفت:

- حامی، داداش بیدار نمی شی!؟

حامی از جا پرید و نگران به سمت پریز لامپ مهتابی رفت و آن را روشن کرد.

- جانم چیزیه!؟

همین کلمه باعث شد تا بغض خفته و مردانه میلااد بیدار شود. اشک هایش بی صدا از گوشه چشم می ریخت و تمام نمی شد. حامی با غصه ایی که در دل داشت کنارش نشست و سرش را به آغوش کشید و دستی بین موهایش فرو برد. با صدایی خش دار و گرفته گفت:

- خسته شدم . دلم می خواد بمیرم . فقط همینو می خوام.
- حامی دو طرف صورتش را گرفت و تکانی به او داد.
- قوی باش پسر . این حرف چیه که می زنی !؟
- خسته شدم حامی . من ، من حتی یه لیوان آب رو نمی تونم بخورم . یه پشه رو نمی تونم از روی صورتم بزنم . خسته شدم.
- حامی به سمت پارچ آب خم شد و لیوانی پر از آب ریخت و به سمت دهان میلاد گرفت.
- بخور داداش . تروخدا آروم باش.
- میلاد جرعه ای نوشید و سرش را کنار گرفت و غمزده به دستان حامی که دورش حفاظ شده بود نگاه کرد.
- دلم می سوزه حامی . خیلی زیاد دلم می سوزه.
- دل او هم سوخت . خم شد و پیشانی اش را بوسید.
- بمیرم داداش . تو خیلی جوونی . واسه این اتفاق خیلی جوونی.
- دستی به چشمان به اشک نشسته میلاد کشید و بغضش را فرو داد.
- نمی تونی خوب بشی !؟
- به تکیه گاهش که تخت و بالش بود نگاهی کرد و با لحنی مملو از التماس رو به حامی گفت:
- می شه کمک کنی دراز بکشم !؟
- حامی کمکش کرد و با چشمانی منتظر به او خیره شد . پلکی زد و گفت:
- آخرین باری که عمل شدم همون ده درصد امیدی هم که داشتم تمام شد . نخاعم از گردن به پایین قطعه.
- نفسی صدا دار کشید و ایستاد و به سمت پنجره رفت . کلافه چند باری دست بین موهای پر پشتش فرو برد.
- خیلی نگرانتم میلاد . خیلی زیاد . خانواده ات کجان !؟
- به روبرویش خیره شد و غمزده گفت:
- خیلی سال پیش از دستشون دادم.

بی صدا به بیرون و هوای بارانی شهر خیره ماند. درک کردن آن همه اتفاق، آن همه بی کسی، آن همه خلسه کار هر کسی نبود.

نمی توانست با خودش و وجدانش کنار بیاید. اگر امشب به این بیمارستان نمی آمد. اگر امشب به کمک شهید نمی رفت. اگر و اگر های زیادی را با خودش مرور کرد. منادی مسجد در حال خواندن اذان بود. به چشمان حسرت زده میلاد نگاه کرد. این که الان چقدر دلش پر می کشد برای راه رفتنی ساده، برای این که به قول خودش مگس یا پشه ایی را از روی صورتش پس بزند. برای ثانیه ایی از شرایط و جو پایدار بیزار شد و دلش می خواست سر همه چیز و همه کس فریاد بزند ولی نمی شد.

میلاد چشمانش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت. با باز کردن چشمش و بوی که به مشامش می رسید از شرم سرش را زیر انداخت. خجالت زده رو به حامی کرد.

- داداش می شه بری بگی یه نظافتچی یا چه می دونم چیزی بیاد؟

حامی ایستاد و خودش را به آن راه زد که ماندن در اتاق عذابش ندهد و به سمت در رفت و بی آن که چیزی بگوید به سمت پذیرش رفت و درخواست میلاد را به مسئول پذیرش گفت. بعد از تمیز کردن میلاد به اتاق بازگشت ولی میلاد از خجالت زیاد حتی دلش نمی خواست به چشمانش نگاه کند.

کنارش نشست و دستش را روی دست او گذاشت.

- خجالت نداره مرد. تو نمی تونی و دست خودت نیست.

نفسی صدا دار کشید.

- دلم می خواد بمیرم حامی. اینجوری نمی تونم زندگی کنم. نمی تونم هربار از یکی بخوام که این کار رو واسم کنه.

حامی فشار محکمی به دست میلاد داد ولی دریغ از حس کمی که در دستانش حرکت کند. لبخندی زد و گفت:

- واسه این مورد می خوایی بمیری؟ پسر مردن که درستش نیست. یکبار بگو دلم می خواد زندگی کنم.

- ولی آخه وقتی نمی تونم چجوری!؟

دستش را روی لب میلاد گذاشت.

- هیس. ساکت باش نبینم از این حرفا بزنی ها.

ایستاد و به سمت پرده های بیمارستان رفت و با یک جهش پستان زد و با انرژی گفت:

- ببین چه لبخندی می زنه آسمون . دلت میاد زندگی نکنی!؟

وقتی متوجه سکوت میلاد شد با انرژی تر ادامه داد:

- قول می دم مرخص شدی بریم تهرون رو بگردیم.

میلاد که کمی انرژی گرفته بود با یاد آوری نداشتن صندلی چرخ دار غمزده گفت:

- ولی من صندلی چرخ دارمو از دست دادم.

- چه مشکلی داره یه دونه نوش رو می خریم.

با حرف های مثبت و انرژی بخش حامی هربار نیروی عجیبی به وجودش تزریق می شد . گویی او آمده بود تا فرشته نجاتش بشود . آمده بود تا حالش را خوب کند.

لبخند غلیظی زد و گفت:

- خیلی وقت بود که کسی اینجوری بهم انرژی نداده بود.

حامی با قدم های بلندی خودش را به کنار تخت رساند و روی تخت کنار میلاد نشست.

- قابلی نداره رفیق . دوس داری یه نگاه به زخمت بندازم!؟

ذوق زده گفت:

- پزشکی!؟

لبخندی زد و دستی به موهای میلاد کشید و کمی حالتشان داد.

- پرستارم ، نزدیک محله شهیاد اینا شیفت دارم.

- چه خوب.

لیوان آبی برای او ریخت و به دهانش نزدیک کرد.

- آره خیلی خوبه . حقوقش کفافمون رو میده . البته بابا هم کار می کنه ها ولی یه کمک خرجی می خواست که من تونستم از پشش بر پیام .

بعد از نوشیدن جرعه آبی از آب که حامی به دهانش نزدیک کرده بود گفت:

- ممنونم ؛ راستی چجور اومدی سر پل ذهاب!؟

- واسه اضافه کاری یه شیفت از هلال احمر گرفتم به شیفتمون خورد بیاییم کرمانشاه.

وقتی یاد اینکه او چقدر کار می کند و ممکن است امروز نیز شیفت داشته باشد افتاد سریع گفت:

- مزاحمت نباشم!؟

- نیستی.

- جدی میگی!؟

- آره بابا! امروز جمعه اس فردا قراره بریم کرمانشاه امروزو رئیسهم بهم مرخصی داده.

غمزده گفت:

- جدا!؟

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و به سمت روشویی اتاق راه افتاد و در حالی که دستانش را میشست گفت:

- یه روز میریم شهرتون . اینم از سمت من قول.

خندید ، اینبار صادقانه و از ته دل . شاید حضور او آرامشی بود که بعد از این چند سال طالبش بود . کسی که بتواند تمام درد هایش را به او بگوید . فارق از شهیاد یا شیرین ، کسی که بتواند گوش خوبی باشد .

حامی به سمتش برگشت و در حالی که با دستمال کاغذی دستانش را خشک می کرد متعجب گفت:

- چرا می خندی!؟

- آخه از دیروز تا حالا که اومدی همه اش داری قول می دی.

شاکایانه گاز استریل و الکی که بالای سرش بود را دستش گرفت.

- بابا همه اش دو سه بار بوده .

- دیگه.

— من وقتی قول بدم عملی می کنم . واسه همین بهت قول دادم که اگه یه روز یه جایی از خاطرتم رفت عذاب وجدان به یادم بیاره.

- دکمه های پیراهن بیمارستانی آبی رنگ میلاد را باز کرد . نگاهی به اندام خوش فرم ولی لاغرش کرد.
- همیشه آدمایی که نمی تونن راه برن تپل می شن ولی تو خوش فرم رو به لاغری . نکنه چیزی نمی خوری!؟
- نگاهی به پانسماں های روی زخمش کرد.
- نه . غذا اینا می خورم ولی زیاده روی نمی کنم . می ترسم از روزی که اضافه وزن هم به جونم بیافته.
- دانه به دانه چسب ها و پانسماں را از بدنش جدا کرد و مضطرب به او چشم دوخت و سوالی که در ذهنش بود را به زبان آورد.
- الان حس نمی کنی دارم پانسماں از بدنت جدا می کنم!؟
- نه.
- چهره اش را در هم کشید ، به روی میلاد حال در همش را نیاورد و پانسماں را جدا کرد و نج نج کنان گفت:
- هر کی دیگه الان جای تو بود بیمارستانو روی سرش می داشت.
- لبخند تلخی زد و به جز جز صورت حامی نگریست . موهای خوش فرم و مرتب ، صورتی تمیز و صاف و شش تیغه ، چشمانی گیرا و لبخندی جذاب برانزده نقش و نگار صورتش ؛ این که با دقت به کارش اهمیت می داد لذت بخش بود .
- بعد از اتمام کارش ایستاد و کمرش را صاف کرد.
- خیلی زخمتم بزرگ و عمیقه . خیلی بخیه زدن واست ولی کارشون خوب بوده . فکر کنم امروز مرخصت کنن.
- هم خوبه هم بد.
- کجا می مونی!؟
- به شهیاد گفتم برم کرمانشاه ولی قبول نکرد . شاید خونه پدری.
- چه خوب . اگه امروز مرخص شدی منم میام.
- آخه تا الان خیلی اذیت شدی.
- خسیس بازی در نیار نمی خوایی خونتون مهمونم کنی!؟
- چرا که نه!

- ممنونم . من برم ببینم مرخصیت واسه کی هست.

به سمت در راه افتاد و میلاد مردد صدایش زد.

- حامی!

ایستاد ولی برنگشت . پلکش را محکم روی هم فشرد خوب می دانست الان می خواهد چه سوالی از او بپرسد و این را هم بهتر می دانست که نمی تواند به او دروغ بگوید . نیم دوری زد و گفت:

- جانم!؟

- شهیاد کجاست!؟

پلکش را روی هم فشرد و زبانی به لبش کشید و نفسش را صدا دار بیرون داد.

- چیزه ، شهیاد...

در باز شد و حرفش نیمه تمام ماند . سریع به سمت در چرخید و با دیدن شهیاد که پیراهن مشکی بر تن داشت ، متعجب گفت:

- شهیاد!

میلاد با دیدن پیراهن مشکی با تعجب گفت:

- شهیاد چرا بازم مشکی پوشیدی!؟

حامی منتظر به چشمان خیره شهیاد نگاه کرد . شهیاد پلکی زد و حامی سریع گفت:

- من برم ببینم پرونده ات در چه وضعه . و سریع خودش را از آن حال و فضا دور کرد .

شهیاد نزدیک و نزدیک تر رفت . روی تخت کنارش نشست و دستش را گرفت. غمی که در چهره اش بود به وضوح قابل تشخیص بود . زبانی به لب های کوبی اش کشید . گلوبی صاف کرد.

- میلاد!

میلاد که نگرانی اش شدت گرفته بود با ترس گفت:

- زبونم لال شیرین چیزیش شده!؟

گویی ساعت خشکیده بود و زمان حرکت نمی کرد . همه و همه ابر و خورشید و فلک در کار بود تا جانش را به لبش برساند . دودل و منتظر به چشمان گیرای شهیاد خیره شد و وقتی اشکی که در چشماش غلتیده بود را دید تن صدایش را بالا برد و با تمام نگرانی اش فریاد زد.

- یه حرفی بزن؟! -

شهیاد پلکش را محکم روی هم گذاشت و اشکش چکید . میلاد مات به صورت و اشک چشمانش خیره شد . آرام زمزمه کرد.

- نه شیرین خوبه.

نفسی عمیق کشید . گویی کوهی را از سر شانه هایش برداشته بودند . در صدمی از ثانیه همه چیز را در ذهنش تجزیه تحلیل کرد پس اگر شیرین خوب بود او برای چه کسی اینگونه مشکی پوشیده؟! سریع گفت:

- پس؟! -

شهیاد دستش را به ته ریش بلند میلاد کشید.

- فقط شیش ماهه که با خبر شدم . فقط شیش ماهه که دارم می سوزم از همه چیزایی که نیمه نیمه فهمیدم .

نگران بی آن که پلکی بزند آب دهانش را به سختی قورت داد.

- من نمی فهمم از چی داری می گی !

نفسی پر از آه کشید.

— میلاد . به جزای کارش رسید . خدا بهترین قاضی تو این دنیااست . تقاص می گیره . تقاص این همه بی خوابی تقاص این همه اشک تقاص این همه زجر گرفته شد . کسی که کاری کرده به جزای کارش می رسه و...

اشک و بغض نگذاشت ادامه حرفش را بزند . چند باری سرش را تکان داد.

- بگو می بخشیش ..

میلاد که شستش با خبر شده بود چشمانش را ریز کرد.

- صالح خان چیزیش شده؟! -

سرش را روی پای میلاد گذاشت و از ته دل ضجه زد.

— تو این شیش ماه می گفتم وقتی بمیره حتی خاکسپاریش نمی رم . وقتی بمیره شبونه خاکش می کنم چون حقشه ولی الان دلم تاب نمیاره . دلم داره می سوزه میلاد . دارم آتیش می گیرم . ببخشش . قول می دم همه چیزو بهت برگردونم.

غمزده سرش را کج کرد و به کنج دیوار خیره شد و زیر لب گفت:

- همه چیز شهیاد!؟

- آره همه چیز.

نفسی عمیق و آه مانند کشید.

- باشه .

قصد و نیت دلش کجا و حرف و برداشتی که از حرفش شده بود کجا!؟ شهیاد ذوق زده بود . بوسه ایی بر دستان میلاد کاشت و ایستاد . دستی به اشکش کشید.

— من باید برم کنار شیرین . شاید امروز یه عده بیان خونه مون . حداقلش همسایه ها و فامیل های اون پسره مازیار . ازت نمی خوام که بیایی کنارمون ولی قول می دم وقتی مهمونا رفتن پیام سراغت.

حامی با برگه ترخیص داخل اتاق پرید.

- اینم ترخیصت پسر.

شهیاد متعجب ابرویی بالا انداخت.

- مرخص شدی!؟

حامی دخالت کرد.

- تا یک ساعت دیگه!؟

میلاد بین گفتمانشان پرید.

- کلید های خونه پدریمو می دی شهیاد!؟

دستی داخل جیبش فرو برد.

- البته .

دسته کلیدی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- قول می دم تا یک ساعت دیگه خودمو برسونم.

پلکی زد و عمیق به حامی نگاه کرد.

- می دونم پررویی تمامه در حق حامی ولی من با اون می رم خونه . فقط بی زحمت به یه پرستار نیاز دارم .

حامی کلید را در دستش گرفت.

- حله داداش ما با هم می ریم.

شهیاد بینشان پرید و با دلخوری گفت:

- میام خودم که.

نفسی عمیق کشید و به آسمان آبی خیره شد.

- امروز کنار شیرین باش.

سرش را زیر انداخت . چه حرفی داشت به او بگوید؟! چه می توانست بخواهد از او که صادقانه و با پاکی کنارشان بود ولی آنها او را نمی دیدند!؟

شهیاد رو به حامی کرد و گفت:

- فکر نکنم کسیو بتونیم به این سرعت پیدا کنیم!

لبخندی زد و دستی به باوزی شهیاد کشید.

- ولی من حلش می کنم.

شهیاد لبخند کم جانی زد و دستش را روی شانه حامی گذاشت.

- ممنونم . شب حتما به سر میام.

به محض خروج شهیاد و حامی ، دکتر اصلی میلاد وارد اتاق شد و بعد از چک کردن زخمش دارو هایی برای او نوشت و برگه مرخصی اش را امضا کرد.

میلاد به برگه مرخصی کنار تختش خیره مانده بود و خبری از حامی نبود . غم زده زیر لب گفت:

- فکر نکنم دیگه برگردی.

در همان بین در باز شد و چهره خندان حامی که صندلی چرخ داری را هل می داد در قاب در نمایان شد . ذوق زده داخل آمد.

- پسر ببین چی گرفتم واست . رخس جدید ، برو حالشو ببر .

لبخند پژمرده ایی در مقابل ذوق زدگی های حامی زد و زیر لب گفت:

- ممنونم.

حامی با یک جهش به سمتش پرید و دو طرف لبش را با انگشتانش به نشانه لبخند بالا کشید و گفت:

- اینجوری بخند بعد تشکر کن . من اون یکیو قبول نداشتم.

لبخند پرننگی تحویل حامی داد . همان موقع در باز شد و سرایدار بیمارستان که مشغول طی کشیدن بود داخل اتاق آمد . حامی با هیجان به سمتش پرید و طی را از دستش کشید و کنار دیوار گذاشت.

- یه توک پا بیا کمک رفیق.

سرایدار در حالی که می خندید ، گفت:

- حین ماموریت طی می گیری !؟

گونه هایش را محکم کشید.

- از این لپا خوشگلت چیزی کم نمی شه که . یه زور کوچیکه.

هر دو با کمک هم میلاد را از تخت پایین آوردند و روی صندلی چرخ دار گذاشتند .

حامی وسیله های میلاد را دستش گرفت و مقداری از آن ها را روی پاهای بی جانش قرار داد و دستی روی هوا همراه با قهقهه ایی بلند برای سرایدار تکان داد و بیرون از اتاق رفت . کمی که میلاد را هل داد کودک درونش فعال شد . نزدیک گوش میلاد سرش را خم کرد.

- پسر دوس داری سوپاپ ببندیم به رخشت پرواز کنی یکم !؟

میلاد نگاهی پر از خنده به صورت شیطانای حامی کرد.

- اگه قول یه پرواز بی خطرو بدی مورد نداره.

دست میلاد را با یکی از دستانش گرفت و با دست دیگر میلاد که مشت شده بود به آن زد.

- پس زدیم قدش . بزن بریم.

دسته های صندلی چرخ دار را فشاری داد تا پایه های جلویی کمی از زمین فاصله بگیرند و هل محکم به آن داد و با تمام توان دوید . به آسانسور که رسید سرعتش را کم کرد و ترمز گرفت . همزمان در آسانسور باز شده بود و دکتری که داخل آسانسور بود از ترس به انتهای آسانسور چمبره انداخت . سرش را زیر انداخت ، دکتر سری به نشانه تاسف تکان داد و از آسانسور بیرون آمد . تنها چیزی که خوشحالش می کرد صدای قهقهه های بلند طنین انداز میلاد بود.

غر غر کنان میلاد را داخل آسانسور برد.

- فکر کنم حراست بیمارستان بگیرتمون.

میلاد نگاهی متعجب آمیخته با خنده به او کرد.

- فکر نکنم.

دکمه طبقه همکف را فشرد و روبروی میلاد ایستاد.

- پسر دلم می خواد کل تهرونو اینجوری نشونت بدم.

از طرز فکر خبیث او باز شروع به خندیدن کرد .

زیر لب گفت:

- ای جانم . چه خوششم میاد.

عمیق به چشمان حامی خیره شد.

- خیلی ممنونم که کنارم موندی رفیق.

دستش را به نشانه تفکر زیر چانه اش گذاشت.

- می گم من هرچی حساب می کنم نزدیک ده پونزده ساعته کنارتم ولی انگار ده ساله می شناسمت .

لبخندی عمیق زد و گفت:

- این واقعا حس قلبی منم هست.

همان موقع در آسانسور باز شد و هر دو به بیرون از بیمارستان راه افتادند . هوا برفی بود .

حامی نگاهی به میلاد کرد . گونه هایش قرمز شده بود و هنوز لباس های بیمارستان به بدنش بود . صد در صد سردش شده ، سریع کتتش را در آورد و روی بدنش انداخت و شالگردنش را دور گردن او پیچید.

- اینجوری بهتره.

معترضانه غرید.

- خودت سردت می شه . زود باش لباستو بردار بپوش.

- اعتراض وارد نیست.

و برای اولین تاکسی که دید دست بلند کرد . ملتمسانه از پنجره تاکسی آویزان شد.

- حاج آقا یه دقه میایی کمک داداشمو بذارم داخل ماشین!؟

راننده که مردی با ظاهری خشن و لاغر اندام بود بر خلاف ظاهرش لبخندی زد و گفت:

- الان...

از ماشین پیاده شد و با کمک حامی او را داخل ماشین گذاشت و پس از آن ویلچرش را تا کردند و آن را داخل صندوق گذاشتند .

راننده نگاهی از آینه وسط به چهره هر دویشان کرد.

- کجا برم جناب!؟

حامی منتظر به میلاد خیره ماند . نفسی عمیق کشید.

- بی زحمت سمت پونک.

- چشم.

نگاهی عمیق به میلاد کرد و گفت:

- پس پونک می شینی!؟

- بهتره بگم قبلا.

بعد از راهی که طی شد و آن هوای برفی به خانه پدری میلاد رسیدند . با کمک راننده تاکسی باز میلاد روی صندلی چرخ دار گذاشته شد و راننده بعد از گرفتن کرایه اش از آن جا دور شد . حامی نگاهش را به در بزرگ و زنگ زده ایی که روبروی دیدمانش نقش بسته بود ، دوخت .

- همینه !؟

با حسرت به در خانه نگاه کرد .

- خودشه .

کلید را داخل قفل در انداخت و ویلچر میلاد را به داخل خانه هل داد . حیاط بزرگ خانه پر بود از برف و درختان ضعیف و بی جانی که فقط منبع تغذیه شان آب باران و برف بود .

حوض وسط حیاط پر شده بود از برف ، پلک هایش را روی هم فشرد و تمام خاطرات را عین نوار قدیمی در ذهنش گذراند .

وقتی به این خانه آمدند .

درست پانزده سال قبل .

نگاهی به مادرش کرد .

- مامان یعنی ما دیگه اینجا زندگی می کنیم !؟

مادر جعبه ایی دستش داد .

- وقتی رفتیم تو خونه بازش کن . الان بهتره بری اثاثیه رو کمک بابا بیاری داخل .

با ذوق زدگی جعبه را روی چمدان چرمی اش گذاشت و به سمت کامیونی که وسایل را در آن گنجانده بودند رفت و با کمک پدر تمامی وسایل را پایین آورد و یکی یکی به داخل خانه برد . خانه ایی تقریباً بزرگ ولی قدیمی بود .

ولی خانه بود .

حتی اگر ده متر باشد و دیواری دورش باشد و کسانی که دوستشان داری و دوستت دارند آن جا باشند آن خانه تبدیل به قصر می شود .

خانه هر کس عظمت خانواده اوست . حتی آن هایی که اجاره نشین هستند نیز عظمت و هویت خانه را برای خودشان دارند .

مهم نیست چند صد متر زیر بنا داشته باشد.

مهم نیست دیوارهایش از جنس گل و خشت یا بتن باشد . فقط پدر باشد ، مادر باشد . آن خانه بهشت است . خانه متشکل از دو ستون بتنی و قویست . همان بتن هایی که سرما و گرما دیده روزگارند ، رنگ و رویشان با گذر سالها می رود و ترک بر تن دردمندشان می نشیند.

خانه ایی که یکی از ستون هایش را از دست بدهد شبیه به الکلنگی می شود که روزگار وزنش را سبک و سنگین می کند و پایین و بالایش می برد ولی امان از روزی که هر دو ستون فرو بریزد . خانه می شود چرخ و فلک و روزگار آن چنان زور بازو برای چرخاندن نشان می دهد که تو هم فرو بریزی ، خانه ایی که ستون ندارد دیگر سقفی برای زندگی هم ندارد . هر کدام از فرزندان را به سوی سویی می فرستد و در آن خانه فقط و فقط حسرت باقی می گذارد .

صاف ایستاد و دستی به مهره هایش کشید . ناله کنان صدای شکسته شدن قلنج های دردش آمد . روی صندلی نشست و جعبه ایی که مادر به او داده بود را باز کرد .

با شگفتی پیراهن ست ورزشی از باشگاهی معتبر در تهران و کفش های میخی که همیشه آرزویشان را داشت درون جعبه قرار گرفته بود . ذوق زده ایستاد و پیراهن را از جعبه در آورد.

جعبه روی زمین افتاد . سریع تیشرتش را در آورد و لباس ورزشی و کفش هایش را پوشید.

چشمش به زمین خورد . برگه ایی روی زمین خودنمایی می کرد . برگه را دستش گرفت و با حیرت چند باری پلک زد . این امکان نداشت !؟

از سمت باشگاهی که در کرمانشاه برایشان بازی تدارکاتی می کرد او را معرفی کرده بودند و حال این باشگاه او را به عنوان ترانسفر طولانی مدت داخلی پذیرفته بود.

با ذوق به سمت آشپزخانه دوید و مادرش که مشغول آشپزی بود را به آغوش کشید و روی هوا شروع به چرخاندن کرد . صدای قهقه هایشان گویای آن همه خوشحالی و ذوق زدگی وصف نشدنی بود .

فکرش را نمی توانست بکند که روزی آن کفش های میخی که آرزویش بود به حقیقت تبدیل شود . باورش سخت بود ، آرزو هایی که برآورده شدنشان محال بود حال به حقیقتش تبدیل شده باشند . خدا را در خانه می دید . در جای جای شهر خدا بود .

حتی هوا.

حالت که عالی شود خدا را می بینی ، لمسش می کنی ، از نفس کشیدن در هوایی که به سمت آرزو هایت می چرخد حظ می کنی . مگر می شود از ذوق نمرود وقتی آن همه حسرت یکباره تمام می شود ؟

بالاخره آن همه فلاکت به پایان می رسد و بعد از شب های سیاه ، سفیدی مطلق انتظارش را می کشید .

وقتی آدمی به آرزوی محالش می رسد دلش می خواهد آن را در گوش تک تک عابران شهر فریاد بزند . دلش می خواهد حتی در گوش خود خدا هم زمزمه کند من توانستم . توانستن حال آدمی را خوش می کند . کاش همیشه بود توانستن ها ، کاش عمر خوشی ها ابدی بود و لبخند از لبانمان محو نمی شد.

آدم ها هم دقیقاً عین مرگ حق خوشبختی دارند ولی خوشبختی وقتی به آن ها می رسد سریع می میرد . درست شبیه همان حق ، درست شبیه موازات ترازوی عدالت زندگی ؛ بالاخره جوری خودش را نشان می دهد و باز برابرت می کند . آن همه خوشی را از چشمت بیرون می کشد و اشکش می کند.

آن شب هم از همان شب هایی بود که تا صبح خواب به چشمانش نرفت . هیجان وجودش را گرفته بود . درست شبیه روز اول مدرسه که دلت پر می کشد به مدرسه بروی ، درست مثل بوی لباس نو که جانت می رود بر تن کنی . بعضی از هیجان ها سر و تهشان را هم بزنی باز هم هیجانند . مثل خبر های خوب ، مثل لباس نو ، مثل اول مهر ، مثل آمدن بهار و شب عید ، آخر هیجانشان را دارند . حتی اگر هم نخواهی هیجان زده شوی چیزی از درون پرواز می کند . چیزی گر می گیرد و به آتش می کشد و دلت را گرم می کند.

آن شب چه دلبرانه خدا لبخند می زد . راستش را بگویم آن لبخند زیبایش در آسمان پیدا بود . همان پالتوی بلند مشکی اش را بر تن کرده بود و روی بلند ترین کوه درست نوک قله نشسته بود ، درست جایی بین آسمان و زمین و کلاه لبه دار بلندش را سرش می گذاشت و لبخند می زد . آن شب لبخند خدا را دید.

با گلوله ایی برف که به صورتش خورد به زمان حال برگشت . به الان که توان راه رفتنش را گرفته بودند و قلبش در زمستان گیر افتاده بود و به وقت بی خوابی تنها مونسش را نیز از دست داده بود.

حامی قهقه زنان کنارش ایستاد.

- می دونم جر زنی کردم نمی شه بهم برف بزنی ولی دو ساعته هرچی صدات کردم نیومدی از فازت بیرون.

در سکوت نگاهش می کرد . لبخند حامی محو شد ولی خودش را نباخت و سریع لبخند دیگری چاشنی صورتش کرد.

— نمی خوایی بریم خونتونو نشونم بدی؟! تا وقتی اجازه ندی داخل ماخل نمی برمت ها. اصلا بذار هر دو مون قندیل ببندیم اینجا . مهم نیست که . مهمه؟!

با پر حرفی هایش نیم کره مغز میلاد را روی کوه آتشفشانی گذاشته بود که از آن گداخته های آتشین به بیرون می ریخت . میلاد بر خلاف درون متلاطمش لبخندی زد و گفت:

- معطل چی هستی؟!

حامی به سمت راه پله ها هلش داد و به سختی روی راه پله او را به بالا هل داد . چاره ایی دیگر نداشت . در ورودی را با کلیدش باز کرد و هر دو به داخل رفتند . خاک همه جا را گرفته بود . حامی عطسه بلندی کرد و با صدایی گرفته گفت:

- چقدر خاک هست اینجا . چه مدته این خونه نیومدی؟!

- نزدیک چهار و نیم - پنج ساله .

- جدا؟!

سرش را کج کرد و حامی شروع کرد به سرک کشیدن داخل جای جای خانه ، دو اتاق حدودا پانزده متری و سالنی بزرگ و آشپزخانه ایی دل باز در خانه بود . روی مبل های قدیمی پارچه های سفید رنگی که پوسیده شده بود خودنمایی می کرد . میلاد گلویی صاف کرد .

- یه نفر سراغ نداری؟!

متفکرانه نگاهی به اطراف کرد.

- اینجا دو نفر لازمه .

غمزده به گرد و خاکی که توی فضا پخش شده بود نگاهی کرد و چشمش روی زمین و فرش های پر از خاک خورد . از گلوی خشکیده اش صدایی که به زور شنیده می شد خارج کرد.

— می دونم ولی من حقوق یه نفرشو به زور می تونم بدم که اونم از حقوق بابام و پولی که تو بانک دارم باید پرداخت کنم.

اخمی ساختگی کرد.

- گیرت تو پوله؟!

— همه چیز پولیه داداش این روزا . پول نداشته باشی تف تو صورتت کسی نمی ندازه چه برسه به تمیز کردن خونه.

- آخه فکر نکنم کسیو بتونم اینجوری پیدا کنم واست.

- یکم حقوقشو می برم بالاتر ولی پولم کفاف دوتا حقوق به دو تا مستخدم رو نمی ده.

- بذار زنگ بزnm ببینم درمانگاه کسیو سراغ نداره.

تلفنش را در آورد و بعد از زنگ زدن به مدیرش و پرسیدن اطلاعاتی که لازم داشت . تلفن را قطع کرد و داخل جیبش فرو کرد.

- گفت یه نفر هست خیلی به پول نیاز داره ولی فکر نکنم قبول کنه.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- کاش قبول کنه.

پاسی از دقیقه نگذشته بود که تلفن حامی شروع به زنگزدن کرد . شماره ایی ناشناس روی صفحه روشن و خاموش می شد . سریع وصل کرد . صدای پشت خطی گفت:

- سلام آقای احمدی.

متعجب تکیه اش را به دیوار زد.

- سلام شما !؟

در حالی که از درمانگاه بیرون می آمد گفت:

— من یکم پیش شماره شما رو از مدیریت درمانگاه گرفتم . گفتن که نیاز به خدمتکاری که بتونه از یه پسر پرستاری کنه دارید . من قبلا درمانگاه طی می کشیدم.

- درسته.

لبخندی زد و زیر برف منتظر آمدن اتوبوس ماند.

- می تونم پیام !؟

نگاهی به چهره منتظر و مضطرب میلاد کرد و با خوشحالی گفت:

- آره ، آره حتما . آدرس رو مسیج می کنم.

- ممنونم آقا.

تلفن را قطع کرد و به میلاد خیره شد و لبخندی به پهنای دریاچه خزر بر لبانش نشانید.

- پسر تو چقدر خوش شانسی.

با چشمانش منتظر به او خیره مانده بود . ادامه داد:

- یه نفر زنگ زد و گفت کار رو نیاز داره و قبول می کنه.

- واقعی؟!

در حالی که قدم به سمت کاپ طلایی روی میز برمی داشت گفت:

- واقعی واقعی.

کاپ توپ مانند را دستش گرفت و چشمانش را ریز کرد و زیرش را به زور خواند . متعجب و با چشمانی گرد شده به سمت میلاد برگشت.

- پسر تو قهرمانی . یه فوتبالیست معروف!؟

نفسی بلند کشید و به جام خیره ماند . نظیر آن جام در خانه زیاد بود ولی آینده ایی که آن را می طلبید از دستش رفته بود . حامی با جهشی به سمت میلاد دوید.

- وای پسر من اصلا آدم فوتبالی نیستم ولی فکرشو نمی کردم تو همون میلاد معروف باشی.

- تلخه.

حامی با صورتی آویزان کنار ویلچر روی زمین وا رفت.

- چی!؟

- این که یه آدمی باشی که هرکسی خوابشو ، رویاشو ببینه ولی اون نباشی دیگه.

ایستاد و با انرژی گفت:

— پسر دیوونه شدی این حرفا چیه میزنی ؟ یه روز قهرمان تیمت بودی الان نمی تونی قهرمان زندگی خودت باشی!؟

- مگه قهرمانا نمی تونن خسته بشن ؟ مگه نمی شه دیگه دلشون نخواد قهرمان باشن !؟

به سمت جام هایی که روی میز بود رفت.

- می شه . ولی نگاهشون کن . دلت میاد ؟ تو معرکه ایی یه آدم ابدی .

- ولی دیگه خبری از هیچکدومشون نیست.

— از کجا می دونی هنوز طرفدار نداری ؟ از کجا می دونی از کسی خبری نیست ؟ رفتی تو یه شهر دور ، دور از

همه چیز خودت رو محروم کردی . با وجود تکنولوژی فقط یه ضبط صوت کنارت بوده . می خوایی صدای

همراهات رو بشنوی ؟ امیدشون رو بشنوی !؟

زبانی به دندان و لبش کشید.

- تا حالا دکتر به این سرتقی ندیده بودم . نمی خوایی بیخیال بشی !؟

- تا وقتی که متقاعدت کنم ؛ نوچ.

صدای مشتش هایی که به در زده می شد توجهشان را جلب کرد . حامی به سمت در دوید و با صدای بلند در

حالی که میلاد را مخاطب قرار داده بود گفت:

- اولی که حل شد و اومد . بقیه رو هم حل می کنیم.

در را باز کرد و پشت در پسری دیلاق و لاغر اندام دید که لبخندی پررنگ بر لب دارد . متعجب گفت:

- بله !؟

- من محمدم گفته بودم برای کار میام.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه . تو این کاره نیستی.

محمد شاکیانگه گفت:

- ای بابا چی می گی داداش !؟

دست به سینه اندامش را برانداز کرد.

- تو یه بار بخوایی داداشمونو جابه جا کنی از وسط تا میشی . نمی شه برادر من.

ملتمسانه گفت:

- ولی به پول نیاز دارم . ترو سر جدت این کارو ازم نگیر.

غمگینانه نگاهی به صورت و چشمان منتظرش کرد و نج کنان گفت:

- پسر تو ضعیفی خودت.

- نه عین سگ جون دارم . نگاه به هیکلم نکن.

از جلوی در کنار رفت و پوفی بلند کرد.

- خیلی خوب بیا تو تا به تصمیمی بگیریم ولی از نظر من که نمی شه.

محمد حامی را با دست پس زد و به داخل ساختمان دوید و به محض دیدن اوضاع آشفته داخل خانه و گرد و خاکی که در فضا بود سوتی کشید.

- ای بابا همه جا رو گند برده.

صدای شخصی از سمت چپش به گوش رسید.

- پس تو اومدی فرشته نجاتم بشی !؟

به سمت صدا برگشت و به محض دیدن میلاد ذوق زده به سمتش دوید.

- وایای خدای من کیو دارم میبینم . مرگ من واقیه ؟ خودتی !؟

روی صورت و بدن میلاد دست می کشید و شبیه به اثر هنری براندازش می کرد . ایستاد و خوشحال از این که این کار را انتخاب کرده گفت:

- تا جون دارم نوکرتم . من فداتم.

میلاد لبخند کم جانی زد و رو به حامی گفت:

- شاید حق با تو بوده.

حامی اخمی کرد و گفت:

- ولی من قبولش ندارم زیادی لاغره.

کمی صبر کرد و یکدفعه مثل بمب ساعتی منفجر شد.

- چی حق با من بود!؟

محمد به سمت حامی قدم تند کرد.

— وای داداش نگفتی من باید پرستار ایشون باشم . من اصلا پول نمی خوام . ایشون کی به این روز افتادن ؟ مگه می شه اصلا ؟ ولی پول نمی خوام . نه نمی خوام .

دیونه وار پشت سر هم هر کلمه ایی که به فکرش می رسید را بیرون می ریخت . حامی یک قدم متعجب به عقب رفت .

- پسر عقلتو از دست دادی ؟ دم در می گفتمی به پول نیاز داری .

محمد هراسان به سمت میلاد دوید و روبرویش زانو زد .

— آقا ترو خدا به ایشون بگین منو استخدام کنه . مرگ من . ایشون می گه من لاغرمو ضعیف ولی نمی دونه من چه کارایی بلدم . قول می دم همه جا رو تمیز کنم .

میلاد نگاهی تیز به حامی کرد و گفت:

- چکارش داری!؟

قدمی به سمتشان برداشت و شاکیانه گفت:

— پسر ببین سنش کمه . الان شاید بیست و دو سه سالش باشه . ضعیفه . لاغره تورو دوبار بلند و کوتاه کنه از وسط تا می شه دیسک کمر می گیره .

از بُعد حامی به قضیه نگاه کرد و رو به محمد گفت:

- حق با اونه .

شاکیانه و با بغض ایستاد .

.. ولی اون هیچی نمی دونه . من باید پول دارو بدم . من باید مخارج مدرسه و انسولین ها و دیالیزهای داداشمو بدم .

حامی غمزده بی توجه به خاک های روی ملحفه های سفید روی یکی از مبل ها نشست .

- رسما چند تا بدبخت بیچاره دور هم جمع شدیم . تشکیل اجتماع دادیم .

تصمیمی در ذهنش گرفت ، ایستاد و بلند ادامه داد:

- من یکم از پس اندازمو بهت می دم پسر جون ولی نمی خواد اینجا کار کنی.
شاکیانہ فریاد کشید.
- مگہ می خوایی صدقہ بدی ؟ چشمم کور دندم نرم کار می کنم . من پول نمی خوام ازت.
- ای بابا چرا می زنی !؟
- میلاذ دخالت کرد و گفت:
- تو برای من کار می کنی تمام.
- محمد نفسی از سر آسودگی کشید و چشمانش را رو به حامی ریز کرد.
- دفعہ بعدی این حرفو بهم نزن.
- غر غر کنان به سمت آشپزخانہ راه افتاد.
- بیا اینجا رو تمیز کنیم . باید بریم چوب پیدا کنیم شب سردتون نشہ فردا بریم قبضای آب و برق و گاز رو بدیم.
- سرش را زیر انداخت و با انگشتانش بازی کرد . حامی معترضانہ غرید.
- چرا واستادی ؟ مگہ استخدام نشدی !؟
- می شه برم داداشمو بیارم اینجا !؟ تو مدرسه منتظرہ.
- حامی با چشمانی درشت اول به او و پس از آن به میلاذ خیره شد . میلاذ نفسی عمیق کشید و گفت:
- می تونی بیاریش.
- پس من مرخص بشم آقا میلاذ.
- بعد از رفتنش حامی کنار صندلی چرخ دار میلاذ ایستاد.
- مرگ من چجوری این پسرہ دارہ تورو جادو می کنہ !؟
- چکارش داری !؟
- به سمت آشپزخانہ راه افتاد.
- حس درونیم می گہ رو مخی و به درد نخورہ . آخر عاقبت خوبی ہم ندارہ .

در حالی که سطلی را دستش گرفته بود غر غر کنان از این سمت به آن سمت میرفت و آخر سر کلافه آن را روی زمین رها کرد.

میلاذ متعجب از صدای افتادن شیء سنگین وزنی که به گوشش می رسید بلند گفت:

- حامی خوبی؟! -

از آشپزخانه بیرون آمد.

- فکر کنم فردا نتونم برم ماموریت . اینجا رو یکم مرتب می کنم بعدا می رم .

شب فرا رسیده بود ولی هنوز نتوانسته بود کل خانه را تمیز کند و بی آب نیز نمی شد کاری پیش برد .

به آژانس تاکسیروانی زنگزد و برای خانه شان تاکسی درخواست کرد و به محمد خبر داد امشب به خانه میلاذ نیاید . با وجود تمام مخالفت های میلاذ او را به خانه شان برد . بعد از رسیدن با کمک راننده تاکسی او را پیاده کرد و کلیدش را داخل در انداخت و بلند گفت:

- یاالله .

صندلی چرخ دار را به داخل هل داد و به سمت در ورودی سالن برد . دو تقه به در زد . مادر دوان دوان در حال که چادر سفید گلدارش را سر کرده بود بین قاب در ایستاد و نگاهش را روی میلاذ و حامی در رد و بدل گذاشت .

- پسرم ! تو؟! -

لبخند پررنگی زد.

- امشب مهمون داریم مامان.

یک تای ابرویش را بالا داد و متعجب گفت:

- پسری که دیشب کنارش بودی ایشونه؟! -

میلاذ لبخند تلخی زد و گفت:

- سلام مادر جان . متاسفانه من وقت پسرتون رو خیلی گرفتم خیلی خسته اش کردم . خیلی اذیته بخاطر من.

بر خلاف دلش که در تلاطم بود لبخندی بر لب نشاند.

- سلام پسرم . نه اذیت چیه ؟ بیابین داخل.

از روبروی در کنار رفت و راه را برای حامی که خستگی از چهره اش می بارید باز کرد . اولین بار بود که او را با سر و وضع آشفته و گرد و خاکی می دید . حامی میلاد را به سمت سالن برد و مادر با سینی چایی به سمتشان آمد . کنار ویلچر میلاد میزی گذاشت و چایی را روبروی او گرفت.

- پسرم چایی.

میلاد به چشمان پر از چروک ولی مهربان مادر حامی خیره ماند . بغض در گلوی اش و اشک در چشمش جمع شده بود . با یک پلک زدن بغضش سر باز می کرد ولی خوب نبود و شگون نداشت به وقت میهمانی خانه کسی گریه کنی برای همین بغضش را فرو داد . حامی روبروی مادر و میلاد ایستاد و خیره ماند . مغزش از کار افتاده بود . سریع به سمت مادر قد خم کرد.

- مامان بده من سینی رو.

سینی را از دست مادر گرفت و مادر با شنیدن صدای زنگ به سمت در رفت.

- لابد پدرت اومد.

حامی با غم گفت:

- داداش معذرت می خوام.

سرش را زیر انداخت و گفت:

- مشکلی نداره داداشم . می شه یکم دراز بکشم ؟ دلم می خواد بخوابم.

نفسش را بلند بیرون داد . خوب می دانست الان او در چه برزخی فرو رفته ، کمی صبر کرد و گفت:

- ولی هنوز دستپخت مامانمو نخوردی که!

- یکم.

او را به سمت اتاق خودش برد و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد . نگاهی به چشمان پر از اشک میلاد کرد و با در ماندگی گفت:

- من برم ببینم پشت در کی بوده.

- باشه.

- زود میام.

به سمت بیرون از اتاق رفت ولی در اتاق را باز گذاشت . پدر از سر کار برگشته بود . روی مبل نشست . پدر و مادر هر دو کنارش نشستند . مادر عصبی گفت:

- چرا سینی چایی رو از دستم کشیدی !؟

چشمانش را روی هم فشرد.

- یکم آرام باش.

پدر دخالت کرد.

- چی شده !؟

نفسی صدا دار کشید و سعی کرد تن صدایش را به پایین ترین حد ممکن برساند.

- مامان میلاد دوستم از گردن به پایین قطع نخاعه.

دستی روی دهانش گذاشت و سریع به عقب رفت.

- ای وای ، طفلی فلجه !؟

از زیر دندان های به هم ساییده اش غرید.

- مامان فلج چیه ؟ زشته بخدا.

و چه تلخ بود شنیدن حقیقتی که هر لحظه جلوی چشمانش رژه می رفت و پا به پا همراهش بود . اشک از چشمانش سرازیر شد . مادر حامی راست می گفت و عین کلمه را به زبان آورد . او فلج بود و هر کسی این را می شنید وحشت می کرد و بعد از کمی خدا را شاکر بود که سر عزیزانش این بلا نازل نشده.

حامی ایستاد و به سمت اتاقش رفت و میلاد خودش را سریع به خواب زد . رد اشک روی گونه هایش از چشمان تیز بین حامی دور نماند . غمزده روی صندلی اش فرود آمد . زیر لب گفت:

- مامان.

ایستاد و بلند و با صدایی خش دار و گرفته گفت:

- میلاد . داداش بیدار شو بریم شام.

ولی میلاد خودش را عمیقا به خواب زده بود . کنارش روی تخت نشست.

- معذرت می خوام . نمی خواستم اینجوری بشه.

میلاد چشمان قرمز و اشکینش را باز کرد.

- چیزی شده؟!

سرش را زیر انداخت.

- داداش معذرت می خوام . می دونم شنیدی.

- چیو؟ فکر کنم یکم خاک رفته تو چشمم.

ایستاد و گفت:

- برم شامو بیارم اینجا با هم بخوریم!؟

سریع گفت:

- نه . میام باهات.

لبخندی زد و کمکش کرد تا روی صندلی چرخ دارش بنشیند . او را به سمت آشپزخانه هل داد و کنار سینک دستش را تر کرد و به صورت او کشید . صورتش را تمیز شست و بعد از آن با حوله تمیز خشکش کرد.

- الان بهتر شدی . بریم شام.

نفسی بلند کشید و گفت:

- حامی.

همان جور که کنارش روی زانو نشسته بود گفت:

- بله!؟

- چرا اینقدر بهم کمک می کنی؟ پسر خاله هم اینقدر به فکرم نیست که تو هستی.

با تعجب گفت:

- خودمم نمی دونم.

ایستاد لبخندی زد و به سمت بیرون از آشپزخانه هلش داد.

- شاید واسه اینکه که دلم همیشه می خواست یه داداش یا یه خواهر داشته باشم.

سر میز قبل از خودش به او غذا داد و در آخر صورتش را تمیز کرد . میلاد لبخندی غلیظ زد و گفت:
- ممنونم داداش.

ولی در حین غذا خوردن از نگاه های خیره و پر از سوال پدر و مادر حامی در امان نبود .

فصل سوم:

فردا روز فرا رسید و حامی به سمت درمانگاه رفت . برای این که بتواند تمامی امور مربوط به وصلی آب و برق و گاز خانه میلاد را انجام دهد یک روز دیگر مرخصی بی حقوق گرفت و بعد از رساندن میلاد به خانه اش و سپردن او به محمد به سمت اداره های مربوطه راه افتاد.

اما او...

به دیوار نگاه کرد و به کاپ های قهرمانی اش . این موقع رفتن حامی در اداره آب و فاضلاب را غیر ممکن می دانست . آخر ، وقت اداری صبح تمام شده وساعت نزدیک یک و نیم عصر بود و در فاصله صبح تا این ساعت فقط توانسته بود به اداره گاز و برق برود .

عمیق نگاهشان کرد . درست شبیه خاطرات خوبی که گذشت و از آن فقط بی خوابی به جا گذاشت . از آن کاپ های طلایی رنگ فقط مانده بود صندلی چرخ داری که گریبان گیرش شده و زندگی که فقط آن را شبیه رنگ سیاه جعبه مداد رنگی می بیند .

چقدر عجیب است حال این روز هایش ، میان آن فصل زمستانی گیر افتاده و با آمدن بهار قطعا دیگر روی این دنیا را نخواهد دید .

نگاهش روی درخت خرمالوی حیاط ثابت ماند . خرمالو های گس ولی خوشمزه به طعم جوانی از دست رفته اش بودند . رنگ های نارنجی شان شبیه پرتو های نور خورشید به وقت غروب کردن بود ولی برف آذر ماه رنگ از خورشید گرفته بود .

به وقت چله زمستانی و شب یلدا مادر برایشان خرمالو های رسیده از درخت را که از فصل پاییز به یادگار مانده بود نگه می داشت و کنار دانه های اناری که در ظروف بلورین می درخشید می چید.

اما الان رنگ و رویشان رفته بود . شاید آنقدر رسیده بودند که گندیدگی و کرم به وجودشان رخنه کرده . وقتی آدم ها زیاد از حد روی درخت سرنوشت بمانند یا می گندند یا کرم وجودشان را می گیرد . درست شبیه همان خرمالو هایی که طعم جوانی های از دست رفته را می داد . همه شان از دست می روند و دیگر نمی شود

تحميلشان کرد . عیب از آن ها نیست ، آن ها به وقت ، چیده نشده و بر روی شاخ و برگ سرنوشت جانیشان از آفتاب ها و سرما ها رفته است . عیب اصلا از آن ها نیست...

او نیز خیلی وقت است روی درخت سرنوشت مانده ، خیلی وقت است که تحمل می کند روز های بد و برف و باران را به امید روز های بهتر ، به امید روزی که دستی بیاید و آن را از روی درخت بچیند . پس اگر روزی آفت به جانش افتاد عیب از او نبوده ، بیایید یکبار خدای خوبی باشیم .

آخر ادعای خدایی فقط از انسان ها بر می آید . همچو خدا قضاوت می کنند . همچو خدا بر سر هم فرمان های ناشایست می کوبند . کتاب مقدس را به شوخی می گیرند و از خودشان حرف و گفته بیرون می دهند . حداقل بعد از این همه ادعا یکبار بیایید خدای خوبی برای هم باشیم.

از درخت خرمالو و حسش دل کند ، دلش برای دست کشیدن روی وسایل خانه پر می کشید . برای عطر مادر که از ترمه و جا نمازش باقی مانده بود . برای طعم خوب داشتن شبی که تا صبح خوابش نبرد از ذوق زدگی فردا ، ولی همه شان فقط پر کشیدن بود . فقط پیله کردن بود دریغ از پروانه ایی که بتوان از آن پیله حاصل بیاید . آخر حشرات موزی پیله اش را خراب کرده اند.

باز هم در آخر نگاهش رسید به درخت خرمالویی که گوشه حیاط بود . تمامی درختان خشکیده و پوسیده بودند ولی او همچنان پا برجا بود . درست شبیه خودش ، شبیه جوانی اش ، شبیه روز های از دست رفته ، ضعیف ولی همچنان پا برجا باقی مانده بود.

کلافه روبروی در های بسته اداره آب و فاضلاب منطقه ایی ایستاد . از این سمت به آن سمت راه می رفت . نگهبان اداره متوجه کلافگی جوان بلند قامتی روبروی نرده ها شد . به سمت بیرون از اتاقک نگهبانی رفت و کف دستانش را به هم سایید . در آن سرما و آن وقت ظهر او چه می خواهد؟! متعجب گفت:

- چیزی نیاز داری پسر!؟

حامی که امیدش را از دست داده بود قدمی به سمتش برداشت.

— خونه دوستم نه آب داره نه برق داره نه گاز به زور تونستم وصلی گاز و برق رو از صبح تاحالا بگیرم . بعد از چند سال رفتیم خونه اش خیلی کثیفه . کثیفی همه جا رو گرفته . تازه از بیمارستان مرخص شده . می خواستم قبض آب رو تسویه کنم مامور بیاد آب رو وصل کنه ولی نمی شه . اداره بسته اس.

با غمی که بر دلش نشسته بود نفسی بلند کشید . همان موقع مدیریت بخش مالی اداره با ماشین شاسی بلندش به سمت در خروجی آمد . ذوق زده به ماشین اشاره ایی زد و گفت:

- ببین پسر مدیر اصلی اینجاست . بپرس می تونه کاری کنه واست.

نرده ها را باز کرد و حامی با ذوق به سمتش قدمی برداشت ، دو تقه به شیشه دودی رنگ ماشین زد و او نیز با همان اخم های در همش شیشه را پایین داد.

- مشکلیه !؟

به زور لبخندی روی لبش نشاند . هیچگاه رفتار مغرورانه بعضی از آدم ها را درک نمی کرد . فکرش را به سمت میلاد برد و اگر پیگیر وصل شدن آب نبود حتما بعد از رفتن به ماموریتش آن پسر سر به هوا فکر وصل کردن آب را نمی کرد و به مشکل می خوردند . سریع گفت:

— شرمنده مزاحم شدم . یه مشکلی دارم . دوستم تازه از بیمارستان ترخیصش گرفته و عمل سختی داشته متاسفانه روی صندلی چرخدار می شینه و برای پرستار خونه نیاز به آب داریم و الان وقت اداری تموم شده می خواستم بپرسم می تونید یه کاری واسم انجام بدید !؟

دستش را روی بالا بر شیشه گذاشت.

- فردا.

ملتمسانه دستش را به شیشه کوبید.

— فردا دارم می رم ماموریت یکم انصاف داشته باش . اگه نتونم امروز آب خونه رو وصل کنم کثیفی خونه رو میبره زخمش عفونت می کنه.

دستش را برداشت و چشمانش را ریز کرد.

- از صبح تا حالا کجا بودی ؟ می خواستی زودتر بیایی.

سریع گازش را گرفت و از آن جا دور شد . حامی لگدی روی زمین و هوا زد و بلند فریاد کشید.

— خدا لعنتت کنه . خدا لعنتت کنه نمی فهمی ؟ نمی شد ؟ مگه من چند نفرم !؟ فردا باید برم یه عده دیگه رو از شر بلا راحت کنم . لعنت به تو و امثال تو . کافر اینجوری نمی کنه که توی مسلمون کردی .

روی زمین کنار نرده ها نشست و سرش را گرفت . نگهبان کنارش ایستاد و با لحنی پر از محبت گفت:

- پسرم مگه کجا می خوابی بری؟!

با حاله ایی از اشک به او خیره شد . زیر لب زمزمه کرد.

- سر پل ذهاب.

با لبخندی عمیق گفت:

- از نیرو های هلال احمر ی یا سپاه!؟

- هلال احمر.

دستی روی شانه اش گذاشت.

— خدا خیرتون بده هم تو دنیا هم تو آخرت . من یکم پول کنار گذاشتم زیاد نیست . می خواستم واریز به

سامانه کنم ولی نزدم . می تونم بهتون بدم وسیله واسشون بخرید!؟

ایستاد و گفت:

- باشه .

نفسی بلند کشید و ادامه داد:

- همین پسرم از اون زلزله نجات پیدا کرده . حالش خوب نیست . نه روحی نه جسمی . می خوام خونه شون رو

تمیز کنم . اگه نکنم نمی تونم به خودم اجازه بدم تو اون همه کثیفی بمونه.

همان موقع در باز شد و ماشین دیگری قصد خروج داشت . از جلوی در کنار رفت . نگهبان سمت ماشین رفت

و بعد از چند دقیقه با لبخند به سمت حامی راه افتاد . مردی که پشت فرمان نشسته بود دنده عقب رفت و

سوییچ را دست نگهبانی داد و به سمت حامی قدم برداشت و لبخندی زد.

- مثل این که همکارمون اعصابت رو خرد کرده!؟

پلک هایش را محکم به هم فشرد.

- چچورم.

- بیا بریم داخل.

لبخند پررنگی روی لب حامی نشست.

- حله؟! -

بازوی حامی را چسبید و به سمت خودش کشاند.

- حله.

هر دو به سمت پرداخت قبوض و اعلام وصولی رفتند. مرد مسئول که حتی فامیلش را نگفته بود گفت:

- هیچ پولی از ایشون نگیر. فردا خودم حساب می کنم.

متصدی بخش سری تکان داد.

- چشم قربان.

مرد رو به حامی کرد.

- شنیدم که کجا خدمت می کنی.

حامی لبخندی کم جان زد.

— اولاً که من خودم تمام پول رو میدم. دوماً بله من سر پل خدمت می کنم. ولی خدمت به هموطن هم عین همون خدمت کردن به مردم زلزله زده اس. چه بسا که یکی از همین هموطننا از همون زلزله جون سالم به در برده باشه و بی کس و کار باشه.

دستی به بازوی حامی کشید و با خنده گفت:

- خیلی عصبانیت کرده ها. ولی تو هم وقت اداری نیومدی.

حامی که نقطه جوشش شروع به قل و قل کردن افتاده بود گفت:

- فقط یک دقیقه از وقت اداری زد اونطرف. فقط یک دقیقه.

نفسی بلندی کشید.

- بیخیال. الان پول بدی بهم بر میخوره. یه شماره کارت از سمت هلال احمر بهم بده تا من بتونم یه مقدار پول واریز کنم واسه هموطنامون.

حامی روی تکه کاغذی شماره کارتی نوشت و غمزده گفت:

- شرمنده اعصابم خیلی خرد بود.

دستش را روی سر شانه حامی گذاشت.

- می تونی بری کارت حل شد.

لبخندی خجول روی لبش نقش بست.

- ممنونم . جون میلاد رو نجات دادید.

- کاری نکردم . فقط با مامور برو تا کنتور رو قرائت کنه و وصل کنه واستون.

- چشم.

هر دو به هم دست دادند و با آرزوی موفقیت از هم فاصله گرفتند و حامی نیز با ماشین مامورین اداره به سمت خانه پدری میلاد راه افتاد . بعد از وصل کردن کنتور رو به مامور وصولی کرد.

- اون آقا کی بود توی اداره؟!

- مدیر بخش اداری بود.

- ممنونم.

مامورین رفتند و حامی با کمک محمد دست به کار شد . در آن مدت مامورین گاز و برق نیز اقدام به وصل کردن کنتور ها کرده بودند . شست و شو تا ساعت هشت شب طول کشید و بعد از آن هر دو به همراه برادر کوچکتر محمد ، متین روی مبل های سالن ولو شدند . میلاد با اخمی غلیظ گفت:

- نیازی به این همه زحمت نبود.

حامی ایستاد و گفت:

- من برم دیگه.

با صدای شهیاد همگی به سمتش نگاه کردند.

- قدم من و شیرین سنگین بود داداش؟!

با حالی زار و خسته گردنی کج کرد و لبخندی زد.

- نه داداش این چه حرفیه؟! برم خونه استراحت کنم فردا اعزام می شم سر پل ذهاب جون داشته باشم.

غم به چهره هر سه شان نشست . دلشان آتش می گرفت وقتی از محل زندگیشان صحبت می شد . از این که هم محلی هایشان خانه نداشتند . از این که رویای چند خانواده زیر آن آوار دفن شده بود و دیگر اثری از آثارش باقی نمانده بود .

زلزله می آید و در عرض چند ثانیه ، فقط و فقط چند ثانیه خانه ها ، آرزو ها و خاطرات را با خاک یکسان می کند و می رود .

آرام گفت:

- شرمنده قصدم اذیت کردنتون نبود.

شهیداد روی مبل نشست و غمزده سرش را گرفت.

- دلم می سوزه . آتیش می گیره . پولی که با شیرین در میاریم به زور خرج خونه رو میده . بابا هم که کلی قرض واسمون بالا آورده به قرون پول نداریم بریم بیل و کلنگ دست بگیریم و از نو بسازیم.

قدمی به سمت شهیداد برداشت و دستی روی شانه اش کشید.

- همین که دلت می خواد و نمی تونی هم به دنیا ارزش داره.

بعد از کمی مکث با معذرت خواهی به سمت در خروجی راه افتاد و از خانه خارج شد .

شهیداد میلاد را به سمت پکیج های گرمی که زیرشان تشت های پلاستیکی کوچکی بود تا نشستی آبش روی زمین و فرش نریزد هل داد . دستش را روی شانه میلاد گذاشت و به سمت صندلی هایی که در سالن بود رفت و یکی برای خودش آورد و روبروی او نشست.

شیرین غم زده روی تک مبلی که به هر دویشان دید داشت نشست . محمد اهمی کرد و توجه همه را به خودش جلب کرد.

- من برم درس های متین رو چک کنم.

همراه برادرش به اتاق میلاد رفتند . شهیداد ایستاد و بلند گفت:

- مح...

میلاد نگذاشت حرفش تمام شود و سریع رو به محمد که ایستاده بود گفت:

- می تونی بری.

شهیداد روی صندلی پنجر شد و با تعجب گفت:

- اون رفت اتاقت . یادمه ما رو هم اتاقت راه نمی دادی!

زیر چشمی شیرین را زیر نظر داشت . سرش را گرفته بود و به گوشه ایی خیره مانده بود . آرام گفت:

- اون قدیما بود . الان فرق داره همه چیز . من اون اتاقو می خوام چکار!؟

نفسی عمیق کشید.

- هنوزم که ناامیدی . رفت اونی که عین دشمنت بود و هنوز نمی خوایی به دید مثبت به زندگی نگاه کنی!؟

مستقیم به چشمان شهیداد خیره شد.

- ولی من نگفته بودم باهات دشمنم . اون فقط واسه من یه غریبه شد و بس.

شیرین که حال متوجه مکالمه شان شده بود متعجب گفت:

- کی!؟

شهیداد رو به میلاد گفت:

- وقتش نرسیده شیرین بفهمه!؟

اخم غلیظی روی پیشانی اش نشانده.

- هرگز . هیچ وقت.

از ترس نفسش به شماره افتاده بود . اگر شیرین واقعیت را می فهمید حتما همه چیز را ترک می کرد . او با

صداقت بزرگ شده بود و این درد برایش بدترین درد بود . شهیداد دستش را روی دست میلاد گذاشت.

- باشه داداش آرام باش.

شیرین ایستاد و به سمتشان قدم برداشت و چشمانش را ریز کرد.

- گوشای من اشتباه شنید یا شما دارید چیزو از من پهنون می کنید!؟

با چشمانش به شهیداد التماس کرد تا همه چیز را ماست مالی کند . شهیداد در حالی که یکی از چشمانش به

میلاد و چشم دیگرش به شیرین بود لبخندی مزحک زد.

- چیو پهنون کنیم آبجی کوچیکه!؟

دست به سینه اخمی تحویلش داد و ابرویی بالا انداخت.

- اونشو تو باید بگی داداش بزرگه!

- به نظر من مرگ بابا زیاد از حد رو روحیه ات تاثیر گذاشته خانم روانشناس . به همه چیز شکاک شدی.

دستش را به سمتش شیرین دراز کرد و ادامه داد:

- بیا بریم آشپزخونه یه غذایی درست کنیم یه لیوان آب هم بخور تا وجودت راحت بشه.

دستش را محکم کشید و فریاد زد.

- داداش به من نگو چیکار کنم چیکار نکنم . اگه نمی خوایی توضیح بدی اینو بگو!؟

و روبروی میلاد روی صندلی نشست و مستقیم به چشمان و مردمک لرزانش نگاه کرد.

- میلاد تو هیچ وقت به من دروغ نمی گی . می شه بگی چی شده!؟

نگاهی به شهیاد کرد و لبانش را روی هم فشرد.

- حق با شهیاده . مرگ صالح خان رو روحیه ات تاثیر گذاشته.

ناامید بی آن که پلکی بزند به چشمانش خیره شد . دل از دست میلاد رفت و رو به شهیاد کرد و غرید:

- این خواهرتو ببر. یه چیزش می شه ها.

شهیاد زیر بازوی شیرین را گرفت.

- بیا بریم.

شیرین با غیظ دندانی روی هم سایید و به همراه شهیاد راه افتاد .

و اما مرد تنهای شب باز در بی خوابی و بهت فرو رفت . در آن خلسه ایی که زندگی اش را گرفته بود ، در همان

اتفاق تلخی که گریبان گیرشان شد و همه چیز را یکباره عوض کرد .

شاید هیچ گاه نباید این اتفاق می افتاد . شاید از اول قانون عشق را غلط برایش تعریف کرده بودند . هر که را

می خواهی اعتراف کن تا بدستش بیاوری . آن ها نمی دانستند عشق بدست آوردنی نیست . عشق را باید

شبیبه پلیوری گرم در زمستان به تن کرد . یا در فصل بهار آن را عطری کرد و بر گونه و شاهرگ زد . تابستان که

می شود به نوشیدنی خنک تبدیلیش کنی و به وقت پاییز تنهایی ها و خزان ، غروب های لعنتی را با آن تقسیم

کنی . عشق بدست آوردن نبود . آنگونه بود که بمانی و بتوانی تحمل کنی سرد و گرمش را .

عشق چهار فصل بودن بود نه داشتن . عشق را باید می بود و می زیست . داشتنش به کار کسی نمی آمد . ولی آموزگارش غلط به او آموزش داده بود.

فصل ها را با هم اشتباه گرفت و از آن فقط یک داشتن را به یادگار گذاشت . شبیه آن که پلیور را در تموز بر تن کنی و بگویی هوا عالیست.

نگاهش به سمت قاب عکس قدیمی رفت . عکسی که بیست سال عمر داشت و از نوجوانی به یادگار مانده بود . درست رنگ دوازده سالگی اش را داشت .

آن روز ها که عکاس لبخند را می فروخت و ما ساده برایش لبخندی به یادگار ثبت می کردیم تا حسرتش را به وقت جوانی بخوریم.

چشمانش را ریز کرد . همه بودند . پدر و مادر ، صالح خان و خاله ، شیرین و شهیاد یا حتی خودش . خودش که درست روی پاهای بلندش ایستاده بود و توپ قانونی که آن روز ها حکم آرزو های نایاب بچگی برای هم محلی هایش را داشت دستش گرفته بود .

لبخند می زد ، لبخند می زدند . همه شاد بودند گویی بعد از آن آخر هفته قرار است دنیا را به نامشان کنند . آخر هفته ها همین قدر خوب و همین قدر بی رحم اند.

صدای شهیاد درست پشت سرش از آن همه فکر بیرونش کرد.

- شیرینو متقاعدش کردم فعلا.

- هیس یه موقع می شنوه.

نگرانی در تن صدایش موج می زد . همیشه نگران بود ، نگران از گفتن حقایق ، نگران از دست دادن ها . نگران همه چیز ، حتی گور پدر و مادرش که یک موقع مبادا در خاک بلرزند از آن که پسر ناشایستی برایشان بوده.

شهیاد نگاهی به سمت آشپزخانه کرد.

- نترس نمی شنوه . فردا می ریم سر پل ذهاب . دو هفته ایی بر نمی گردیم . امانتی کنار محمد می مونی .

با غمی که در صدایش برای دوری از خانه و حتی دیدن قبر باوه سراج بود گفت:

- ولی گفته بودین منو هم می برین . یادتون رفت !؟

روی صندلی نشست.

- می بریمت ولی الان نه . اوضاع شهرمون بهم ریخته.

با صدایی بلند و فریاد مانند گفت:

- ولی تو قول داده بودی وقتی رفتی منو هم از این جهنم ببری.

ایستاد و متقابلا فریاد زد.

- منم گفتم وقتی بدونم راحتی و جونت به خطر نیافته . نه الان.

- من بخوام عزرائیلو ببینم باید به کی جواب پس بدم !؟

محکم روی سینه اش کوبید و با عصبانیت گفت:

- من.

شیرین دخالت کرد و با کفگیری که دستش بود بینشان ایستاد.

- تو رو خدا دعوا نکنید . شهیاد آروم باش چرا سرش داد می زنی !؟

بازوانش را از چنگال شیرین بیرون کشید و به سمت کوچه راه افتاد.

شیرین غمزده با همان کفگیری که دستش بود روبروی میلاد نشست . سرش را به نشانه قهر از شیرین برگردانده بود .

با لحنی مهربان گفت:

- پسر خاله میلاد . قهری !؟

حتی نگاهی نکرد و حرفی نزد . کمی صندلی را جلو کشید.

— نشد نگاه نکنیا . شهیاد کله خره ، خودتم خوب می دونی کله خره . یادته بخاطر توپ یه بار زد ملاجت رو شکوند !؟ و ریز ریز خندید.

میلاد به سمتش نگاه کرد و شروع به خندیدن کرد ، هر دو می خندیدند . شیرین بین خنده ادامه داد:

- تو هم کولی شده بودی آخه خون دیده بودی . نشستی زمین و خودت رو به مردن زدی . خاله مریمم می گفت الان که دل و روده ات بریزه بیرون از ملاجت.

باز هردو شروع به خندیدن کردند . شیرین صاف نشست و با تهدید کفگیر را به سمتش گرفت.

- الان حفته بزمن ملاجتو بشکونم با همین که دستمه . چرا سر داداشم فریاد زدی ؟
- لبخند از روی لبش محو نمی شد . غرق صورت زیبای شیرین شده بود . اخمی کرد و گفت:
- بچه که زدن نداره.
- شیرین بو کشید و مثل جت از جا پرید.
- خاک رس تو سرت بریزن کمه میلاد . منو گرفتی به صحبت غذام سوخت.
- به سمت آشپزخانه دوید و جیخ جیخ کنان گفت:
- دیدی گفتم . یعنی امشب تو و شهیاد رو غذا می کنم.
- لبخند کج و عمیقی روی لبش نشست . دلش لک زده بود برای خندیدن هایش ، برای بودن ها و تهدید هایش . شاید رفتن را به صلاح او ترجیح داده بود.
- چند دقیقه ایی گذشته بود و صدای غر غر های بلند شیرین از آشپزخانه به گوشش می رسید . بالاخره دل کند و به سمت سالن راه افتاد . روبرویش ایستاد و با لبخندی عمیق دست به سینه شد.
- حلش کردم ولی اگه کامل می سوخت شما دوتا رو غذا می کردم.
- ریز ریز خندید و گفت:
- مگه آدم خواری !؟
- در سالن با صدای بدی باز شد . شیرین دندانی روی هم سایید.
- اینجا هم شده عین خونه ما . لولای در قیژ قیژ می کنه . روغن کاری نیاز داره.
- شهیاد کنارش ایستاد.
- راست می گی . عصر میرم روغن میارم یکم می زنم بهش.
- میلاد بین حرفشان پرید و رو به شهیاد گفت:
- برای رفتن مصممی !؟
- بی آن که نگاهی به میلاد کند گفت:
- بیشتر از همیشه.

شیرین لبخندی زد و روی صندلی نشست.

- ولی زود برمی گردیم.

پلک هایش را روی هم فشرد.

- ولی من بهتون نیاز دارم.

شهید با ترشروی گفت:

- محمد هست.

چشمانش را ریز کرد.

- تو دنبال یه چیزی هستی . من مطمئنم والا این حرفو نمی زدی.

به سمت آشپزخانه راه افتاد و بی آن که جواب میلاد را بدهد در حالی که شیرین را مخاطب قرار داده بود گفت :

- چی درست کردی بالاخره !?

شیرین نیشخندی زد و رو به میلاد آهسته گفت:

- رفته ماکارونی و گوشت و رب و ادویه گرفته انتظار داره باهاش کوفته تبریزی درست کنم.

میلاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اصلا به رو خودشم نمیاره من ازش سوال پرسیدم.

شیرین ایستاد و درحالی که کمرش را تکان می داد تا قلنجش را بگیرد گفت:

- داداش ماست دیگه.

به سمت آشپزخانه راه افتاد.

- من برم غذا رو آماده کنم . فکر کنم یادته شکمش تو اولویت قرار داشت والا سقف خونه رو روی سرمون خراب می کرد.

میلاد اما به رفتنش عمیق نگاه کرد . به وقت ناهار که رسید شهید برادرانه خودش به میلاد غذا داد و بعد از آن خودش شروع به خوردن کرد . بعد از تمام شدن ناهار رو به محمد کرد و بعد از صاف کردن گلویش گفت:

— تمامی وسایلی که نیازه رو واست می خرم . یه مقدار پول بهت می دم اگه به چیزی نیاز داشتی خودت بخر .
حواست به میلاد باشه . خم به ابروش بیاد گردنت رو می شکونم.

در خودش جمع شد و با چشمانی درشت به جمع سه نفره و خانوادگی آن ها چشم دوخت . شیرین روی دست شهیاد زد و غرید:

- عه چیکارش داری ؟ بنده خدا ترسید.

رو به محمد کرد و لبخندی زد و ادامه داد:

- دروغ می گه ولی حواست به داداش میلادمون باشه.

- چشم.

شیرین ظروف را به آشپزخانه برد و مشغول شستوشو شد . میلاد اما چشمش به ساعت بود . بعد از رفتنشان ، بعد از نبودشان باید چند ساعت بی خوابی می کشید !؟

باید چند روز تحمل می کرد ندیدن ها را !؟

عقربه ها به دنبال هم می دویدند و به سرعت خودشان را به یازده شب رساندند . شیرین و شهیاد به خانه رفتند و میلاد ماند و خانه ایی که پر از خاطره و راز بود.

محمد به متین کمک کرد تا برنامه مدرسه اش را داخل کیف بگذارد و بعد از آن مجبور به خوابیدنش کرد.

میلاد اما در آن تاریکی با رد نوری کمی که از شیشه هایی که منتهی به حیاط دیده می شد در سالن مانده بود

صدای تیک تیک ساعت و چکه چکه آبی که از زیر پره های پکیج درون تشتک ریخته می شد سمفونی هماهنگی را در فضا ایجاد کرده بود.

قدم هایی نزدیک و نزدیک تر شدند . با معذرت خواهی کوتاهی روی صندلی نشست . همان جایی نشست که ساعاتی پیش شیرین روبرویش نشسته بود و از خاطرات بچگی برایش با ذوق تعرف می کرد . گویی در همین چند دقیقه سال هاست رفته و جای خالی عذاب آورش همچنان خودنمایی می کند.

محمد دستانش را در هم قلاب کرد.

— بچه که بودم اوضاع مامان و بابا خیلی بد بود . بابا که مرد مامانم ترکمون کرد و رفت بعدش فهمیدیم مرده . من موندم و یه پسر بچه دو ساله . صاحب خونه بیرونمون کرد . درست مثل الان که زمستون بود اون موقع هم

زمستون بود . هیچ پولی نداشتیم . هیچ پس اندازی نبود تا بهش تکیه کنیم . آرزوم بود همیشه فوتبالیست بشم . راستش دروغ چرا وقتی دیدمت انقدر ذوق کردم که فکر کردم تموم آرزو های بچگیم برآورده شده . همیشه دلم می خواست بتونم فوتبالیست معروفی بشم و اونقدر پول داشته باشم تا بتونم واسه داداشم یه کلیه بخرم . آخه ما دوتا گروه خونیمون یکی نیست کلیه هامون به هم نمی خوره . مخارجشم واقعا بالاست . یک ماه پیش خدمتکار بیمارستان بودم حقوقش بد نبود ولی کفاف خرج های متین رو نمی داد . اون باید ماهی یکبار دیالیز بشه و اگه نتونم به موقع ببرمش دیالیز نمی تونه درسش رو بخونه .

مکثی کرد و به چشمان عمیق میلاد که در فاجعه ای یخی فرو رفته بود خیره شد . ادامه داد:

- مدیونتم آقای آرام . خیلی زیاد.

گویی کسی که روبرویش نشسته فرد قابلی برای درد و دل هایش بود . انگار که بعد از او قرار نبود کسی خانه اش بیاید و این در برای همیشه به رویشان بسته می شد . زبانی به لب های خشک شده اش کشید.

- می دونی حسرت آدمای خیلی زیاده . خیلی خیلی زیاد . الان وقت خوبی نیست برای حرف زدن بهتره بخوابی .

ایستاد و صندلی چرخ دار میلاد را به سمت اتاق پدر و مادرش هل داد . او را روی تخت گذاشت و با معذرت خواهی کوتاهی شب بخیر گفت و به اتاق میلاد رفت و کنار متین روی تخت خوابید.

میلاد سرش را چرخ می داد و بویی که از عطر مادر روی بالش باقی مانده بود را داخل ریه هایش فرو فرستاد . اشک از چشمانش سرازیر شد و به قسمت کمی از پنجره که فضای برفی و بیرون از خانه و آسمان قرمز را نشان می داد خیره شد . زیر لب زمزمه کرد.

- مامان امشب کنارتم . امشب تا صبح پیشم باش .

حس خلاء وجودش را گرفته بود . گویی در هیچی تمام فرو رفته و کسی قصد ندارد او را از آن حس بیرون بیاورد.

صبح اما شروع دوباره بود . با صدای بلند مجری رادیو که با تمام وجود می گفت:

- صبح بخیر هموطن .

چشمانش را باز کرد .

در اتاق باز شد و محمد با لبخند وارد اتاق شد و با انرژی زیادی که از سر و صورتش مشخص بود گفت:

- سلام و صبح بخیر بر رونالدوی ایرانی.

لبخند کجی زد.

- اغراق نکن . دست من جون نداره هندونه بگیره.

با ذوق سینی که دستش بود را روی دراور گذاشت.

- ولی من نگهشون می دارم . قول می دم.

نگاهی به صبحانه مفصلی که محمد برایش آماده کرده بود کرد.

- ولی من اصلا صبحانه نمی خورم.

غر غر کنان زیر بازو های پهن میلاد را گرفت.

- از اول صبح هی غر بزن رونالدوی بد اخلاق.

با هن و هنی که می کرد او را روی ویلچر گذاشت.

- بزن بریم یکم آب به سر و صورتت بزنم تا بلکه به این دنیا برگردی.

او را به سمت سرویس بهداشتی که در راهرویی که اتاق قرار داشت برد و چند مشت آب به صورتش زد . میلاد

پلک هایش را محکم روی هم فشرده بود و بعد از آن که محمد خوب صورت و لباس هایش را خیس کرد غرید.

- همه جامو شستی به غیر از صورتم.

- غر نزن رئیس.

وحوله ایی که دستش بود را به صورتش کشید و به سمت سالن هلش داد.

- هیمن جا بمونی اومدم.

به سمت اتاق رفت و سینی صبحانه ایی که آماده کرده بود را دستش گرفت و با خودش به سالن برد . روبروی

میلاد قرار داد .

لقمه ایی گرفت و به سمت دهان میلاد برد . میلاد غر غر کنان گفت:

- ولی من مسواک ندم.

متعجب چند بار پلک زد.

- آخه مسواک داخل دستشویی نبود . برای ظهر می ریم خرید یه دونه مسواکم می خریم خوبه رئیس؟! . نه . تو برو من نیام . سخته . یه موقع یکی می شناسه اصلا دوس ندارم همه با انگشت نشونم بدن . لقمه را جلو تر برد .
- ولی باید اول خوب صبحونه بخورین .
- بی میل صبحانه ایی که محمد به دهانش نزدیک کرده بود را قبول کرد و خورد . بعد از آن مجبورش کرد یک لیوان کامل شیر بخورد . رو به محمد کرد و با چشم غره ایی عمیق گفت:
- یعنی تو . خوده خودت . یه نفس یه لیوان شیر رو سر می کشی؟! . ریز ریز خندید .
- شهیاد بهم گفت شیر دوس نداری و مجبوری روزی یه لیوان بخوری واسه همین یه نفس بهت دادم . چشمانش را ریز کرد .
- پس روح خبیث شهیاد رفته تو جسمت . اگه من از فردا صبحونه خوردم . ایستاد و سینی به دست به سمت آشپزخانه راه افتاد .
- رئیس اینقدر غر میزنی خسته نمی شی؟! .
- پسر اینقدر حرف نزن .
- بعد از گذاشتن سینی داخل سینک به سمت میلاد برگشت و او را به سمت اتاقش برد .
- شرمنده ولی من دیشب یکم تو کمدتون فوضولی کردم دست کم بیش از ده پونزده دست لباس مارک و کت و شلوار خوشگل تو کمد بود . دلم می خواد بیوشونم بهتون یکیشو .
- با عصبانیت داد زد .
- هرگز اینکارو نمی کنی .
- شبیبه تائیری که میخ در آن فرو رفته روی تخت پنچر شد .
- آخه چرا؟! .
- چشمانش را روی هم گذاشت و بلند تر از قبل فریاد کشید .

- همین که گفتم.

ناراحت شده بود ولی به روی او نیاورد. میلاد که متوجه غمزدگی اش شد پشیمان گفت:

- خوب باشه بابا. قهر نکن ولی من نمی پوشم.

ایستاد و صندلی چرخ دار را به سمت سالن هل داد.

— آخه چرا؟! یادمه بعد از اتفاقی که افتاد واستون حتی نگفتید چیه و بی هیچ مصاحبه ایی رفتید، حتی نگفتید کی این کارو کرده. حتی نود درصد از طرفداراتون نمی دونن این وضع تونه. اون اتفاق چی بوده که شما رو به این روز انداخته؟!

- چیز مهمی نیست.

کمی تامل کرد و برای آن که محمد را از سوال های بیش از حدش دور کند گفت:

- مگه قرار نبود بری خرید؟!

- آخه شما تنهایی. نمی تونم تنهات بذارم. شیرین خانم و آقا شهیاد گردنمو میزنن.

با تلفن همراه روی دسته ویلچر کنارش نشست.

- ولی یه کار دیگه می تونیم بکنیم.

متعجب چشمانش را روی صفحه لمس بزرگ تلفن دوخت.

- چکار؟!

- یکم خرج بر میداره ولی چاره ایی نیست.

با حالتی منگ و سوالی پرسید.

- از چی حرف می زنی؟!

هیجان زده گفت:

- از سایت سفارش می دیم. فقط یه پول پیک رو باید بدیم.

نیم ساعتی گذشته بود. کم و کاستی که در خانه بود را هنوز داخل سایت انتخاب نکرده بودند. محمد مظلومانه به میلاد چشم دوخت.

- بین الان اینا رو سفارش می دیم ولی مرگ من بذار از اون لب ثابت استفاده کنم.

نیشخندی زد و گفت:

- گفتم چی می خواد بگه . اگه بگم بازم نمی شه ، قهر می کنی !؟

- صد در هزار.

پوفی کرد و گفت:

- باشه دفعه بعدی سفارشا رو از لب تابم بده.

ایستاد و در حالی که سعی می کرد خوشحالی اش را بروز ندهد گفت:

- حالا که من کدبانو خونتون شدم . ظهر چی می خوری آقا !؟

یکی از چشمانش را بست و سعی کرد نخندد . با لبخندی کنترل شده گفت:

- ولی کدبانویی که ریش و سیبیل داشته باشه من هیچ جای دنیا ندیدم.

دستی به ریش و سیبیلش کشید.

- این مده .

هر دو خندیدند . بعد از آرام گرفتن جو گفت:

- محمد.

-بله رئیس !؟

با چشمش به صندلی اشاره زد.

- بشین.

کاری که او خواسته بود را انجام داد . منتظر به چشمانش نگاه کرد.

- می شه چند تا خواهش ازت کنم ؟ دیگه سر صبح رادیو نذار توی گوشم . لباسای توی کمد رو بریز توی جعبه

و بذار توی انباری . هیچ وقتم به من نگو رئیس.

لبخند کجی زد و گفت:

- اولی و آخری قبول ولی وسطی!

- وسطی چی؟!

— چرا دوس نداری لباس هاتو بیوشی؟! یادمه یکی از اون کت و شلوار ها رو وقتی گل لیگ رو زدی و مصاحبه داشتی پوشیده بودی واسه پخش زنده.

— ولی الان دیگه همه چیز فرق کرده . یه زمانی لباس خوب برازنده آدم خوب بود . الان نگاه کن منو . چی توی من می بینی که لایق اون لباسا باشم!؟

بدون لحظه ایی درنگ گفت:

- یه قهرمان.

با چشمانی نیمه باز صورت محمد را جز جز برانداز کرد و به زمین خیره شد.

- ولی اون قهرمان خیلی وقته مرده.

ایستاد و جلوی پای میلاد زانو زد و دستان بی حسش را گرفت.

- قهرمان من هیچ وقت نمی میره . فقط یکم ناامید شده ، همین.

صدای زنگ در باعث شد هر دو از آن حال و هوایی که بوی اعتراف و درد ودل می داد فاصله بگیرند . محمد به سمت در رفت و بعد از تحویل سفارشات به داخل خانه باز گشت . نایلون های پر از وسیله را جلوی میلاد گذاشت و یکی یکی باز کرد . در آخر توپی سفید مشکی از کیسه بیرون کشید.

- ببین چی سفارش دادم.

داغ دل میلاد تازه شد . محمد با یک جهش از جا پرید و با ذوق گفت:

- بهم فوتبال یاد می دی؟!

میلاد اما عمیق نگاه کرد . درست رنگ ذوق زدگی روز اولی که در زمین فوتبال رفته بود را در نگاه او دید.

نگاهی پر از امید و رنگ های شاد ، نگاهی که پر از ذوق زدگی و آرزو های ناب بود.

شروع کرد به زدن رو پایی ولی موفق نشد . میلاد غر غر کنان گفت:

- بزنی تو یکی از وسیله ها و چیزبو بشکونی می گم شهیاد گردنتو بشکنه.

از حرف های تهدید آمیز میلاد ریز ریز خندید.

- یعنی پایه می شی بریم سالن ورزشی؟! شما فقط بگو چطور کار کنم قول می دم همون کارو کنم.

-حرفش من زن.

مانده بود چه به او بگوید تا آن همه ذوق را کور کند و او را از خواسته اش منصرف کند . نگاهی به وسیله ها کرد و با تمام توان فریاد کشید.

- زود اینا رو جمع و جور کن . الکی بهت حقوق نمیدم که.

با حیرت به چشمان میلاد که سعی می کرد آن ها را از او بدزد خیره شد . چند باری پلک زد و با سری زیر انداخته شروع کرد به جمع کردن وسایلی که دور تا دور میلاد ریخته بود . آن ها را به آشپزخانه برد و شروع به تمیز کاری کرد و غذایی برای ظهر حاضر کرد.

ساعت حوالی یک و نیم بود که صدای زنگ در آمد ، محمد به سمت آیفون رفت و دکمه باز شدن در را زد و به سمت آشپزخانه رفت . متین با ذوق داخل خانه پرید و بعد از بوسیدن گونه میلاد روی مبل نشست.

- عمو میلاد امروز به مربی ورزشمون گفتم اینجاییم .اصلا باور نمی کرد . می گفت نمی شه و امکان نداره . منم قول دادم که یه روز با تو برم مدرسه . باهام میایی دیگه!؟

و منتظر به چشمان یخی و سرد میلاد چشم دوخت . میلاد سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب کلمه نه را تکرار می کرد . یکدفعه شبیه بمب ساعتی منفجر شد.

- محمد بیا یا منو ببر یا داداشت رو.

محمد هاج و واج به سمت سالن دوید.

- چی شده!؟

چشمانش را روی هم فشرد و با تمام توان فریاد کشید.

- همین الان.

غم زده دست متین را گرفت.

- داداش بیا آشپزخونه کمکم کن.

متین همراهش راه افتاد و هر از گاهی به عقب نگاه می کرد و غمزده سرش را بر می گرداند .

از کاری که کرده حسابی پشیمان شده بود ولی چاره ایی برایش پیدا نمی کرد . اگر می خواست به جمع برود و خودش را به همه نشان دهد چند سال پیش این کار را می کرد . چند سال پیش که دنیا رنگ ترحم و تازه تری داشت . چند سال پیش که اوضاع خوب پیش می رفت و هنوز می شد عکس رونالدو ایرانی را روی صفحه مجلات دید.

حال که همه چیز از خاطره ها رفته ، همه چیز نا پدید شده مثل این می ماند که با دستگاه شک دوپست و بیست ولتی برق به بدن خاطرات وصل شود .

برود میان جمعیتی که روز آخر با چشمانی نگران ترکشان کرد و بگوید این منم ، همانی که به صلاح و مصلحت کنار کشید ولی در اصل اینگونه نبود . این من هستم همان بتی که می پرستیدیدش حال تبدیل شده ام به قطعه سنگی نا فرم و حتی خودم تحمل خودم را ندارم.

دندان هایش را روی هم فشرد و اشک در چشمانش حلقه زد . محمد به سمتش آمد و به سمت آشپزخانه روانه اش کرد . چیزی نمی گفت ، شاید روزه سکوت گرفته بود . سر میز چهار نفره ایی رسید که روزی با ذوق کنار خانواده اش ناهار و شام می خورد ولی از آن زمان فقط چند عکس و خاطرات خط خطی باقی مانده است .

متین پسر بچه کوچکی که مریضی های مختلفی به جانش افتاده بود نگاه معصومانه اش را از او می دزدید . با چهره ایی عبوس و آویزان به اشکش اجازه ریزش داد .

متین اشکش را دید از سر میز بلند شد و به سمتش قدم تند کرد.

- داداشی آقا میلاد داره گریه می کنه.

دستان کوچکش را روی اشک میلاد کشید.

- گریه نکن . خدا قول داده خوبت کنه . من مطمئنم.

روی نوک پنجه پا ایستاد و دو طرف صورت میلاد را گرفت و تکانی به او داد.

- قوی باش مرد.

بین گریه هایش شروع به خندیدن کرد . محمد غم زده ولی با خنده سر میز نشست.

- چه کلمات قلمبه سلمبه ایی می زنی بچه.

دست به سینه صورتش را کج کرد.

- ولی من بچه نیستم.

رد اشک و خنده روی صورتش در هم شده بود. گویی یکی رنگ نارنجی را با رنگ صورتی و سفید مخلوط کرده و می خواهد منظره ایی از پاییز و بهار نقاشی کند.

محمد دستی بین موهای طلایی رنگ متین فرو برد و بهم ریختشان و با قهقهه هایی بلند گفت:

- باشه ناهارتو بخور بریم حیاط واست خرمالو بچینم.

رنگ آرزوهای قدیمی را جلوی چشمانش آوردند. درست رنگ سال هایی که اینجا بود و با ذوق از درخت خرمالو می چید ولی دشمنیشان ثابت شده بود. ورشکستگی پدر ثابت شده بود.

با لبخندی محو رو به محمد گفت:

- هنوزم می خوابی فوتبالو یاد بگیری مسی؟!

با ذوق و شگفتی گفت:

- چی؟! بهم یاد می دی؟!

- یادت می دم ولی باید یه سری کار انجام بدیم.

متعجب و متفکرانه گفت:

- چیکار؟!

— باید بریم و یه محدوده بزرگ و زمین بایر رو بیرون از شهر کرایه کنیم تا من بتونم با خیال راحت پیامو بهت یاد بدم.

با ذوق لقمه ایی برای میلاد گرفت و در حالی که به آن اشاره می زد گفت:

- جوجه چینی درست کردم. زمینم حله. می جورم یکی. کرایه زمینو خودم می دم.

لقمه را بلعید و طعمش را حس کرد. لبخندی زد و گفت:

- آشپزیتم خوبه ها. کرایه زمینو خودم می دم ولی قول بده بعد از قرار داد بستنت بهم درصد بدی.

وقهقهه های بلندی سر داد و سریع گفت:

— شوخی کردم . خودم پولشو میدم تو فقط قول بده پسر خوبی باشی و همه چیزایی که بهت می گم رو درست استفاده کنی چون من نمی تونم عملیش رو نشونت بدم.

لبخندی زد و دستش را روی زانوی میلاد گذاشت و فشار کمی داد.

- ناامیدت نمی کنم.

ریز ریز خندید و گفت:

- من که نفهمیدم چقدر ناامیدم نمی کنی و چقدر پامو فشار دادی ولی قبول.

در ثانیه ایی احساساتش گل کرد و میلاد را به آغوش کشید و به اشک هایش اجازه فرود داد.

- لعنت به اون که بگه تو بدی . تو یه آدم فوق العاده ایی قهرمان.

سرش را کج کرد و نفس نفس زنان گفت:

- می شه منو بیاری یکم بالاتر ؟ حس می کنم عین کره دارم روی زمین وا می رم.

و به پاهایش که تا زانو روی زمین رفته بود نگاه کرد . سریع او را گرفت و بالا کشاند.

- معذرت می خوام.

نفسی از سر خوشی و راحتی کشید.

- یکم دیر دست به کار می شدی باید از تو بیمارستان سر در میاوردی.

متین به سمت توپ سفید مشکی دوید و آنرا با مازیکی مشکی رنگ به آشپزخانه آورد.

- قهرمان امضا می دی ؟ می خوام به همه بگم سر مربی داداش محمد شدی.

محمد اخمی غلیظ کرد و توپ و مازیک را از دست متین کشید.

- متین نمی شه.

میلاد با اخمی پهن دخالت کرد.

- اون توپ و مازیک رو بیار ببینم.

با چشمانی درشت با توپ و مازیک به سمتش رفت . متعجب گفت:

- چرا منتظری؟! در مازیک رو باز کن بذار تو دهنم بعدش توپ رو محکم روبروم بگیر.

کاری که گفته بود را انجام داد. امضایی هرچند کج ولی دقیقا شبیه به چند سال قبل که برای طرفدارانش می زد، روی توپ کشید. متین ذوق زده توپ را دستش گرفت.

- یه دونه ایی.

محمد ماژیک را روی میز گذاشت.

- رئیس.

یکدفعه یاد حرفی که او زده بود افتاد. هرگز از کلمه رئیس استفاده نکن. با نیشخندی پهن گفت:

- یعنی میلاد. برم پالتو بیارم بپوشی بریم برف بازی.

متین روی صندلی ایستاد و آویزان گردن محمد شد و گونه اش را بوسید.

- داداشی عاشقتم.

متین را محکم گرفت و روی زمین گذاشت و دستی روی سرش کشید.

- چون قول دادم می ریم. فقط یکم.

هر سه بیرون از ساختمان و زیر آسمان برفی ایستادند.

اگر برف می آمد یا حتی سنگ چیزی عوض نمی شد امروز تصمیمش را گرفته بود تا لبخند بزند و زندگی کند. عجیب بعضی روزها خودشان انرژی مثبت اند و روح را جلا می دهند و وادارت می کنند به زدن لبخند های احمقانه، آن روزها نامشان روزهای خاطره ساز است.

با گلوله برفی که به صورتش خورد از فکر و خیال بیرون آمد. متین می خندید و به صورتش برف می زد. برف ها را روی هوا گرفت و روی سرش ریخت. ذوق زده شده بود و حتی درد کلیه اش را فراموش کرده بود. گاهی خاطره ساختن درد را هم از خاطر آدم می برد فقط کافیسست عزم را جزم کنی و تصمیمت را بگیری آن وقت تو می مانی و کوله باری از خاطره که شبیه به پازل هزار تکه کنار هم می چینیشان.

محمد با کمک متین آدم برفی بزرگی درست کرد و با تلفن همراهش چند عکس سلفی از جمعشان انداخت. امروز روز فوق العاده ایی برای هر سه بود حتی آدم برفی هم لبخند می زد.

نگاه میلاد روی درخت خرمالو ثابت ماند. از آن همه میوه فقط شاید اندازه پنج خرمالوی سالم بر تن درخت باقی مانده بود. محمد رد نگاهش را خواند و با چهارپایه ایی بلند به جان درخت افتاد و خرمالو های سالم را چید و پایین آمد.

به سختی میلاد را به داخل ساختمان برد و خرمالو ها را داخل سینک گذاشت و بعد از شستنشان به سمت سالن رفت . تکه هایی کوچک در دهان میلاد گذاشت و میلاد با خوردن هر تکه سعی می کرد طعمش را به خوبی حس کند.

خرمالو های نوجوانی و جوانی اش درست همین مزه را می دادند . درست همین قدر گس و همین قدر شیرین ، میوه ایی که صادقانه در خانه شان بار داده بود درخت خرمالوی مورد علاقه اش بود.

رو کرد به محمد و متعجب گفت:

- تو نمی خوری!؟

صورتش را در هم کشید.

- گسه . حالمو طعم گس بد می کنه.

به قاب عکس کوچک و خانوادگی اش نگاه کرد.

— منم اوایل دوستشون نداشتم . مامان مریم می چید . تمیز می شست . اون سرشون هست تاجشو می گم . بهش بود . هیچ وقت نمی کند . این رنگ نارنجیشون آدمو وسوسه می کرد . یه روز بهم یه خرمالو داد گفت اینو بخور اگه گس بود دیگه نخور . خوردمش راست می گفت گس نبود زیاد از حد شیرین بود . دستاش جادو داشت . می گفت خرمالو چیدن قلق خودشو داره اگه بلد باشی درست می چینی و میوه گس و کال رو نمی چینی . خرمالوی کال مزه گسی می ده و خرمالوی له شده هم بوی گندیدگی باید بدونی چجوری و کدومش رو بچینی . درست عین آدما باید بدونی کدومشونو انتخاب کنی زیادی خوب و زیادی بد به درد نمی خوره . زیادی خوبه دشمنه ، زیادی بده هم دشمنه . کسی رو پیدا کن که حد وسط باشه به وقت خوبی خوبت رو بگه و به وقت بدی بدت رو بگه و هوشیارت کنه تا خودت رو بدست بیاری . اینجوری بود که من عاشق خرمالو شدم . میوه اییه درست عین آدما.

لبخند پرنگی زد وبا شوق به خرمالو نگاه کرد.

- اینجوری تعریف کردی منم عاشقش شدم آقا میلاد.

تکه ایی داخل دهانش گذاشت و خرمالو با آن تصور زیبا در دهانش شبیه به قند آب شد . میلاد متحیر و غر غر کنان گفت:

- رفیق همه رو نخوریا . پیشمونم نکن که واست تعریف کردم.

تکه ایی دهان میلاد گذاشت.

- چشم قربان . از این سال که گذشت از سال بعدی تموم خرمالو ها رو با هم می چینیم و می خوریم.

- اگه عمری باشه حتما.

دستان میلاد را که در هم جمع شده بود گرفت.

- هست ، من مطمئنم هست.

انگشتان به هم چسبیده اش را صاف کرد .

نگاهش روی انگشتان روی هم افتاده و کجش ثابت ماند با زهر خندی کج که روی لبش نشسته بود گفت:

- اون می خواد اونو له کنه اون یکی هم اونو.

متین روی پای محمد نشست و انگشتان میلاد را صاف کرد و ریز ریز خندید.

— نه همه می خوان انگشت بزرگه رو له کنن . آخه داداشی همیشه می گه اون میافته تو چاه اون درش میاره

اون می شوره اون یکی می پزه اون کله گنده می خوره . فک کنم همه بخوان کله گنده رو بخورن.

محمد متین را پایین گذاشت و محکم به کمرش زد.

- بچه مگه فردا مدرسه نداری!؟

- چرا خیلی هم دارم.

ایستاد و به سمت اتاق هلش داد.

- پس برو درست رو بخون ببینم . واستاده اینجا قصه کله گنده واسه ما تعریف می کنه.

بعد از رفتن متین کنار میلاد نشست.

- ببخشید یکم زیادی حرف میزنه.

- محمد.

- جانم!؟

- جانت سلامت . دلم بدجور حمام کردن می خواد . شرمنده می تونی من رو ببری حمام!؟

- البته.

هر دو به سمت حمام رفتند و محمد با دقت لباس های میلاد را در آورد و پس از آن پانسمانش را کند . زخمش کمی بهبود یافته بود و این برایش امیدواری بزرگی بود.

شیر آب را باز کرد و دوش متحرک را به سمت میلاد گرفت و با دقت به همه جای بدنش آب گرفت . بعد از اتمام کارش با حوله آب های بدنش را گرفت و لباس هایش را در رختکن حمام به او پوشاند و به سختی و با هن و هن او را روی ویلچر گذاشت.

صابون و تیغ اصلاح دستش گرفت . میلاد غرید:

- می خوایی چیکار کنی !؟

- خوشتیپت کنم رئیس.

سرش را چپ و راست کرد.

- به ته ریشم دست بزنی می کشمت.

- پس چجوری اصلاحت کنم !؟

- ماشین اصلاح داخل کمد هست یکم این صندلی چرخدار رو بکش کنار.

کاری که گفته بود را انجام داد و ماشین اصلاح شارژی را دستش گرفت . روشنش کرد و متوجه شد که هنوز شارژ دارد . نیشخندی زد.

- جنس خوبشم داری ها . هنوز شارژ داره . چند ساله اینجا نبودى !؟

- فکر کنم پنج سال بیشتر باشه.

بعد از انداختن خط ریش و صاف کردن پشت گردن او با فرچه به صورت و گردنش کشید و سوتی زد.

- باید برم آرایشگر بشما . ماشالله چه کرده محمد.

از جلوی آینه کنار رفت و میلاد صورت مرتب و آنکارده شده خودش را داخل آینه دید . با بدجنسی به او خیره شد.

- آرایشگری که خودش ریش و سیبیل داره و هپلی می زنه چه سود !؟

- گفتم که مده.

با چشمانش به آینه اشاره ایی زد و ابرویی بالا انداخت.

- مد اونه که تو آینه اس . نه تو.

ریز ریز خندید . محمد غر غر کنان در را باز کرد.

- حالا من هپلی شدم ؟ بخند . بخند که دارم واست.

میلاد را به سمت سالن هل داد و هر دو روبروی پنجره های قدی سالن که حیاط را نشان می داد و به بالکن

منتهدی بود رسیدند . روبروی میلاد نشست.

- خیلی بهتون این لباس اومده.

لبخند کم جانی زد.

- ممنونم.

برنامه دیوار را روی تلفن همراهش باز کرد و زمین های بایر خارج از شهر را سرچ کرد . روزنامه های دیروز نیز

اطلاعات زیادی بابت فروش زمین داشت . بعد از دید زدن چند روزنامه و چند آگهی ، زمینی نظرشان را جلب

کرد . میلاد چشمانش را ریز کرد.

- خیلی گروه . با یه حساب سر انگشتی من فقط صد و پنجاه میلیون پول سپرده دارم و تمام.

محمد تلفن را دستش گرفت.

- بذار یه زنگ بزیم ببینم اجاره نمی ده برای دو ماه.

بعد از تماسی که گرفته بود با صورتی آویزان تلفن را قطع کرد.

- یابو اصلا نمی ذاره حرف بزیم.

نیشخندی به احوال آشفته محمد زد.

- قانون اول یه فوتبالیست نباید فحش بده . خوش برخورد باش پسر.

- آخه مرتیکه...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یواش.

هر دو شروع به خندیدن کردند . نیم ساعتی گذشته بود ولی هنوز زمینی که توجهشان را جلب کند و بتواند مناسب تمرینات ورزشی باشد به پستشان نخورده بود . متفکرانه به میلاد نگاه کرد.

- به نظرت می شه تو بیابون تمرین کرد!؟

- یک ماه آینده هم شاکیمون دولت می شه به جرم زمین خواری.

جفت ابرو هایش همزمان بالا پرید.

- آخه چی می شه بیایی با من سالن!؟

- اینقدر غر نزن کارت رو انجام بده.

فصل چهارم:

سه روز از حضورشان کنار هم می گذشت ولی هنوز نتوانسته بودند زمین مناسبی برای تمرین پیدا کنند و محمد هر بار مصمم تر از قبل به این که به باشگاه بروند فکر می کرد و نظرش را بیان می کرد و با مخالفت های شدید میلاد روبرو می شد.

حال میلاد داخل خانه تنها بود و محمد رفته بود تا برادرش متین را دیالیز کند . با صدای باز شدن در سرش را به عقب برگرداند محمد با چهره ای آویزان داخل شد . متین همراهش نبود . متعجب پرسید.

- متین کجاست!؟

روبروی میلاد کنار دیوار روی زمین سر خورد و کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به زمین خیره شد . میلاد که حساسی نگران شده بود باز سوالش را تکرار کرد.

- پسر داداشت کجاست!؟

با صدایی خش دار که به زور شنیده می شد گفت:

- دکترا گفتن حالش خیلی بده و نیاز داره هرچه سریع تر پیوند کلیه انجام بده.

هر دو ساکت به نقطه ای نامفهوم در رویای خود غرق شده بودند . میلاد سریع بعد از آن که در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد زبان گشود.

- خوب چرا تو لیست اهدا نیست . یعنی کسی نیست بهش کلیه بده!؟

- گروه خونیش 0- هرکسی نمی تونه بهش کلیه بده . اونایی هم که هستن می فروشن.

- خوب چرا دست به کار نمی شی؟ یه دونه بخر.

غمزده سرش را زیر انداخت.

- آخه با کدوم پول!؟

کمی فکر کرد و سریع گفت:

- من بهت قرض می دم . پاشو . پاشو پسر خوب نمی تونیم بذاریم بچه از دست بره که.

- ولی تو خودتم پول نداری میلاد.

معتراضانه فریاد کشید.

- بهت می گم بگو چشم . حرفم نباشه.

ایستاد و شاکیانه در حالی که گریه می کرد به سینه و بدنش مشت کوبید.

- من چجوری خودمو مدیونت کنم؟ نمی تونم از کسی که خودش پول نداره و به پول نیاز داره پول بخوام.

پلکش را روی هم فشرد و نفسی بلند کشید.

- قرض می دم . بهم پس می دی . از حقوق ماهانه کم می کنم خوبه!؟

- ولی...

بلندتر از قبل گفت:

- ولی نداره هر موقع داشتی اصلا بهم پس بده خوبه!؟

به سمت میلاد با یک جهش قدم برداشت و روی دست و پایش افتاد و گریه کنان گفت:

- شما خیلی خوبی . خیلی آقایی . حتما جبران می کنم.

اشک های میلاد روی گونه هایش سر می خورد . از این که توانسته بود با پس اندازی که از آن روز ها داشته

جان یک نفر را نجات دهد حس خوبی داشت ولی اوضاع را درک نمی کرد . این که چرا عده ایی که حتی برای

خرج نان شب مانده اند به این بلایا نیز دچار می شوند . شاید حکمت خدا در این بوده که فقیر فقیرتر و

بدبخت تر شود و پولدار سعادتمند تر از قبل به زندگی اش ادامه دهد.

آنان که می گویند پول خوشبختی نمی آورد حتما به اندازه کافی دارا نبوده اند یا به دردی لاعلاج که تنها مشکلش پول و مادیات است دچار نشده اند.

با پول می شود ساخت و خرید و داشت . تمام حسرت ها را از بین برد.

پول می تواند خدمتگذار باشد . با پول می شود به راحتی هرچه را که خواست داشت و هر چه را که اضافه دید حذف کرد .

آنان که معتقد اند پول خوشبختی نمی آورد چرا از صبح تا شب برای اندکی حقوق جانشان به لبشان می رسد ؟

چرا برای آن که لباسی زیبا بپوشند و معشوقه و همسرشان را به کافی شاپ یا رستوران ببرند پول خرج می کنند ؟

پول چگونه خوشبختی نمی آورد در حالی که اگر نباشد نمی شود لحظات خوب را ساخت ؟ نمی شود سفر رفت.

یا ساده تر برایت بگویم . بخواهی تمام سال را نان خشک هم بخوری برای خریدش نیاز به پول داری و این پول تضمین خوشبختی و سیر شدن شکم توست ولاغیر نهایتا یک یا دو هفته بتوانی زنده بمانی.

پول خودش خوشبختی را روی شانهِ اش نمی اندازد و در خانه ات پیاده اش کند . پول فقط عامل و رابط خوشبختیست . هر کس به تو گفته پول خوشبختی نمی آورد بی شک به تو دروغ گفته یا آنقدر پول غرقش کرده که طعم خوشی از ناخوشی را تشخیص نمی دهد.

میلااد گلویی صاف کرد.

- پاشو پسر خوب . من که کاری نکردم.

ایستاد و سریع به سمت در خروجی دوید ولی منصرف شد و برگشت و روی پیشانی بلند میلااد بوسه ایی گذاشت و رفت.

بی شک گاهی می شود دست خدا شد روی زمین ، فقط باید اراده کرد.

چند ساعتی گذشته بود ولی هنوز خبری از محمد نشده بود . خیلی نگران بود . هوا تاریک شده و چراغ ها هیچ کدام روشن نبودند . در آن تاریکی مخوف به تنهایی نشسته بود و به روز هایش فکر می کرد . به شب

هایی که این خانه پر از صدای خنده های بلندشان بود . به صبح هایی که برایشان بخیر شروع و بخیر تمام می شد.

صدای پیچیدن کلید داخل قفل در از خوابیدن و بی حالی دورش کرد . سرش را صاف گرفت و به اطراف نگاه کرد . لامپ روشن شد و لحظه ایی تاریکی جهانش را گرفت . حال چهره محمد را می توانست ببیند . متین را در آغوش کشیده بود و روی مبل گذاشت.

- پسرمن امروز خیلی آروم بود آقا میلاد.

لبخند کم جانی به رنگ و روی زرد متین زد.

- آفرین . اصلا درد نداره . نمی دونی که چقدر به منم از این سوزنا زدن.

محمد به سمت آشپزخانه رفت و بعد از آوردن سه لیوان آب هویج که در سینی بود به سمتشان آمد.

- تازه واسش آب هویج گرفتم که فردا بره آزمایش هاشو زود انجام بده.

لیوانی به دست متین داد و با لیوانی به سمت میلاد راه افتاد و لیوان را به دهانش نزدیک کرد.

- بفرمایید.

میلاد جرعه ایی نوشید.

- خودت چی؟!

- خودمم می خورم.

وقتی لیوان آب هویج میلاد تمام شد به سمت لیوان خودش رفت و جرعه ایی نوشید.

- آقا میلاد تو بهش بگو . عملت کردن ترس داشت؟!

لبخند ساختگی ولی پررنگ زد.

- اصلا درد نداشت . شیر میری داخل اتاق عمل و ببر درنده میایی بیرون . ببین من چقدر قوی شدم.

ولی این کلمه ایی که گفته بود را باور نداشت . هر روز آرزوی مرگ می کرد و هر ثانیه در فکرش خودکشی نقش می بست . این روزگار را جای جالبی برای زندگی کردن نمی دید.

متین بی جان روبروی میلاد نشست بود . تصویر مردی خسته که روی صندلی چرخدار نشست را در عمق چشمانش دید و در وجود او میلادی که جاننش به انتها رسیده و دیگر نمی خواهد به دنبال رویا هایش بدود.

صدای محمد از فکر و خیال دورش کرد.

_____ تازه نمی دونی قراره آقا میلاد بهم فوتبال یاد بده . وقتی از اتاق عمل بیرون اومدی می خوااییم بریم زمین فوتبال . اونم واقعیش.

ذوق زده ایستاد و به سمت میلاد دوید و با چشمانی گرد و براق گفت:

- وای عمو جون راست می گه داداشم!؟

با سکوت و لبخندی کم رنگ و رو جوابش را داد . نمی توانست بگوید نمی تواند به زمین فوتبال برود . نمی توانست بگوید که آن همه خاطره را نمی خواهد و نمی تواند به یاد بیاورد . متین خم شد و خیلی سریع گونه میلاد را بوسید و کنارش روی مبل نشست.

- به منم فوتبال یاد می دی!؟

محمد کنار متین نشست و در حالی که سر شانه هایش را گرفته بود و تکانش می داد با لبخند گفت:

- قراره شیر بیایی بیرون . تو قول بده خوب بشی . آقا میلادم قول می ده بهت یاد بده.

رو کرد به میلاد و با چشمانی منتظر به او خیره ماند .

نفسی پر از غم کشید.

- چرا که نه!؟ بهت یاد می دم . قول مردونه.

فصل پنجم:

شیرین کنار شهیاد ایستاد و به چشمان غمزده اش نگاه کرد . آرام زیر لب زمزمه کرد.

- داداش دارم دیوونه می شم.

همان موقع صدای شیون زنی توجهشان را جلب کرد . به سمت یکی از چادر ها دویدند . مامورین هلال احمر نیز حضور داشتند . شهیاد جمعیت را پس زد و جلو رفت . پسری روی زمین افتاده بود بود . شیشه ایی که معلوم نبود چه چیزی داخل آن ریخته شده در یکی از دستانش بود . مادر گریه می کرد و حال روحی اش خوب نبود .

مامورین به سختی جمعیت را پس زدند و نیروهای امدادی شروع به انجام عملیات احیای آن جوان کردند ولی فایده نداشت. غم مرگ عزیزانشان آنقدر سهمگین بود که از هر چند خانواده یک نفر خودکشی می کرد و از هر پنجاه خودکشی یک نفر از دست می رفت.

شهر از صدای درد و شیون های بلند پر شده بود. خوشی ها بین همان آجرهای شکسته شده و آوار شده مانده بود.

رنگ خوشی به طرز عجیبی از آنجا رفته بود و در هر دسته چادر صدای گریه و ناله مادری گوش آسمان را کر می کرد.

باران شروع به باریدن کرده بود و هوا بیش از حد سرد بود.

فصل ششم:

میلاذ خمیازه ای کشید و رو به محمد گفت:

- می شه یه بار دیگه زنگ بزنی!؟

سری تکان داد و شماره را گرفت و روی اسپیکر قرار داد.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

نگرانی و استرس در چشمانش مشهود بود.

- نکنه تو پس لرزه ایی که دیشب اومد چیزیشون شده باشه!؟

به کنار پنجره تکیه زد.

- نه. دلتون رو به بد راه ندید. چیزیشون نمی شه.

- ولی نمی تونم نگرانیشون نباشم. نمی تونم.

باز شماره را گرفت و باز هم مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. سری به نشانه عدم پاسخگویی و در دسترس نبودنشان تکان داد.

سعی کرد بی خیال باشد ولی در توانش نبود. رو به محمد با حالی کلافه گفت:

- صبرم داره لبریز می شه دیگه. اگه شیرین چیزیش بشه چجوری تحمل کنم!؟

چشمانش را ریز کرد و جفت ابروهایش را بالا انداخت.

- فقط شیرین خانم!؟

چهره اش را در هم کشید و با لحنی تهاجمی گفت:

- دیوونه شدی؟ معلومه شهیدام هم واسم مهمه.

صدای زنگ در توجهشان را جلب کرد. محمد صاف ایستاد و با لبخند و حق به جانب گفت:

- آهان اومدن. دیدی گفتم الکی نگرانی.

به سمت در رفت.

منتظر به ورودی سالن خیره مانده بود. خلقش تنگ شده بود. با صدای قدم هایی که به سمتش می آمد چشمانش را به سمت صاحب آن قدم ها حرکت داد. با دیدن کسی که روبرویش بود ساعت از حرکت ایستاد. با فکی منقبض شده رو به میلاد غرید.

- شنیدم این اواخر شیرین دور و برت می پلکه. کجاست!؟

بلند تر از قبل فریاد زد.

- کجاست!؟

نفس هایش شدت گرفته و عصبانیت به توان هزار در چهره ی برزخی اش مشهود شد. بلند محمد را صدا زد و محمد سریع به سالن آمد. رو به مازیار تشر زد.

- این آقا اینجا چیکار می کنه!؟

- گفتن یکی از دوستانون.

قدم به قدم جلو آمد و روبروی میلاد روی پا نشست و به چشمانش خیره شد.

- تو فکر کردی کی هستی؟ کی!؟؟!

چشمانش را روی هم فشرد.

- از خونه من برو بیرون.

بلند تر فریاد زد و ادامه داد.

- همین حالا. تو حقی نداری با من اینجوری صحبت کنی.

نفسش را محکم بیرون داد و دندانی روی هم سایید.

- شیرین خبر داره که تو دلت چی می گذشت؟!

چشمانش را ریز کرد و برای در آوردن حرصش گفت:

- اگه خبر داشته باشه که میاد کنارم . اینو بدون.

ایستاد و عصبی ویلچرش را تکانی محکم داد و صدایش را ته حنجره انداخت.

- حرف مفت نزن که دیوونه ام کنی.

محمد که تا الان ساکت بود صبرش لبریز شد و به یقه مازیار آویزان شد و مشتت محکم به او زد . مازیار کم نیامد و مشتت محکم تر به صورت محمد زد و صاف ایستاد و با تهدید انگشت اشاره اش را به سمت میلاد گرفت.

- ببین پسر من می دونم تو فکرت چی میگذره پس وای به حال روزی که فکرم عملی بشه . شیرین نامزد منه . حق من.

قدمی به سمتش برداشت و موهایش را چنگی زد و سرش را صاف گرفت.

- ویلچر نشین شدی ولی مغزت هنوز کار می ده . اون مغز اندازه فندقت رو به کار بنداز و کمتر به نامزدم نزدیک شو . حالیته؟!

به سمت در خروجی رفت و در را محکم به هم زد.

محمد به سختی ایستاد و دستی به گوشه لبش کشید و قدمی به سمت میلاد برداشت . بلند فریاد زد.

- نزدیکم نشو.

کنار دیوار ایستاد و روی زمین سر خورد .

نیم ساعتی گذشته بود . هر کدام به نقطه ایی و در افکار خود غرق بودند . گویی سال هاست منتظر است تا کسی از در برسد و از آن حال نجاتش دهد . شبیه درختی خشکیده که هنوز ریشه هایش جان دارد منتظر آب بود . آب حیاتی که بتواند باز نفس بکشد ، باز حق زندگی کردن را بدست آورد و باز گل دهد ، ریشه دهد و تنومند شود . ولی چیزی که می دید باغبانی تبر به دست بیش نبود.

باغبان با تبر بر قلبش می زد . دسته از جنس خودش بود ولی تبر می زد . روزی حاصل می داد و شاخه هایش باغ را پوشانده بود و استراحتگاه امنی برای اوقات فراغت باغبان بود ولی حال با تبری که دسته اش از جنس خودش بود به ریشه اش می تاخت . امان نمی داد و فقط کار خودش را می کرد . درست مثل عشق ، مثل من ، مثل تو که هر دویمان تبر به ریشه یکدیگر زدیم و غافل از این بودیم که روزی هر چه بودیم جفتمان از هم بودیم . جفتمان همراه هم و هم خون هم بودیم ولی دست سرنوشت تبر را دستت داد و تو...

از لب های ساکتش کلمات فرار کردند و به مغز صامت محمد رسیدند.

— فکر نمی کردم وقتی کسی شیرینو بخواد بتونه به دستش بیاره . همیشه فکر می کردم شیرین به جزء من کسی رو نمی تونه بخواد یکم خودخواه بدم ، از تو چه پنهنون؟! ولی هر چی که بدم من پسر خاله اش بدم . درسته نمی دونست . درسته نفهمید ولی من عاشقش بدم . من فقط یه پسر خاله نبودم . یه عاشق دیوونه بدم که از همون اول نگران نگرانی هاش بود . می خواستم فرشته تموم آرزو هاش باشم . می خواستم مادر بچه هام باشه . منم برم کارو برگردم خونه و عین یه آدم عادی به زندگیم بچسبم.

کمی مکث کرد و گردن کجش را تکانی داد و از آن سمت کج کرد و ادامه داد.

— خیلیامون دلمون می خواد آدم عادی باشیم ولی زندگیه . روش ننوشته فردا زنده ایی یا مرده ، یا حتی زنده ی متحرک . خیلی دلم می خواست یه شب جمعه با مامان و بابا برم زنگ در خونه شون رو بزنم و بگم من اومدم . من اومدم تا شاهزاده با اسب سفیدت باشم . اومدم تا یک عمر تو رو زیر سقف خونه ام خوشبخت کنم . ولی نشد . بابا و مامان که رفتن . منم بزرگ و بزرگتر شدم . شاید الان بازم اگه به دنیا پیام بعد از اون همه اتفاق بازم فوتبالیست بشم و بازم همون کار رو می کنم . چون شیرین ارزشش رو داشت.

هر بار متعجب تر از قبل می شد . هربار دیدش را نسبت به او بهتر می کرد تا بتواند او را بشناسد . او فقط یک اسطوره نبود . او تمام زندگی اش بود و کار الانش را مدیون او بود . منتظر به چشمانش خیره ماند.

— من خواستم باشم . می خواستم با تمام وجودم ادامه بدم . هنوزم عاشقش بدم ولی اون با ما فرق داشت . هنوز خیلی مونده بود تا بهش برسم . من پول داشتم . اونم خیلی زیاد واسم مهم نبود دارایی بابام چی می شه . خونه داشتم . ماشین داشتم و کنارش کلی هم قرض داشتم . ولی دلم قرص بود . مازیار نامزدش شد . اون حتی من رو ندید . نخواست ببینه . نخواست بشنوه . من خوشتیپ نبودم در حد اون ولی خودم بدم . خود خودم . می تونستم دیده بشم . حق داشتم دیده بشم . می تونستم انتخاب بشم ولی اون رفت و با اون نامزد کرد . عشق خونه اش شد . می خواست قول بده برای همیشه مادر خوبی برای بچه هاش باشه . باباش زد زیر گوشم . دنیا هم زد زیر گوشم . چون این عشق زیباترین تلخی زندگیم بود . با تمام وجود من رو رونده بودن و

من هنوز مجنون بودم . تو مرا مرم نبود و ایستم جلو جمع و داد بزمن آهای من عاشقشم . آهای مراسمشو بهم می زنی . تو مرا مرم نبود بد باشم .

مکت بلندی کرد . نفسی عمیق کشید و ادامه داد .

— من هنوزم عاشقانه اون رو می پرستم . تو یواشکی های خودم غرقم . من به این درد دچارم و حتی حق ندارم عاشق اون باشم چون یه آدم کامل نیستم ولی من هنوزم آدمم ، هنوزم قلبم زنده اس . شاید هیچ وقت نتونم بایستم . شاید هیچ وقت نتونم کسی رو یا حتی بهتره بگم شیرینو خوشبخت کنم . شاید من دیگه میلاد سابق واسش نباشم ولی اون همیشه همون شیرینه . همه بدن ولی اون هیچ وقت عوض نشد . هیچ وقت بد نشد . هیچ وقت بدی رو دوس نداشت . اون دختر تمام زندگیه منه و من الان بی زندگیم چه کنم !؟

- چی شد که به اینجا رسیدی !؟

و با دستش به صندلی چرخدار اشاره زد .

- منظورم اینجاست .

لبخندی زورکی روی لبش نشانده .

- شاید یه روز دیگه . واسه امروز خسته شدم . خیلی زیاد .

محمد به سختی ایستاد . پاهایش گز گز می کرد انگار که هزاران سوزن همزمان داخل پوستش فرو می رود . چند دقیقه ایی گذشت تا به حالت عادی بازگشت . به سمت آشپزخانه راه افتاد .

- رئیس ناهار چی می خوری !؟

جوابی نگرفت . سرش را از آشپزخانه بیرون کرد و منتظر به چشمان میلاد که نقطه ایی کور را تماشا می کرد و در دنیایی دیگر غرق شده بود نگریست و باز داخل رفت و زیر لب گفت:

- باشه خودم یه چیزی درست می کنم .

شروع به آشپزی کرد . صدای زنگ در فضای ساکت خانه را شکست . به سمت در رفت و در را برای متین باز کرد .

متین کیفش را روی مبل کنار میلاد گذاشت و با لبخند توپ را دستش گرفت و به سمت میلاد پرت کرد .

- چطوری قهرمان !؟

سکوت و فقط سکوت . چیزی جز صدای سکوت از او در نمی آمد . به آشپزخانه رفت و محمد را صدا زد ولی او هم نمی شنید . گوش هایشان کر شده بود و در دنیایی دیگر سیر می کردند. پشت سرش ایستاد و به کمرش زد.

- داداش.

ترسید . کمی عقب گرد کرد . زبانش بند آمده بود . با عصبانیت گفت:

- پشت سر من چیکار می کنی ؟ نمی گی یهو غذا می ریزه بهت می سوزی ؟ برو بیرون ببینم.

با بد عنقی به سمت سالن رفت و گوشه ایی بخ کرد .

پخت و پز محمد تمام شد . به سالن رفت و متعجب برادرش و میلاد را دید . هر کدام بخ کرده بودند و چیزی نمی گفتند . اهمی کرد و توجه هردویشان را جلب کرد . میلاد نگاهی به متین کرد.

- قهرمان اومدی !؟

ایستاد و دست به سینه گفت:

- ساعت خواب.

و با بد اخلاقی به سمت اتاقش رفت.

میلاد بهت زده رو به محمد چند باری پلک زد و ابرو بالا انداخت . محمد گفت:

- یعنی الان قهر کرده.

لبخند نادری که به زور روی لبش می شد دید روی لبش نشاند و قهقهه ایی سر داد.

- ای جانم . چه بد . خوب من متوجه نشدم اومده.

دستی به گردنش کشید.

— منم . یکم باهات بدخلقی کردم دیگه تا باج نگیره آشتی نمی کنه . زمان ما از این سوسول بازی نبود . دوتا شلنگ می خوردیم حساب کار دستمون می ومد ولی اینا اعجوبه ان.

به سمت اتاقشان رفت و متین که به حالت قهر و دمر خوابیده بود را صدا زد . ولی او توجهی نمی کرد . روی تخت پرید و قلقلکش داد . بعد از آن که توانست او را بخنداند گفت:

- داداشی معذرت می خوام امروز روز خوبی نبود.

متین که حال صورت زخمی محمد را دیده بود با تعجب گفت:

- داداشی صورتت چیشده!؟

- چیز مهمی نیست جوجه اردکم . پاشو بریم که فکر کنم برنجا رو شفته کردم.

ریز ریز می خندید و متین را همراه خودش به بیرون از اتاق می کشید . غذا را کشید و حدسش درست از آب

در آمد با خجالت به میلاد غذا داد . میلاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی زخم بودی الان ممکن بود تمام غذا تو سطل زباله باشه.

غر گر کنان و حق به جانب گفت:

- رئیس من آشپزیم خوب نیست ، ایراد نگیر.

متین دخالت کرد.

- آقا میلاد همیشه غذا هارو می سوزوند و بهم نون سماوری با پنیر می داد فقط جوجه چینی بلده درست کنه.

پس گردنی محکمی به متین زد.

- خوب حالا آبرو داری کن.

بعد از خوردن غذا هر کدام به کاری مشغول شدند . متین بیش از حد ضعیف شده بود و محمد هنوز نتوانسته

بود کلیه ایی برایش پیدا کند . هرچند که می خواست برای آن قیمتی پرداخت کند ولی با آن شرایط و گروه

خونی پیدا نمی شد.

بعد از شستن ظروف روبروی میلاد نشست و چایی که دستش بود را گذاشت تا سرد شود . میلاد کمی گردنش

را تکان داد . روی صندلی لیز خورده بود و نشستنش مشکل داشت به سختی کلمات را ادا کرد.

- محمد میایی صافم کنی!؟

ایستاد و سریع صافش کرد . وقتی متعادل شد کمی فاصله گرفت . حال که نفسش راحت در رفت و آمد بود

می توانست حرفش را بگوید . به چشمان محمد خیره شد.

- از فردا حاضرم باهات پیام استادیوم و سالن.

ذوق زده چند باری پلک زد . متین دفتر و مدارش را رها کرد و به سمت میلاد دوید.

- جدی می گین!؟

لبخند بی جانی زد.

- البته . ولی شما باید خوب باشی تا بتونی بیایی.

به سمت محمد پرید . هردویشان با خوشحالی به پایین و بالا می پریدند . بعد از آن که خوشحالیشان کمرنگ شد اهمی کرد و گفت:

- محمد تو اتاقم یه موبایل هست همراه با یه شارژر . درست تو کشوی دوم کنار تخت . میاری واسم!؟

کاری که گفته بود را انجام داد . با چشمش به پریز اشاره زد.

- بزنش به برق و روشنش کن.

کاری که گفته بود را انجام داد و بلند گفت:

- روشن کردم.

- بذار یکم شارژ بشه و بیار واسم.

- چشم.

پنج دقیقه ای گذشت . بعد از آن که تلفن کمی شارژ شد از شارژ خارج کرد و به سمت میلاد رفت.

- اینم موبایلتون آماده.

متین بین دستان محمد ایستاد.

- داداشی چه بزرگ و باحاله از اون گروناس.

- هیس . بچه آروم بگیر تو اینجا چیکار می کنی!؟

در حالی که متین را از خودش دور می کرد موبایل را روی پای میلاد گذاشت و باز سر جایش ایستاد .

- از بین مخاطبین ف طیبی رو پیدا کن.

تلفن را دستش گرفت . متعجب گفت:

- رمز داره.

- بزن هزار و سیصد و شصت و شش.

لبخندی زد و با بدجنسی گفت:

- تاریخ تولد شما که نیست فکر کنم از شیرین خانمه.

اخم غلیظی تحویلش داد . در حالی که رمز را می زد غر غر کنان گفت:

- عیبش چیه؟! تاریخ تولد عشقتونه.

آب بینی اش که شل شده بود را بالا کشید و با اخم گفت:

- پیدا کردی تماس بگیر و تلفن رو بذار روی اسپیکر.

شماره را پیدا کرد و روی اسپیکر گذاشت . بعد از پنج بوق وصل شد . صدایش در گوشی پیچید.

- میلاد خودتی؟!!

پر از انرژی بود . درست مثل سابق که همیشه با انرژی های مثبتش او را به جلو هل می داد . ذوق زده سوالش را تکرار کرد.

- پسر خودتی؟!!

خسته شده بود ولی الان وقت خستگی نبود . از آن همه انرژی خبری نبود . خشک گفت:

- سلام فرزند خودمم.

- چقدر صدات تغییر کرده . چقدر انرژیت رفته . کجایی؟ بگو پیام.

- همون جای همیشگی.

- خونه پدریت هستی؟!!

- آره.

- بعد از تمرین اومدم . یه ساعت دیگه می شه . حتما میام.

- منتظرتم.

بعد از پیچیدن صدای بوق ممتد محمد تلفن را دستش گرفت و داخل شارژ گذاشت.

- خیره!

به گوشه ایی از سالن خیره شد و با صدایی خفه گفت:

- خیره.

یک ساعت به سرعت گذشت و حال صدای زنگ در بود که عامل اصلی استرسش شده بود. بعد از گذشتن از سه سال دوری وقت آن رسیده بود تا با همه چیز روبرو شود. وقتش رسیده بود تا خودش را نشان دهد و از آن غار تنهایی اش فاصله بگیرد.

روبرویش ایستاد اما بی حرکت. زمانی بهترین فوتبالیست تیمش بود و حال انسانی بی جان که روی صندلی چرخ دار نشسته، زیر چشمانش گود افتاده و وزن کم کرده. رنگش رو به زردی می رود و از همه مهم تر یک جوان افسرده و خسته است که دیگر جانی بر تنش باقی نمانده. از حیرت دهانش باز مانده بود. این همان میلادی نبود که آماده اش کرده بود برای روز های سخت، برای روز های که آرزوی درآمد زایی اش را داشت. همان روز هایی که او را تبدیل می کرد به یک ستاره واقعی ولی حال واقعیت با رویا هایشان فاصله زیادی داشت.

گردن افتاده و کج شده اش را به سختی صاف کرد و به او نگرست و اما او، اوپی که روزی تمام انرژی اش را صرف این کرده بود تا از آن بچه شهرستانی که حال به موفقیت های زیادی رسیده بود یک ستاره بسازد ولی مرگ آن ستاره زودتر از آنی بود که او بتواند قبول و باورش کند. او هم مسن شده بود. خطوط چین و چروک روی پوست صورتش دست انداخته بود. تنها چیزی که در چهره اش می شد دید همان انرژی سابق بود. لال شده بود و حرفی نمی زد. قدمی برداشت.

- این غیر ممکنه میلاد. بگو خودت نیستی.

- یه مدیر برنامه بیخیال روبرومه. مگه نه!؟

- بخدا اون روز بهم گفتن رفتی. بهم گفتن شایعه اس. بعضیا می گفتن مردی. من...

بزاق دهانش را قورت داد.

- یعنی لایق یه احوال پرسى نبودم!؟

قدمی برداشت و باز عقب گرد کرد و با تعجب گفت:

- غیر ممکن ترین اتفاق روبرومه.

کمی صبر کرد. هنوز باور و تجزیه تحلیلش نکرده بود. به سمتش قدم برداشت و صورتش را لمس کرد. روبرویش زانو زد و با صورتی آویزان گفت:

- این تو نیستی. یا داری باهام شوخی می کنی.

- خودمم فکر نمی کردم این باشم . هنوز باورش واسه خودمم سخته . گاهی دلم می خواد فریاد بزنم و یه چیزی رو بشکونم . خلقم تنگ می شه ولی نمی تونم حتی یه سانتم تکون بخورم . یه روز بهترین دونده زمین بودم و حالا اینجام .

سرش را گرفته بود . زیر لب گفت:

— فکر کردم رفتی خارج . رفتی یه باشگاه دیگه . یا اونقدر خوشی که سراغمون رو نمی گیری . بعضیا می گفتن چیشده ولی من باور نمی کردم . بعد از تو مصاحبه ندادم . هیچ خبر گزارری رو توی باشگاه راه ندادم . رفتنت برای باشگاه سنگین بود . گاهی اوقات ازت متنفر می شدم . می گفتم چقدر عوضی بود که ما رو فروخت . ما ستاره اش کردیم و حتی به رفاقتش رحم نکرد .

به چشمان بی فروغش نگاهی کرد و ادامه داد .

— واسه تمام قضاوت هایی که از تو پیش خودم کردم معذرت می خوام . من نباید بی خیالت می شدم . هر چی هم که نبود تو رفیقم بودی .

لبخند مرده ایی روی لبش نشست .

- تموم شده همه چیز واسم . منم دیگه همه اش سعی می کنم روی آب بخندم . می دونی که!

ایستاد و با خشم فریاد زد .

— روی آب چرا ؟ یه روزی ما هممون آرزومون دیدنت کنار شیرین بود . یه روزی هر کدوم از مسئولین فدراسیون واست جون می دادن . الانم اگه بفهمن اومدی . اگه بفهمن نرفته بودی جونشون رو واست میدن . پسر این حرفا رو تموم کن .

نفسی بلند کشید و به گوشه ایی خیره شد .

- من خیلی وقته تموم شدم . درست عین همین حرفایی که میگی وقت تموم شدنشون رسیده .

نگاهی پر از تشویش به محمد کرد و با چشمانش جوپای حالش شد و او در جواب فقط شانه ایی بالا انداخت . با صدایی بلند تر گفت:

— تو حقت نیست اینجا باشی . یه فوتبالیست حقش نیست اینجا باشه . این خونه . این زندگی . این وضع حق تو نیست . تو یه ستاره ایی . یه اسطوره . حق نداری تو این وضعیت زندگی کنی . میایی خونه ی من . میایی و از اول می سازی . ما درستش می کنیم .

بلند تر از او فریاد زد.

— حالت نیست حالم بده؟ نمی بینی یه سانتیم نمی تونم تکون بخورم؟ از چه حقی داری می گی؟ فرزاد بس کن.

صدایش کم جان و کم جان تر شد و ادامه داد.

- اون ستاره خیلی وقته مرده و تو فقط رد نورش رو می بینی و فکر آرزو کردنتی.

غم زده جلوی پایش زانو زد.

— پسر اینجا نم داره. قدیمیه. سیستم گرمایشی درست و حسابی نداره. تمام وسایل فرسوده شده و قدیمیه. چجوری اجازه بدم اینجا بمونی؟ چجوری قبول کنم!؟

— فرزاد کافیه. من همین جا راحتم. اینجا خونه پدریمه. بوی مادرم هنوز روی جانمازش مونده. من چجوری از اینجا دل بکنم!؟

پایش درد گرفت و با انزجار روی زمین نشست.

— اینجا سرده. تو نمی تونی اینجا دووم بیاری. حالت بد و بدتر می شه. بیا بریم یه دکتر درست حسابی ببینیم نمی شه درمانت کنیم.

با بد خلقی گفت:

- اصلا نمی ذاری آدم حرف بزنه. پشیمون شدم زنگت زدم. پاشو برو خونه ات.

محکم تر سر جایش جا خوش کرد.

- تا تورو نبرم هیچ جایی نمی رم.

- خوشحالیم و راحتیم واست مهمه!؟

ایستاد و در حالی که لبخند رضایت بخشی روی لبش نشانده بود گفت:

- چرا که نه!؟

به چشمانش مستقیم نگاه کرد. حال وقتش رسیده بود تا خودش را راحت کند از همه چیز. از تمامی درد هایی که می دید. نفسی از سر آسودگی کشید.

— پسری که کنارت ایستاده حقیقت نیست اینجا باشه . می خوام پیام باشگاهت . هر چیزی که یادم دادی رو یادش بدم . یعنی یادش بدیم . می خوام اون به جای من یه ستاره بشه . شاید یه روزی برسه که من هم روشن بشم .

نگاهی به محمد کرد که با تحسین و شگفتی به رئیسش نگاه می کرد . لباس های مندرسی بر تن داشت . چهره ایی آن چنانی نداشت ولی لبخندش به دل می نشست . ساده و بی آلایش بود . بی شلیله پیله نگاه محبت آمیزش را نه که از سر ترحم بلکه از سر دوستی به میلاد دوخته بود . نگاه بعدی اش را به میلاد دوخت . پسری که در طول سه سالی که گذشت اندازه ده سال پیر شده بود . غم از چهره اش زار می زد و هیچ دلخوشی برایش باقی نمانده بود .

پسری که عمرش را دیوانگی کرد تا بتواند به خواسته اصلی اش برسد ولی نشد . پول و عشق را در کنار هم می خواست و هر دویش را از دست داد .

روی پا زانو زد .

- به یه شرط قبول .

- چه شرطی !؟

— ازم حقوق بگیری . پول بگیری و سر مربی کمکی باشی تا بتونی یه خونه دیگه بخری . یه جای بهتر که آسایشت رو تامین کنه .

— واسه ی من شرط نذار فرزند چون باشگاه های دیگه هم هست . من نه پول می خوام نه آسایش . فقط یک قبر نیم متر در دو متر واسم کافیه . یا یه جای دوری که هیچ کسی نباشه نه آبی و نه آبادی . اونقدر بمونم تا تموم بشم . درست مثل روزای خوبی که تموم شد .

پنجر شد و روی مبل نشست . سرش را گرفته بود . هیچ جوهره نمی توانست اتفاقات و حرف هایی که در این یک ساعت دیده و شنیده بود را درک کند .

— تو عاشق بودی میلاد . یه جنگجوی واقعی . حالا چرا پا پس کشیدی ؟ دیگه نمی خوایی واسه داشتن شیرین بجنگی ؟ دیگه نمی خوایی پول و آسایش داشته باشی که وقتی رفتی در خونه اش رو زدی راحت بهت بدنش !؟ چند باری سرش را چپ و راست کرد .

— پسر یا برو یا حرف از گذشته ها نزن . بنظرت معقوله که شیرین بیاد زن من بشه ؟ یا حتی بخواد با من زندگی کنه !؟

رو به محمد کرد.

- می شه تنهامون بذاری!؟

محمد و متین هر دو داخل اتاق رفتند . روبروی میلاد ایستاد.

- ببینم یه سوال . کسی این بلا رو سرت آورد ؟ نکنه بخاطر پدر شیرین اینجوری شدی ؟

با سکوت جوابش را داد . شاکیانه غرید.

- پسر حرف بزن . چرا چیزی نمی گی!؟ قضیه عشق خاموش که روزنامه باشگاه رغیب زده بود واقعیت داره!؟

در سرش تجزیه تحلیل می کرد تا بتواند جوابی به او دهد تا سکوت کند و هر چه زودتر سوال پرسیدنش را تمام کند . مدام حرف می زد و او فقط تکان خوردن لب هایش را می دید . خسته شده بود ولی به رویش نمی آورد .

خمیازه ای کشید و گفت:

- ما کی بیاییم باشگاه!؟

پوفی کرد و گوشه مبل کز کرد.

- بهم جواب سوالمو نمی دی!؟

- شاید یه روز دیگه.

ایستاد و مصمم گفت:

- حداقلش بگو واقعیت داره یا نه!؟

چشمانش را بست و گفت:

- پشت سر مرده خوویت نداره غیبت کنیم سوالات رو یه روز دیگه جواب میدم.

با چشمانی دو برابر شده گفت:

- بابای شیرین مرد!؟

- چند روز پیش مرد.

- نه!!

- جوابت رو دادم فرزاد . حالا می تونی بری . من و محمد فردا میایم باشگاه .

راهش را کج کرد و رفت .

محمد بعد از صدای در به سمت سالن رفت . نگاهش کرد . روبروی پنجره خیره به آسمان مانده بود که گاهی نگاهش سمت درخت خرمالوی سرما زده می غلتید . همیشه به او می گفت کنار پنجره حالش بهتر است ولی امروز پنجره هم حالش را خوب نمی کرد . اخم کرده بود و فقط نگاه می کرد .

چیزی می خواست در آسمان پیدا کند یا شاید هم کسی را در آسمان جا گذاشته بود.

بی هیچ حرفی از کنارش رفت و او همچنان نگاه می کرد . هر اتفاق و هر حرفی را برای خودش تجزیه و تحلیل می کرد . فردا باید آنقدر آماده می بود که در جواب تمامی سوالات بتواند یک جواب قاطع بدهد تا کسی از او سوالی نکند .

باز فکرش کشیده شد سمت شیرین که الان کجاست؟! چرا جواب نمی دهد؟ چرا مازیار سراغش را از او می گرفت ، مگر چه شده بود که باید او می دانست کجاست!؟

مثل تمام این مدت تمام درد هایش را با چشمانش به درخت خرمالو گفت . تنها کسی که می توانست این همه راز را بفهمد و راز داری کند درختی بود که تنش زخمی شده و دستانش آسمان را لمس می کرد.

نگاهی به محمد کرد و با چشمانش اشاره زد تا کاری که خواسته را انجام دهد .

برف ها را پس زد و پارچه چادر ماشین را گرفت و از روی آن برداشت . خودش بود . همان رنگ زردی که داشت . همان مدل قدیمی و همان شکل و شمایل قدیمی اش روبرویش بود . پیکان وانت زرد رنگی که پدرش با آن امرار معاش می کرد . بعد از ورشکسته شدنشان همان باقی مانده بود . شاید به جای او عصای دست پدرش شده بود تا زمین نخورند.

محمد کاپوت را بالا زده بود و مشغول بررسی اتصالات ماشین و چک کردن باتری شد و اما او در خاطراتش غرق شده بود .

در همان روز هایی که همراه شیرین و شهیاد در قسمت بارکش وانت سوار می شدند و پدر از سر پل ذهاب به مرکز استان یعنی کرمانشاه می رفت و آخر هفته شان را پر از رنگ های روشن برایشان می کشید . در آخر روز با بستنی قیفی که از مغازه های شهر می خرید روزشان را شیرین می کرد.

شب ها موقع خواب تا یک هفته به هفته ایی که گذشت فکر می کردند و همان روز برایشان کافی بود تا کنار هم لحظات خوبی را ثبت کنند.

هلی که محمد به صندلی چرخ دار داد رشته افکارش را پاره کرد . او را داخل ماشین گذاشت . صندلی چرخ دار را جمع کرد و قسمت بارکش گذاشت . شال گردن میلاد را محکم تر کرد و پشت فرمان نشست و او همچنان آن رشته پاره شده را دستش گرفته بود و سعی داشت ادامه خاطراتش را به هم بچسباند .

از لبخند های شیرین شروع کرد . از این که او بهترین همبازی اش بود و پدر با وجود مخالفت های صالح خان برای شاد بودن او روزی را برای هر سه شان انتخاب می کرد .

از تمام نگاه های صالح خان گرفته تا لبخندی که کم کم از چهره خانواده پاک شد مرور می کرد . می خواست روز های اشتباه و روز های درستش را کنار هم بچیند ولی نمی توانست تشخیصشان دهد . وقتی به خاطراتش بازگشت که در زمین فوتسال مخصوص باشگاه بود و صدای سوت زدن فرزند به گوشش می رسید.

کنارش ایستاد و شانه هایش را لمس کرد.

- خوش اومدی به زادگاه ستاره شدنت.

و او فقط لبخند می زد . از همان لبخند های زورکی مخصوص خودش ، که نشان ندهد اوضاع چقدر آشفته است . هنر جو های فرزند به رسم ادب جلو می آمدند و سلامی مختصر عرض می کردند و می رفتند . محمد بینشان ایستاده بود و بقول خودش به آرزوی کودکی اش رسیده بود . سخت تمرین می کرد و می خواست هرچه شده دینش را ادا کند ولی او همچنان در لاک خودش فرو رفته بود و حرف خاصی برای زدن نداشت.

فصل هفتم:

مازیار با خشمی کنترل شده روبروی شیرین ایستاد . صدایش را در حنجره انداخت و نعره زنان گفت:

- یعنی چی نمی تونی؟! چرا نمی تونی!؟

چشمانش را دزدید و به زمین خیره شد . شهیاد دخالت کرد.

- فکر نکنم تو حق داشته باشی سر شیرین فریاد بکشی.

قدمی به سمتش برداشت و یقه اش را چسبید.

- تو به من می خوایی بفهمونی حق کیه نا حق کیه!؟

با عصبانیت دست مازیار را پس زد و فریاد کشید.

- دست نجستو به من زن . می فهمی !؟

چشمانش را ریز کرد.

— من نفهمیدم اون روزی که خواهرت رو خواستگاری کردم . چهارسال پیشو می گم . آدم خوبی بود . حالا شدم آدم بده !؟

قدم به قدم به سینه مازیار چسبید . نفس کشیدنش شدت گرفته بود . ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دهن منو باز نکنا . دهنم باز شه بد می بینی .

فاصله گرفت و نیم دوری روی پاشنه پا چرخید .

- بذار باز شه ببینم چی می شه . من گل می گرم دهنیو که حرف اضافه بزنه .

بی برو برگرد مشتی به مازیار زد . روی هوا سکندری خورد و گوشه ایی افتاد . نعره زنان یقه اش را چسبید و در حالی که او را به دیوار چسبانده بود زیر گلویش را گرفت و فشار داد .

- تو می خوایی دهن منو گل بگیری ؟

شهیداد را پس زد و رو به شیرین گفت:

— خسته ام کردی بخدا . دو روز می خوایی کنارم باشی دو روز نباشی . معلومه تکلیفت با خودت چند چنده !؟ الانم که بعد از دو هفته از سر پل برگشتی می گی می خوام خودمو بندازم وسط جدال یه خانواده و قیم یه دختر بچه بشم . انصافتو شکر . تو این چهار سال شلغم کاشته بودم تو گلدون الان درخت شده بود .

هر کلمه اش را با دلخوری بیان می کرد . شاید می خواست درد دلش را به شیرین بگوید و نمی توانست حق کلمه را ادا کند .

شهیداد روی مبل نشست و با خونسردی دستی بین موهایش فرو برد .

- وقتشه شیرین جلو خودت بفهمه چه گندی به زندگیش یا بهتره بگم زندگیشون زدی .

هر کلمه ایی که از دهان شهیداد بیرون می آمد ، فقط پلک می زد و تعجب می کرد . هاج و واج مانده بود . شهیداد هر کلمه ایی که می گفت دهانش بیشتر و بیشتر از حیرت باز می شد .

شیرین فاصله گرفت و با چشمانی درشت به او خیره شد . روی زمین فرود آمد به همه چیز فکر کرد . به تمام روز هایی که با بی رحمی گذشت و او فقط ظاهر رویی قضیه را دیده بود .

مازیار قدمی برداشت . ایستاد و بلند فریاد کشید.

- به من نزدیک نشو . هیچ وقت دیگه بهم نزدیک نشو.

فک مازیار منقبض شد و نگاه بدی رو به شهیاد کرد.

- نباید قضاوتم می کردی . نباید . من این کارو نکردم.

شهیاد ایستاد و به سمتش هجوم برد.

- زدی میلادو به این روز انداختی . بابا رو تهدید کردی بعد می گی من نبودم !?

- به جون خودم نبودم . نکردم.

- من مدرک دارم ازت.

- به جون شیرین که واسم عزیزه.

مشتی دیگه به صورت او روانه کرد و بلند فریاد زد.

- پس منم الان تورو نزدم.

شیرین کیف دستی اش را برداشت و به سمت کوچه دوید . فقط می دوید . می خواست برسد . می خواست تمام کند .

صدای زنگ در توجه محمد را جلب کرد . در حالی که با خنده از میلاد دور می شد گفت:

- میام بقیه رو واستون تعریف می کنم.

- باشه.

با لبی خندان و خنده هایی نادر منتظر به آمدنش خیره مانده بود . در با صدای بدی باز شد . میلاد اما نگاه روی زمینش را بالا آورد .

چرا گریه کرده ؟ قلبش به درد آمد . چه کسی حق داشته او را اینگونه به گریه بیندازد !?

اشک هایش دانه به دانه روی زمین سرد می ریخت .

روبرویش پسری بود که بخاطر او این همه بلا را تحمل کرده بود . یک عاشق واقعی . عاشق های واقعی که شاخ و دم ندارند . آنقدر عاشق و همان قدر مهربانند که از تمام لحظات خوبشان به خاطرت چشم می پوشانند و حال او یک عمر زندگی اش را برای او بازیچه کرده بود.

نزدیک و نزدیکتر رفت و روبروی پای میلاد زانو زد . گردنش را کج کرد و به او خیره ماند .

با نگرانی گفت:

- شیرین خوبی؟!

- آدم خوبا چچورین میلاد؟!

- تو خوب نیستی.

- ولی تو هم خوب نیستی.

- من خوبم . خوبه خوب . عالیم . شهیاد کجاست ؟ چرا گریه می کنی؟!

روی زانو کمی جلو آمد و به انگشتان روی هم افتاده میلاد نگاه کرد . کم کم نگاهش کشیده شد روی کاپ هایی طلایی که برده بود . روی قاب های عکس خانوادگی خاله و شوهر خاله که لبخند می زدند . پدر او نتوانسته بود از یادگاری باقی مانده خاله مریم به خوبی نگهداری کند .

زیر لب گفت:

- ما رو ببخش.

بلند تر ادامه داد.

— همیشه تو تلوزیون یا روزنامه ها می دیدمت می گفتم خوش به حال عشقش . آخه میلاد وقتی عاشق بشه حد نداره . مثل موفقیتش . مثل زندگی که داره به خوبی و تنهایی می سازه . حرفای مردمو به جون می خره . با بچه یتیم بودنش خودشو ثابت می کنه . هی با خودم می گفتم یعنی اون دختر کی می تونه باشه.

کمی مکث کرد . اشک جلوی دیدمانش را تار کرده بود . میلاد نیز اشک به چشمش هجوم برده بود . یعنی چیز هایی که شهیاد می داند را او نیز فهمیده؟! یعنی آن واقعیتی که شهیاد می گفت از پدرش فهمیده را او هم می داند ؟ مگر چه می دانستند ؟

— وقتی گفتن تصادف کردی خنده ام گرفته بود . آخه آدم مقرراتی مثل تو تصادف نمی کرد . همیشه آسته برو آسته بیا . اومدیم بیمارستان گفتن رفته کما . یه شوخی کثیف بود مگه نه؟!

گریه امانش را بریده بود.

- هی بابا تو سرو مغزش می زد . پسر خاله مریم فلان شد بسمان شد . برم یه دکتر خوب بجوم . اون متخصص خوبه . اون فلانه . اون کارش بده . تو هول و بلا افتاده بود . به روی خودش نمیآورد که ملک پدربیت رو جای نزول و ندادن یه قسمت پول بالا کشیده . شایدم چه می دونم عذاب وجدان گرفته بود . هر کی اومد بالا سرت نسخه ات رو پیچید . می گفتن دیگه خوب نمی شی . اصلا بیدار نمی شی . هر کی یه چیزی می گفت . به خواست بابا سراج قضیه از خبر نگارا دور موند . حتی طیبی ، فرزاد بود اسمش ؟ دوستت رو می گم دوبار رو تلفن زنگ زد قطع کردیم . بابا سراج می گفت واسه پسرمد بد می شه . هنوز امید داشت به زنده بودن . حرف دکترا کجا و امید های اون کجا ؟

پلکی زد . اشک هایش ریخت . مصمم گفت:

- شیرین مرگ من بیخیال . پاشو زنگ بزن شهیاد بیاد اینجا ببینم.

ولی او ادامه می داد . حرف های میلاد . التماس هایش برایش مهم نبود . فقط می خواست درد دلش را بیرون بریزد.

— یهو یی گفتن مردی ، تموم کردی . دکترا اومدن اتاقت . یک ساعتی گذشت . دکترا اومد و گفت از کما در اومدی . گفت شکر کنید که مریضتون زنده اس ولی بدترین اتفاق واسش افتاده . از گردن به پایین قطع نخاع شده . باوه سراج پاشو تو یه کفش کرد که می برمش شهرستان . خودم بهش می رسم ، خوب می شه . هرچی پیش شما بود بسشه بچه مو دستی دستی به کشتن دادین . آخه نوه اولی تو بودیو ته تغاری شهیاد ولی همیشه تو رو می خواست .

صدای شهیاد که هراسان بود به گوش رسید.

- شیرین . شیرین اینجاست !؟

صدای دویدن و رسیدن . ماتش برده بود از منظره روبرو . شیرین نیم نگاهی به شهیاد کرد و ادامه داد.

— مازیار خلقتش تنگ شده بود . گاهی دیوونه بازی در میآورد . باوه سراج بعد از یک ماه تو رو برد . اون نگاه آخرت رو یادم نمی ره . اون آه کشیدنا و حرف نزدنا . اون ساکت شدنا . دروغ نمی گم میلاد ترحم نمی خوام کنم ولی بچه که بودم یا حتی یه نوجوون کله خر که شدم همیشه تو رو شاهزاده ام می دیدم . همیشه آرزوم بودی . بابا همیشه چشمش دنبال مال و ملال بود واسه همین می گفت شاه پریونم که باشی دخترمو به زور بهت می دم . تو رفتی . نمی اومدی تهران . نمی خواستی دیگه با من و شهیاد حرف بزنی . یایا دیدنتو واسمون

ممنوع کرده بود. هی التماسش می کردیم بابا گناه داره بیاریمش تهرون پیش دوتا دکتر خوب ببریمش شاید امید باشه. اون لجباز تو هم لجباز. هیچکدومتون راضی نمی شدین.

مثل ابر بهاری می بارید و خیال آفتابی شدن نداشت.

— شهیاد بد کرد. شش ماه فهمید و چیزی نگفت. شش ماه می دونست و چیزی نگفت. سوخت. من سوختن برادرمو دیدم. دیدم که هی به بابا التماس می کنه. برای حقت جنگید. سند خونه ات رو پس گرفت. همه چیزت رو پس گرفت ولی بابا کار خودش رو کرده بود. وقتی شهیاد گفت اون بلا چرا به سرت اومده باورم نمی شد. می دونی بابا و اون زیاد از حد ادعا آدم خوبا رو داشتن. اونایی که خیلی خوبن آدمای خوبی نیستن. من با تو کلی رویا دیده بودم. هرروز بهم می گفت داری می مونی رو دستم. خواستگار نداری. مازیار اومد چشم بسته گفت بله. حتی از من نظر نخواست. هیچ وقت نتونستم دوسش داشته باشم و شهیاد هم اینو می دونست.

مبهوت نگاهش می کرد.

— منو ببخش میلاد. بخاطر تموم بلاهایی که سرت اومد. بخاطر آینده ایی که ازت سوخته شد. بخاطر اون آدمایی که پست زدن.

هنوز هم باور نمی کرد آن کسی که روبروش ایستاده شیرین باشد. صدایش را بلند کرد و رو به شهیاد گفت:

- این مسخره بازیای چیه در میارین!؟

— ما همه چیز رو می دونیم میلاد. دیگه وقت این نیست که چیزی نگی و سکوت کنی. ما تموم بدی هایی که در حقت شد رو می دونیم. اومدیم تمام حق و حقوقت رو بدیم.

چشمانش را روی هم گذاشت و با تمام توان فریاد کشید.

- من هیچی نمی خوام. از خونه ام برید بیرون.

رگ های روی گردنش برجسته شده بود و صورتش رو به کبودی می زد. مدام فریاد می کشید. محمد ملتسمانه از هردویشان خواست تا بروند. حالش خوب نبود و نمی خواست کسی را حتی یک ثانیه ببیند.

بعد از رفتنشان ضجه هایش شدت گرفت. بی امان می بارید. نمی خواست همه چیز اینگونه تمام شود. دختری که یک عمر عاشقش بوده را به راحتی از دست داده بود و حال هضم واقعیت برایش دشوار شده بود.

چند ساعتی گذشته بود. رو به محمد کرد و ملتسمانه گفت:

- می شه من رو تنها بذاری و بری اونم برای همیشه!؟
- قدمی به سمتش برداشت . دستانش را در دست گرفت.
- آخه چجوری برم!؟
- ندیدی چیشد؟ من همون یه امیدم که داشتم از دست دادم.
- متعجب سوالش را پرسید.
- چه امیدی!؟
- اشک هایش می رقصیدند و روی گونه هایش سر می خوردند.
- یه عمر فکر می کردم ازم بدش میاد . یه عمر فکر می کردم حرفای باباش درسته . اون از من متنفر بود . من تموم امیدم رو از دست دادم.
- ولی آقا شاید این به صلاحتون بوده که نمی فهمیدین.
- ای کاش الانم نمی فهمیدم . اون از من متنفر بود . قرار نبود اینجوری عاشقم باشه.
- چه بهتر . الان عاشتونه . باهاش ازدواج کنید.
- می شه . می شه من رو ببری اتاق مادرم.
- کاری که خواسته بود را انجام داد . بعد از آن که روی تخت خوابید گفت:
- تو کشوی میز آینه یه جا نماز هست . چادر مامانم داخلشه . میاریش.
- چادر به دست سمتش آمد . با چشمش به گوشه بالش اشاره زد.
- می ذاریش!؟
- چادر را کنارش گذاشت . با چشمش به در اشاره زد.
- برو . در رو هم ببند . داخل نیا تا صبح.
- چشم.
- بیرون رفت و او ماند با عطر چادر نماز مادر ، تنهایی اش را نفس کشید . اشک از گونه هایش سرازیر شد .
بغض گلویش را فشرده . با ضجه گفت:

- مامان دارم آتیش می گیرم.

بلند فریاد زد.

- قلبم می سوزه . منو با خودت ببر . خیلی خسته ام مامان.

هق هق امانش را بریده بود . باران به صورت شلاقی به شیشه ها می زد . نعره کشان التماس مادرش را می کرد تا بیاید و راحتش کند.

— مامان دارم می سوزم . یه جوون چجووری مگه باید جوون مرگ بشه . خیلی خسته ام . من دارم روزی هزار بار می میرم مامان . اون . اون عاشقم بود . تو قانون ما این نبود . قرار نبود شیرین عاشقم باشه . قرار بود اگه من این حال رو تحمل کنم بسوزم از اینکه برای کسی مردم که عاشقم نبوده . مامان من دیگه این زندگی رو نمی خوام.

حسرتش را به سمت پنجره کشید و به آن خیره شد . بلند تر نعره کشید.

- نمی خوام.

محمد نگران پشت در ایستاده بود . دستش روی دستگیره بود و می خواست داخل برود و آرامش کند ولی نمی شد . به سمت اتاقش رفت .

اما او تا صبح گریه می کرد و فریاد می کشید . دلش حتی از خود خدا هم گرفته بود.

صبح که شد برای خرید مواد غذایی مجبور شد به بیرون برود . میلاد داخل سالن منتظر مانده بود . بوی گاز به مشامش رسید . سرش درد گرفته بود . با تمام توان فریاد زد.

- محمد . نیومدی !؟

بوی گاز خانه را پر کرده بود و کسی نبود تا نجاتش دهد . سرش را چپ و راست کرد . خبری از محمد نبود . سرفه هایش شدت گرفت.

- یکی کمکم کنه.

حس خفگی وجودش را گرفته بود . بلند تر فریاد کشید.

- کسی نیست !؟

کسی نمی آمد تا به دادش برسد . مرکز نشستی از آشپزخانه بود . نمی توانست تحمل کند . سرش را به سختی به سمت جلو و عقب تکان داد . صندلی چرخ دارش کمی حرکت کرد . نزدیک به دو سانت جلو نرفته بود که روی زمین خورد...

خسته تر از آنی بود که باور کند . مادر را می دید به سمتش می آمد و محو می شد . تصویر درستی از آن نداشت .

فضای ملموسی همه جا را پر کرده بود و فقط یک جرقه کافی بود تا کل خانه را روی هوا بفرستد . خونی از دور سرش روی زمین را پوشانده بود . چشمانش نیمه باز بود و آن لبخند مصنوعی همیشگی اش را اینبار واقعی زد . شاید می خواست به آرزویش برسد ولی ترس وجودش را فرا گرفته بود .

صدای پیچیدن کلید داخل قفل آمد . چشمانش را بست . دیدن این دنیا برایش لذت بخش نبود . هرچه بود فقط حسرتی از آن بر دلش باقی مانده بود . حسرتی که عطر خاک و آغوش خاک آن را پاک می کرد .

محمد به محض دیدن صحنه ی روبرویش شوکه شد . تمام خرید ها را روی زمین رها کرد و در آن سرما تمامی در ها را باز کرد . برف می بارید . به اورژانس زنگ زد و منتظر ماند . از این سمت به آن سمت می دوید . شماره شهیاد را گرفت . بعد از دو بوق وصل شد.

- جانم !؟

- آقا ترو خدا خودتو برسون . آقا میلاد از دست رفت .

با دو مطب شیرین را ترک کرد و گفت:

- چی می گی تو؟! یعنی چی از دست رفت ؟

- زود بیابین .

صدای بوق ممتد داخل تلفن پیچید . می خواست هرچه زودتر خودش را به خانه پدری میلاد برساند . دلش فرو ریخته بود و منتظر شنیدن خبر بدی بود.

آمبولانس همزمان با شهیاد سر رسید . محمد به کمک مامورین میلاد را روی برانکارد گذاشت و در خانه را بهم زد.

چند ساعت گذشته بود تا بتوانند او را ریکاوری کنند . شهیاد به سمت محمد هجوم برد ولی شیرین سد راهش شد و به عقب هلش داد.

- معلومه چیکار می کنی داداش !؟

- تو غلط کردی بری خرید . مگه من نگفتم جایی نرو !؟

صدای پرستار توجهشان را جلب کرد.

- آقا مریضتون بهوش اومده.

هر سه به سمت اتاق دویدند . رنگش پریده بود و حالش خوب نبود . سرش را از شیرین برگرداند . معترضانه روبرویش ایستاد.

- چرا نگاهم نمی کنی پسر خاله !؟

شهیاد مصمم گفت:

- میلاد من محمد و اخراج کردم.

رو به محمد کرد.

- می تونی بری . بقیه پولت رو می ریزم به حسابت.

زباننش بند آمده بود . اگر کارش را از دست می داد نمی توانست پول دوا و درمان برادرش را جور کند . از همه مهم تر پول کلیه ایی که میلاد قول خریدنش را داده بود . قبل از حرف زدنش میلاد گفت:

- من هنوز نمردم که واسم تصمیم می گیری شهیاد.

معترضانه قدمی به سمتش برداشت.

- ولی اون نزدیک بود امروز به کشتنت بده.

- حالا که زنده ام.

- آگه چیزیت می شد چی !؟

لبخند کجی زد . به چشمان شیرین خیره شد.

- به آرزوم می رسیدم.

شهید روی تک صندلی نشست و دستانش را گرفت.

- تو دیوونه ایی . هر چی بگیریم از این گوش گوش می دی از اون در می کنی.

رو به شیرین کرد و ادامه داد.

— از فردا روزی دو ساعت باهاش حرف می زنی . باید به حرفات گوش کنه . جای پول در آوردن تو اون مطب

کوفتی دینی که به گردنت مونده رو صاف کن.

میلا رو به شهید غریب.

- به شیرین چکار داری ؟ باهاش درست حرف بزن . هیچ دینی به گردن من نداره.

.. داره خوبشم داره . از هر ده تا کلمه که می گی نه تاش مردنه انتظار نداشته باش همینجوری بدارم ادامه بدی

- شاید آخر قصه من همین باشه.

- آخر قصه کی مردن نیست ؟ همه باید برن ولی تو حالا حالا جا داری . نبینم دیگه از این حرفا بزنی.

- تو بس کن شهید . دیگه کافیه . می خوام تو حال خودم باشم.

- من حرفمو زدم . الانم دارم می رم.

رو به شیرین کرد.

- بهتره شما هم بری.

با اصرار گفت:

- نه می مونم.

نگاهی به شهید کرد و با حرص گفت:

- خواهرت رو هم ببر شهید.

بی توجه به او به سمت در رفت.

- خودش ماشین داره . پا هم داره.

- ولی...

محمد که متوجه اصرار های شیرین برای صحبت کردن شده بود سوییشرتش را روی دست جا به جا کرد و پوشید.

- منم برم . باید یه سر برم بیمارستان ببینم جواب آزمایش متین چیه.

شیرین لبخندی زد و گفت:

- باشه من هستم.

محمد رفت و حال با او تنها مانده بود . بعد از عمری بالاخره قسمت شده بود تا او مراقبش باشد . ساعتی کنارش بنشیند ولی او دیگر آن آدم سابق نبود . قلبش قلب نبود . صدایش صدا نبود .

کاش آدم ها وقتی کنار هم بودند که صداها صدا بود . قلب ها قلب بود . چشم ها چشم و نگاه ها نگاه ، ولی می گذراند همه چیز که تمام شد می آیند . قلب تمام می شود . ذوق کور می شود و صبر سر می رود . آن موقع دیگر نه دلی مانده برای عاشقی و نه حوصله ایی برای تحمل ، می آیند بر سر جنازه قلب مرده و های های گریه می کنند . کاش آدم ها زمان مناسبی برای آمدن انتخاب می کردند .

حوصله اش که رفته بود . صبوری هم برای قرض گرفتن نداشت . حتی دیگر آن صدا هم صدا نبود تا دلش را بلرزاند.

کنارش نشست . بوی همان عطر همیشگی را می داد . عطر یاس و نسترن در فضا پخش شده بود . چشمانش سو سو می زد و نگرانی بر دلش هجوم برده بود ولی او به روبرو نگاه می کرد . انگار که دنیا سالهاست تمام شده و فقط او مانده و یک مشت خاطره . خاطراتش را شکافت و به عمقشان نفوذ کرد.

- چیزی نمی گی؟!

- حرفی برای گفتن نیست.

- آخه من خیلی حرف واسه گفتن دارم.

- ولی من سکوت های زیادی دارم.

- میلاد ما...

حرفش را قطع کرد . نگاهی تیز به چشمانش کرد.

- ما نه . من و شما.

- من می خوام همه چیز رو جبران کنم.

- جبران خسارت کی؟ جبران خسارت برای چی؟ مگه کاری کردی که بخوایی جبران کنی!؟

ایستاد و صدای لرزانش را از گلو خارج کرد. بغضش در حال سر ریز شدن بود.

- آره خیلی کارا کردم. از همه مهم ترش اینه که ندیدم. ندیدم چقدر همیشه نگرانم بودی. آدمای نگران عاشق می شن.

- ولی خیلی وقته دیگه نگرانت نیستم شیرین.

- دروغ میگی.

مستقیم به چشمانش نگاه کرد. این چشم ها دروغ گفتنش را اثبات می کرد. او هنوز هم نگران بود. نگران رفتنش. نگران حلقه ای که غیبش زده. نگران اشک هایش، یا حتی نگران خودش.

صندلی را که پس زده بود دستش گرفت و باز روی آن نشست. می خواست هر جور شده همه چیز را تلافی کند. روز هایی که نبود. روزهایی که ندید و روز هایی که نخواست باشد و ببیند.

- من اومدم بمونم میلاد. اومدم جبران کنم.

- یه آدم خسته جبران کردن نداره.

- اومدم دردت رو کم کنم.

- درد من با این چیزا کم نمی شه.

- بگو چیکار کنم لبخند بزنی. خیلی وقته یادمون رفته صدای خنده هات چه شکلیه.

- لبخند نمی زنم!؟

از آن نقطه نا معلوم دل کند و به چشمانش خیره شد. در آن غرق شد. ساکت مانده بود. سکوت اتاق را گرفته بود گویی اصلا کسی در اتاق حضور ندارد. از چشمان زیبایش گذشت و حرفش را به زبان آورد. تمام بغضی که داشت را رو کرد. شاید می خواست لحظه ایی از دردش را شیرین بفهمد.

— فکر کن یه جایی هستی که با چسب وجودت رو چسبوندن. محکم محکم. سفت و سخت. اونقدر محکم که نمی تونی جُم بخوری. تازه فکر کن یه سوزن بی حسی زدن و تو کل بدنت پخش شده. فقط تو بیداری و می تونی سرت رو تکون بدی. بدترین اتفاق قراره روبروت بیافته. بهترین لحظه ها رو قراره نبینی. فقط روی

همون صندلی بشینی . یک ساعت که بگذره گریه می کنی . فریاد می کشی و کمک می خواهی . شیرین من خیلی وقته شبا فریاد می کشم . این درد هیچ جوره به خنده تبدیل نمی شه . دردی که باید تحملش کنم .

سرش را زیر انداخت . شاکی شد و غرید:

- سرت رو زیر ننداز . تو کاری نکردی . دل من نباید عاشق می شد .

کمی مکث کرد . اشک هایش را دید که روی مانتوی روشنش می چکد . زیر لب با صدایی خفه گفت:

- دختر داری گریه می کنی ؟ گریه نکن . آخه من هنوز یک صدمش رو واست نگفتم .

همچنان گریه می کرد و صدای بالا کشیدن آب دماغش به گوش می رسید . دلش گرفت . غم وجودش را پر کرد . بغض گلویش را چنگ می انداخت . مثل آن وقت هایی که غذا توی گلو می پرد و با آب هم حالت خوب نمی شود . دلت می خواهد هرچه خوردی را به یکباره بالا بیاوری تا شاید راحت شوی . بغضش را بالا آورد و چشمان رنگ آسمانش پر شد از اشک ، میلاد غم زده تر ادامه داد.

— خیلی وقته منم دارم گریه می کنم . خیلی وقته که منم خسته شدم . تو می خواهی منو خوب کنی ولی حال خودت خراب تر می شه . این درد درمان نداره شیرین . باور کن .

با حق حق ادامه داد:

- بعضی روزا دلم می خواد یه نقطه آف پیدا کنم و بزنم . بزنم و برم از این دنیا . این دنیا واسه من جای قشنگی نبود . خسته ام کرد . خیلی زیاد . من دیگه حالم هیچ جوره خوب نمی شه . هیچ وقت خوب نمی شم . آدمای عین من هیچ وقت خوب نمی شن . ماها یه اشتباه بزرگیم که سر این دنیا اومدیم .

سرش را به سمت پنجره چرخاند . به بارش باران نگاه کرد . این باران قصد بند آمدن ندارد . گویی حال آسمان هم خراب است .

— می دونی . گاهی کوچیک ترین چیزا واسم حسرت می شه حتی همین نم بارون . خیلی وقته دلم می خواد بارون که میاد برم زیر بارون و خیس بشم . نم بارونو نفس بکشم . می دونی بارون حس خوبی به آدم میده . عین یه آدم بیگناه می مونه که الکی داره مجازات می شه .

حرف می زد و فقط خیره شده بود . بوی باران که به سرش خورد به خودش آمد . شیرین پنجره را باز کرده بود . بوی نم خاک و عطر باران باعث ریزش بهاری چشمانش شد . خوشحال بود یا ناراحت خودش هم نمی دانست . بینشان گیر کرده بود .

با لبخند کنارش ایستاد و گفت:

- قول می دم حال دلت رو حداقل خوب کنم . اینجوری بقول شهیاد دینم رو ادا کردم.

چیزی نگفت و فقط باران را نفس کشید . می خواست تمام آن عطر را در مشامش بفرستد و از آن عطر در مغزش برای روز های تلخ نگه دارد . نمی خواست حتی لحظه ایی درنگ کند از آن حال لحظه ایی که نصیب دلش شده بود.

از این که شیرین همه چیز را فهمیده بود و با رضایت خودش کنارش ایستاده بود حس خوبی داشت ولی دلشوره عمق عمق وجودش را گرفته بود . او همه چیز را می داند و ندانسته آن جا نیست و چه بهتر از این که می خواست حالش را خوب کند.

نگاهش روی شیرین که باز به سمت پنجره رفته بود ثابت ماند . کلمات خودش از زبانش بیرون ریختند.

- من رو می بری سر پل !؟

- اونجا نمی شه . ولی قول می دم ببرمت.

- ممنونم خیلی خیلی زیاد.

- کاری نکردم.

- چرا . تو همه کار کردی . همه آرزو هام رو برآورده کردی . اگه بمیرمم غمی ندارم.

— ای بابا شهیاد راست می گه ها . از هر ده تا کلمه نه تاش مردنه . پسر خاله من قوی بود نبینم اینجوری شده که بهم بر می خوره.

- چشم.

لبخندی زد . بی سابقه ولی خسته . روح فلج شده اش به حرکت در آمده بود . ذوق می کرد از اینکه می تواند حرکت کند . شیرین با ذوق کنارش ایستاد.

- آفرین لبخند بزن . مردیم بابا از بس که دیدیم اخم کردی.

کمی صبر کرد و با خنده ادامه داد.

- میلاد شبیه سردار همسایه خل و چلمون شدی.

خندید و گفت:

- همون پیر مرده رو می گی؟!!

- آره مرتیکه بیشعور بچگیمون رو کوفتمون کرد . یا من رو می زد یا توپ تو رو پاره می کرد.

- حالا چرا شبیه اون.

دست به سینه ایستاد.

- این مدت هرچقدر دیدمت اخم کردی . حس می کنم توپ یه بچه تو حیاط خونه تون بیافته با چاقو تیکه پاره اش می کنی.

بعد از کمی فکر کردن با لبخندی مزحک دردش را گفت:

— ما دو تا یه فرق بزرگ داریم . من هیچ وقت نمی توئم توپ پاره کنم یا پس بدم . اگه محمد نباشه اونقدر می مونه همونجا که بپوسه.

روی صندلی نشست و با ناراحتی گفت:

- آبیی ببخشید . نباید می گفتم . خوب آخه اخمالویی . اینقدر اخم نکن پسر خوب.

چیزی نگفت . ناراحت شده بود از حرف هایی که زده ، دنبال واژه ایی بود تا بتواند حالش را باز خوب کند ولی هرچه می گفت بدترش می کرد.

- میلاد.

منتظر به چشمانش نگاه کرد.

- می گم محمد اومد و فردا مرخص شدی . می شه منو مته قدیما مهمونم کنی بستنی؟! به یاد عمو.

لبخند کم جانی زد و گفت:

- باشه . مهمونت می کنم.

- البته من خودم می خوام ببرمت . ولی تو حساب کن.

در باز شد و محمد داخل آمد . با لبخند پهنی که بر لب داشت بلند گفت:

- سلام رئیس چطوری؟!!

بی جان ولی در حالی که تن خوشحالی در صدایش بود گفت:

- بد نیستم . متین چی شد !؟

- گفتن آخر هفته قرنتینه می شه برای یک ماه . بعد از اون عملش می کنیم.

- چه خوب . ایشالله که خیره.

روبروی شیرین ایستاد و ابرویی بالا انداخت و لبخند شیطنت آمیزی زد.

- رئیس حالش خوبه . نکنه جادویی چیزی داشتین و ما خبر نداشتیم !؟

در حالی که به میمیک میلاد نگاه می کرد گفت:

- نمی دونم . باید از رئیسست پیرسی.

کنار تخت نشست.

- رئیس خوب شو که از مسابقه اولم جا نمونی . آخر هفته ، قبل از تحویل متین به بیمارستان مسابقه تدارکاتی

دارم . روی نیمکت ذخیره ام ولی فرزند قول داده واسه خاطر متین و شما یکم بازییم بده.

- خیلی هم عالی.

شیرین پر از انرژی بین حرفشان پرید.

- آقا محمد من در نبود شما از سمتتون یه قولی گرفتم.

کمی جا به جا شد و با تعجب گفت:

- چه قولی !؟

— قول گرفتم فردا بعد از مرخص شدن بریم بستنی بخوریم . آخه عمو همیشه بچه که بودیم ما رو می برد

کرمانشاه و واسمون بستنی می خرید.

کمی مکث کرد و پر انرژی تر ادامه داد.

- پیاده می ریم.

بدجنس نگاهی به میلاد کرد و نیشخندی زد.

- منم گفتم قول می دم یه روز با صندلی چرخ دار از این سر شهر تا اون سر شهر با هم بدویم . فردا هم بارونی

رو به میلاد کرد و از جا پرید و ادامه داد.

- ایولا آرزو رئیسم برآورده می شه.

شیرین با خنده گفت:

- خیلی خوبه . فقط من موندم این همه انرژی رو از کجا میاری !؟

- از صندوق اصرار رئیس . راستش اتاقش رو که گرفتم انرژیتم گرفتم . شما که نمی دونی شاید روح خبیثم.

میلاد با خنده به هر دویشان نگاه کرد و رو به محمد گفت:

- روح خبیث یه لیوان آبم میدی !؟

- شما امر بفرما .

به سمت بطری آب معدنی جهشی زد و سریع به او لیوان آبی داد . کمی از آن به گوشه لبش ریخت . با دستمال آب اضافه را گرفت.

- خانم شما بهش یه چیزی بگین.

شیرین با اخم نگاه کرد.

- چیو !؟

- من می خواستم ریششو بزخم نداشت.

در حالی که غرق در جز جز صورت میلاد شده بود گفت:

- قدیما هم ته ریش می گذاشت.

— اون که آره . منم همیشه یادمه ولی خوب الان دلم می خواد بدون ریش ببینمش نمی ذاره . گفت ماشین اصلاحو می کنم تو حلقه.

شیرین قهقهه ایی سر داد و بین خنده گفت:

- چی ؟ جدی می گی !؟

معتراضانه غرید.

- من کی این حرفو زدم ؟ حرف در میاری !؟

- الانم قهر می کنه خانم . همیشه همینجوره تو این مدت که شناختمش .

چشمانش را ریز کرد و تک ابرویی بالا انداخت .

— قدیما هم همین شکلی بود خودت رو ناراحت نکن . منو می زد وسیله هامو به زور می گرفت بعدشم قهر می کرد .

در حالی که قهقهه های میلاد اتاق را پر کرده بود گفت:

- آقا داره دروغ می گه . من کی زدمت شیرین ؟ چرا حرف می زاری دهنش !؟

— زدی دیگه . یادت رفت سر اون عروسک دست بافه با سنگ زدی تو سرم ، سرم شکست ؟ بعدش نشست گریه کردی !؟

- خوب تو هم منو از روی پیک نیک انداختی .

محمد نگاهی مشکوکانه بین هر دویشان در رد و بدل گذاشت .

- گانگستری چیزی نبودین شما دوتا !؟

شیرین دست به سینه و حق به جانب گفت:

- دیگه چی ؟ می خوایی بگی قاچاقچی راحت شی !؟

- اون واسه مرحله بعده .

هر دو خندیدند . شیرین محو قهقهه هایش شده بود . خیلی وقت بود ندیده بود آنگونه بخندد . دزد آمده بود و خنده هایش را دزدیده بود .

دیگر از بغضش خبری نبود . یادش رفته بود که نمی تواند راه برود یا مثل بقیه افراد لحظات خوب و بدش را لمس کند .

خیلی چیز ها و خیلی داغ ها از نظرش رفته بود . فقط می خندید بی آن که به آینده فکر کند . باید او را از اول می ساخت . درست همینگونه قوی و محکم . درست به همین شکل و روال پر از استقامت و انرژی های مثبت ، او باید از اول ساخته می شد .

نگاهش را بین محمد و او در گردش قرار داد . پسری که بیش از حد لاغر و استخوانی بود و هر که او را می دید فکر می کرد با کوچکترین تلنگری استخوان هایش از هم می پاشد ولی درست مثل یک ستون سیمانی محکم

و پر از استقامت بود . پسری که تمام انرژی اش را صادقانه صرف حال خوب او کرده بود و او را در اولویتش قرار می داد .

درست مثل میلاد پر بود از آرزو ، پر از اما و ای کاش و اگر . پر بود از رسیدن هایی که هر شب خوابشان را می دید و چه صادقانه او با این حال زار کنارش ایستاده بود و قدم به قدم تا آرزویش پیش رفته بود . شاید انسانیت همینجاست .

همینجایی که آدمی بخاطر هم نوعش می گذرد . گذشت کردن را یاد می گیرد . بودن و احترام گذاشتن را یاد می گیرد .

چه زیبايند آنان که بی هیچ توقعی مهربانند . تلاش می کنند تا لبخند را به لب ديگران بیاورند و برای لحظی ایی خوشی هر کاری که از دستشان بر می آید انجام دهند .

نگاهی پر از شیطنت رو به شیرین کرد و صدلی چرخ دار را از پلی که به خیابان منتهی می شد به خیابان راند . شیرین کیفش را روی پای میلاد گذاشت و با هیجان بلند گفت:

- یک ، دو ، سه ...

می دویدند و می خندیدند . عابران پیاده نگاه می کردند و فیلم می گرفتند . دیوانگی که رسم عجیبی نبود . بین مردمی که همه اخم کرده اند اگر بلند بخندی دیوانه ایی ، اگر روی جدول راه بروی دیوانه ایی ؛ این مردم و این جماعت هر که را مثل خودشان نبینند دیوانه خطابش می کنند . عادت کرده اند به اخم کردن . آخرش فوق خنده هایشان می رسد به جوک هایی که در شبکه های اجتماعی می خوانند .

انرژی داشتند ، عطر جوانیشان در هوا پیچیده بود . به سر چهار راه رسیدند . محمد سرعت را کم کرد . توجه همه جلب شده بود . پلیس تابلویش را به نشانه ایست بالا آورد و با اخم غلیظی که داشت نزدیکشان شد .

- شما جوونا عقلتون رو از دست دادین ؟ نمی گید تو خیابون ماشین زیرتون می کنه .

شیرین سر به زیر گفت:

- آخه پیاده رو هم ما آدمها رو زیر می کنیم .

- اگه آروم برید نه .

باران شدت گرفته بود . میلاد بی توجه به بحثشان سرش را به سمت آسمان گرفت . بو کشید . لمس کرد . باران بود . مثل همیشه بوی پاکی می داد . حالش را خوب می کرد و به خاطرات خشکیده شان نم می زد و زنده شان می کرد . باران خاصیت های زیادی داشت .

نفس کشید . عمق عمق عطر نم خاک را در ریه هایش فرستاد . قطرات باران هم کم لطفی نکردند و صورتش را نوازشگرانه به آغوش کشیدند . هوای باران عاشقش کرده بود .

چتر نمی خواست . دویدن نمی خواست . درد و دلش گرفته بود با آن بارانی که یک ریز می بارید .

دو جفت چشم روشن در چشمانش گره خورد . شیرین دسته های صندلی چرخ دار را گرفته بود و سرش را خم کرده بود تا رد نگاهش را بگیرد . به آسمان می رسید . اما حال رد نگاهشان رد نگاه هم بود . محمد چترش را باز کرد .

- رئیس خیس شدی .

رشته افکار هر دو پاره شد . شیرین فاصله گرفت و جایش را به محمد داد . به خودش آمد و گفت:

- قولت یادت رفته ؟ یه خیابون و بارون و دویدن . چتر توی این جمله جایی نداشت مگه نه !؟

چترش را بست . به سمت کوچه پس کوچه های شهر رفتند . باران شدت گرفته بود و هر دو می دویدند .

چشمانشان را بسته بودند و خاطرات کودکی را جلوی چشم آورده بودند . چقدر آن روز ها دویدن زیر باران را دوست داشتند .

محمد با هن و هن کناری ایستاد . خسته شده بود و عرق از سر و رویش می ریخت . هوا سرد بود ولی دویدن زیاد رس بدنش را گرفته بود . روی جدول نشست .

- رئیس بریم خونه !؟

شیرین روبرویش ایستاد .

- می شه رئیس رو قرض بگیرم !؟

متعجب به چشمانش نگاه کرد . ادامه داد:

- زیاد طول نمی کشه خودم میارمش خونه .

چشمی گفت و دور شد . شیرین دسته های صندلی چرخ دار را دستش گرفت . قدم به قدم راه رفت . شاید این خصلت باران است اولش ذوق می کنی و پس از آن پا به پای آسمان اشک می ریزی . گونه هایش خیس شده بود .

خصلت دیگر خوبی باران این بود که اگر می بارید کسی متوجه نمی شد گریه کردی یا نه .

دلش نمی خواست او را در این حال ببیند . دلش نمی خواست که این اتفاق ها برای بیافتند و شاهزاده ای که هرروز فکرش را درگیر می کرد راه رفتن عادی مثل تمام مردم برایش آرزو شود.

او اما خیس از باران بود . هم چشمش و هم آسمان . یکریز می باریدند . نمی توانست هم قدمش عشقش شود . یک خیابان را متر به متر و جب به جب خاطره بسازد و دیوانگی کند .

صندلی چرخ داری بینشان فاصله انداخته بود . شبیه رنگ شب . شبیه رنگ غم ، تمامی نداشت . باید یک عمر تحملش می کرد . باید یک عمر نازش را می خرید تا به جای پایش برایش خاطره سازی کند در انتها صندلی چرخ دار کجا و صدای پا کجا.

با خودش فکر می کرد که اگر روزی برود . روزی جانش تمام شود . هیچ کدام از این مردم شهر صدای قدم هایش را به یاد ندارند . هیچ کدام از مردم شهر او را به خاطر نمی آورند . آخر آدم ها با صدای قدم هایشان با هم آشنا می شنود.

یکی زود و سریع می آید ، یکی ناز می کند . هر کدامشان در راه رفتنشان قلق خودش را دارد . صدای قدم هر شخص شبیه اثر انگشت اوست . خاص خودش ، درست برای خود خودش ساخته شده و اما آدم هایی که روی صندلی چرخ دار می نشینند دیگر صدای قدمی ندارند . همه شان صدای قدم هایشان بوی تایلر های خسته و پنچر ویلچر را می دهد.

شیرین به حرف آمد و از آن همه فکر و خیال دورش کرد.

- یادمه همیشه عاشق بارون بودی . می گفتم بوی خاک خوبه . حتی یه بار یه مشت خاک بارون زده رو خوردی وقتی پنج سالت بود .

- آخه بوی زندگی می داد.

- میلاد.

- جانم !؟

لبخند پرنگی زد . دیگر بله نبود . جانش شده بود . حرفش را یادش رفته بود و فقط لبخند می زد . آخر جان گفتن از زبان آن که دوستش داری مثل بستنی ده طبقه ی شکلاتیست که یکجا به تو می دهند . همانقدر شیرین و همانقدر دل فریب .

خودش هم لبخند می زد . اولین بارش بود که جانش را با کسی تقسیم می کرد . همه در حد بله بودند برایش ولی او شده بود جانش و جانش را به زبان آورده بود . هر دو باز سکوت کردند . جان گفتن برایشان شگفتی داشت .

فکرش را کن ، چقدر زیباست زندگی آدمی به غیر از خودت را با جانش تقسیم شوی . از آنان که به تو جان می گویند ساده دست نکش . این جان هدیه است . خوب نگهش دار و آن را تبدیل به بله نکن . که جان وقتی به بله تبدیل شود جان خودت را می گیرد.

- چی می خواستی بگی !؟

کمی فکر کرد . چه می خواست بگوید ؟ خودش هم نمی دانست . کنار کوچه ایستاد و به روبروی میلاد تغییر مکان کرد.

- می شه به چشمام نگاه کنی.

نگاهش کرد . لبخند می زد . گونه هایش قرمز شده بود . حتما سرمایش شده . نگران شده بود ولی گذاشت حرفش را بزند.

- وقتی گفتمی جانم همه اش یادم رفت . می شه همیشه جانت باشم !؟

پلک نمی زد . زمان ایستاده بود . سرما برایش معنی نداشت و قلبش محکم می زد . حسش کرده بود . طپش قلبش را حس کرده بود . با این که حسی در بدنش نمانده بود ولی معجزه صدای قلبش را می شنید . اما هنوز نگران گونه های قرمز و گلی او بود .

- می شه شال گردنم رو باز کنی !؟

شیرین برایش باز کرد.

- گرم شد !؟

- بنداز گردن خودت . پوستت سفید و قرمز شده.

با حیرت به او خیره شده بود. گویی ساعت بی خوابی شروع شده و حرکت نمی کند. قندیل هایش آب شده و جانی تازه گرفته. خجالت زده شده بود. هیچ کسی تا به امروز نبود که شال گردنش را به او هدیه دهد. شاهزاده آنقدر ها هم بد نبود. نمی توانست راه برود ولی رسم دلبری را خوب بلد بود. شال را دستش گرفت و صندلی چرخ دار را هل داد.

دور از چشمش هر از گاهی بو می کشید. بوی عطر قدیمی خودش را می داد. همان عطر تلخ و تند. عطسه کرد. میلاد لبخند کجی زد. شستش با خبر شده بود عطرش را بو کشیده. وقتی آن عطر را بو می کشید عطسه می کرد. چیزی درونش بیدار شد. شبیه به ذوقی عجیب و بیش از حد زیاد. قلقلکش داد. اگر او آنقدر عاشقش بود چرا قانون عشق اینگونه بهم خورد!؟

به خانه رسیدند. راه خیلی کوتاه شده بود و زمان خیلی زود گذشت.

شیرین محمد را صدا زد و او میلاد را به داخل برد. داخل رفت و روبرویش نشست. چایی کمرنگی خورد و سعی کرد با چشمانش از او خاطره برداری کند.

محمد از آشپزخانه بیرون آمد بین هردویشان ایستاد. هردو محو هم دیگر بودند گویی این دنیا وجود ندارد. به سمت شیرین قدمی برداشت.

- خانم شال آقا رو بدید بذارم اتاق.

ایستاد و گفت:

- من برم.

اشاره ایی به شال زد.

- نمی دین!؟

نگاه خیره اش را به میلاد دوخت.

- می شه کنار من بمونه!؟

سریع ادامه حرفش را برای از بین بردن نگاه های تعجب آمیز محمد و میلاد گفت:

- می خوام برم از همین مدل یکی بخرم. رنگش رو دوس داشتم.

میلاد آرام و زیر لب گفت:

- بمونه.

سریع دور شد . محمد هنوز با دهانی باز و حیرت نگاه می کرد . چند باری پلک زد و روبروی میلاد نشست.

- آقا میلاد بخدا شیرین عاشقت شده ها.

لبخند کم جانی زد.

- کمتر چرت بگو.

- شده . من مطمئنم . والا شال مردونه به چه دردش می خوره !؟

- واسم یه لیوان دیگه چایی میاری !؟

او رفت و لبخند های احمقانه ایی روی لبش نشست . اگر حرفش درست باشد . اگر هنوز او برایش همان شاهزاده باشد چه ؟

فکرش هم باعث لبخندش می شد . ذوق می کرد . گویی از زمین جدا شده بود .

زیر لب گفت:

- پسره خنگ عقلش رو داده اجاره من رو هم هوایی می کنه.

ولی باز فکر کرد . خودش هم دلش می خواست عقلش به رهن و اجاره داده شود و دلش فرمانروایی کند . مدام فکر می کرد . به نگاه هایش . به عطر نسترن و یاسی که همیشه روی لباسش بود و آن عطسه هایی که از عطر تلخ او سراغش می آمد.

صدایش را بالا برد.

- محمد.

محمد سریع کنارش ایستاد و با نگرانی گفت:

- چیزی شده !؟

صدای در آمد . متین از مدرسه برگشته بود . حرفش را خورد . چیزی نگفت و او رفت تا در را برای متین باز کند.

با آمدن او دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد . ولی هنوز در فکر خودش غوطه می خورد . اگر هایش را جلوی چشمانش می کشید و با آن صفحه صفحه خاطراتش را نقاشی می کرد .

او هنوز هم همان شاهزاده بود . شاهزاده ی قلب آن دختری که فقط روی مجله ها می توانست عکس های فوتبالی اش را ببیند.

ناهارش را خورد ولی چیزی نفهمید . مدام فکرش درگیر او بود . دلش می خواست باز هم بیاید و باز و باز . دلش می خواست خانه اش همین کنار خانه شان بود . جوان هجده ساله درونش فعال شده بود و هوس عاشقی می کرد .

ساعت حوالی پنج عصر بود . کلافگی در چهره اش پیدا شده و خسته بود . محمد تلوزیون را روشن کرد.

- بذارم شبکه ورزش !؟

جوابی نگرفت .

روی مبل نشست و روی شبکه ورزش گذاشت . بازی بارسلونا تیم محبوب میلاد بود و او حتی به گل زدن ها توجهی نمی کرد . کمی سر جایش تکان خورد.

- یه چیزی بیارم بخوریم !؟

باز هم جوابی نگرفت . چشمانش رو به تلوزیون بود ولی عقل و دلش هر دو جای دیگری زندگی می کردند.

روبرویش ایستاد و تلوزیون را خاموش کرد . اگر روز عادی بود فریاد می کشید و شاکی می شد . صندلی را کشید و روبرویش گذاشت.

- حرف بزنی !؟

- مگه امروز بازی بارسلونا نبود . نمی ذاری ببینیم !؟

عجیب و خیره نگاهش کرد.

- شما یه چیزیتون شده از وقتی با شیرین خانم اومدین.

شاکی شد و به تلوزیون اشاره ایی زد و گفت:

- برو اون تلوزیونو روشن کن می خوام فوتبال ببینم.

- فوتبال تموم شد.

- جدا ؟ کی !؟

دست به سینه نشست و گفت:

- نگفتین؟ حالتون میزون نیست. چیزی شده؟!

سریع برای خودش بهانه ای پیدا کرد.

- صدای چک چک آب میاد. بدو برو آبو ببند. مگه صد بار نگفتم شیر آبو محکم ببند آب هدر نره؟!

همان کاری که خواسته بود را با بد عنقی کرد و باز روبرویش نشست.

- شیر آبو بستم.

- خوب، چی می گفتی؟!

قابلمه شیر عقلش را روی گازی بزرگ گذاشته بودند و تمام شیر عقلش روی گاز سر رفته بود. نفسی عمیق و پر از حرص کشید.

- شما حالتون خوب نیست!

- من؟!

کمی مکث کرد و بیخیال به پنجره و همان درخت خرما لویی که صاحب درد هایش بود خیره شد.

- خوبم.

- دروغ نداشتیم رئیس.

محو بر پنجره مانده بود. چیزی درونش وول می خورد و هر لحظه ممکن بود بد عنقی اش را فوران کند. با زبانی خسته به حرف آمد.

- خودمم نمی دونم چی به سرم اومده.

- ولی من می دونم چی شده.

حق به جانب نگاهش کرد.

- من نمی دونم خودم چمه. تو می دونی؟!

دستی زیر چانه گذاشت و به چشمان عمیقش نگریست.

- آره. این چشما عاشق شده رئیس.

سرش را چند باری تکان داد و غر غر کنان لحظه به لحظه تن صدایش را بالا برد.

- نه . این چرت و پرتا چیه تحویلیم میدی؟! عقلت رو از دست دادی پسر!؟

- نه . حالم خوبه . چرت و پرتم نیست . شاید موندین تو دنیای دیگه . مثلاً یک ساعت پیش . شالتون رو گرفت اعتراض نکردین . شما همون یه دونه شالو داشتین . همون یه دونه رو بخشیده بودین . سرما خوردن واستون معنی نداشت . آدم وقتی از چیزی که خیلی بهش نیاز داره و دیگه عینشو نداره واسه یه نفر دیگه بگذره یا اون فرد واسش خیلی عزیزه یا خیلی عاشقشه.

کلافه لبی به دندان گرفت . دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد ولی ساکت شد . درونش همان موجودات عجیب و غریب تکان می خوردند . به قلبش رسیده بودند و قلبش را تسخیر کردند . محمد سکوتش را دید . با ذوق ادامه داد:

— مگه چند نفر تو دنیا وجود داره که بخوایی شال گردنتو بهش هدیه بدی؟ در صورتی که می دونی زمستون تموم نشده و خودت نمی تونی یکی دیگه از اون رو داشته باشی.

محو به شیشه های پنجره گفت:

- شاید بتونم یکی دیگه بخرم.

- ولی تو شال گردنت رو خیلی دوس داشتی . می گفتم قدیما مامانم واسم خریده بود . اینطور نیست؟

- اون سردش بود.

- تو هم سردت شد . هنوز که گرم نشدی.

- وقتی باشه گرم می شم . اونقدر قلبم تند می زنه که گرم می شم.

- پس قبول داری عاشقتش شدی!؟

- عشق نیست . واسم خیلی عزیزه.

کمی جا به جا شد و به سمت لامپ رفت تا روشنش کند . هوای ابری زیاد از حد تاریک شده بود و در هوای تاریک نمی توانست تمرکز کند تا حرف از زبانش بکشد . میلاد معترضانه صدایش در آمد.

- یه امروز رو لامپ نزن . کنارم بشین و گوش کن.

وقتی دید که می خواهد صحبت کند به سمتش قدم برداشت . کنارش روی مبل جا خوش کرد و لبخندی زد.

- آخه هوا تاریکه . ابره.

— می دونی وقتی همسن تو بودم عاشق این بودم که توی خونه و هوای ابری بی اون که لامپی روشن باشه بشینم .

- چرا !؟

- بارون می باره . رعد و برق میزنه و آسمون تو تاریکی مطلق فرو می ره . می تونی راحت باهاش درد و دل کنی . درست مثل شب ها که می تونی با خیال راحت به همه چیز فکر کنی وقتی هم بارون می باره و تاریکه می تونی به همه چیز فکر کنی . با خودت حرف بزنی و همه چیز رو بسنجی .

- تا حالا از این دید بهش نگاه نکرده بودم .

.. آره . زاویه دید هر آدمی متفاوته . سبک زندگی هر آدمی متفاوته . چیزی که من دارم شاید واسه تو خوشایند باشه ولی واسه من اصلا اینطور نیست . آدما روحیه هاشون تمام نشدنیه . هرچی داشته باشن بازم بیشتر و بیشتر می خوان . هیچ وقت اینجور نباش . قبول کردنش راحت ولی پای حرف موندن سخته . هیچ وقت سعی نکن از چشم خودت به زندگی بقیه نگاه کنی . شاید اونا یه دردایی دارن تو خلوتشون که قبول کردنش استخونت رو می شکونه .

- رئیس تا حالا کسی استخونتو با قضاوت شکونده !؟

سرش را کج کرد و به زمین خیره شد . هر جایی را به جای چشمانش ترجیح می داد .

- آره . یه ربع پیش تو شکوندی . استخون قلبم رو شکوندی .

سر جایش جا به جا شد . معذب شده بود و شرم از سر و رویش می بارید .

- منو ببخش رئیس .

- چیزی برای بخشیده شدن وجود نداره . یعنی اصلا کلمه ایی به اسم بخشیدن وجود نداره .

- من چی گفتم که اینقدر ناراحتون کرد ؟

مشقتاق و غمزده به او خیره ماند تا جوابش را بگیرد . در دلش قل و قل عجیبی راه افتاده بود . مگر می شد جواب این همه خوبی را با بدی و ناراحت کردن داد !؟

به حرف آمد .

— شیرین از اولشم واسه من نبود . شال گردنم که چیزی نیست من حاضرم جونمو واسش بدم . آره تو چشمام نگاه می کنی و دنبال یه شعله ایی . یه چیزی که عشق باشه ولی اونو پیدا نمی کنی . از حرفت خیلی ناراحت شدم . چون شیرین سهم من نیست . حق من نیست . واسه ی منم ساخته نشده . آدمایی که واسمون ساخته می شن درست عین خودمونن . اون با من یه دنیا فرق داره . وقتی که باهامه من یه دنیا حسرت می بینم . یه دنیا گذشته ایی که داره تو آینده مرور می شه . خیلی عاشقشم . خیلی دوسش دارم . واسش جونمو هم می دم . ولی گاهی جون دادن کاریو حل نمی کنه . من و اون دوتا خط موازی هستیم که حتی سر و تهمون به هم نمی خوره . چه برسه به اینکه به هم برسیم . اون سمت خوب زندگیه و من سمت آخریاش . اون تو اوج جوونی و عشق و حالشه و من پیر شدم .

- استاد شما که از منم جوون تری .

— جوونی به موی سفید و چین و چروک صورت نیست . وقتی دلت هشتاد ساله باشه و خودت بیست ساله نمی تونی با یه آدمی باشی که خودش هشتاد سالشه ولی دلش بیست ساله .

متین رشته افکارشان را از هم پاره کرد و روی زانوی محمد نشست .

- داداش یعنی پس فردا خوب خوب می شم؟!

دستی روی سر برادرش کشید .

— عزیزم پس فردا می ریم بیمارستان . باید یک ماه صبر کنی تا اون روزی که منتظرشیم برسه . جواب یکی از آزمایش هاتم تو این مدت میرسه .

میلاد لبخندی کم جان زد و بین گفتمانهاش پرید .

- قهرمانا که جایی نمی رن . می مونن و می جنگن . مگه نه قهرمان!؟

ایستاد و گونه میلاد را بوسید .

- بله قهرمان . درست همینجوری .

و بوسه دیگری روی گونه میلاد کاشت . به سمت اتاقش دوید .

- داداشی برم درس و مشق فردامو بنویسم . که صفا و تعطیلی شروع شد .

محمد سرش را بین دستانش گرفت .

- خیلی نگرانم .

- حل می شه.

فقط به نقطه ایی از زمین خیره شده بود و به صدای قلبش فکر می کرد که می گفت اتفاقی بد منتظرشان نشسته ، میلاد که متوجه حال زارش شد سریع گفت:

- پسر سرت رو بالا بیار ببینم.

گریه می کرد . اگر تنها برادرش را از دست می داد نمی توانست به ادامه زندگی دلخوش باشد . از هر کاری برای او دریغ نکرده بود و حال اگر اتفاقی تلخ بینشان فاصله می انداخت دیگر نمی توانست به زندگی و روی خوش زندگی باز گردد.

خودش غم داشت ولی وقتی اشک های او را دید دلش به شور زدن افتاد . با صدایی مملوء از نگرانی گفت:

- پسر چیزیش نمی شه آرام باش.

همین کلمه باعث شد تا در هم شکنند و اشک صورتش را پر کند . سرش را کج کرده بود تا میلاد با آن حال خرابش او را نبیند.

- بیا اینجا پیشم ببینم.

به سمتش رفت و محکم به آغوشش کشید . سرش را روی شانه اش گذاشت و غمزده گفت:

- نه دستی دارم که بذارم روی شونه ات نه پایی که پا به پات پیام ولی می تونم بهت قول بدم خوب می شه . اون از پستش بر میاد.

- ولی اگه...

حرفش را قطع کرد و غرید:

- ولی اگه چی ؟ عقلتو از دست دادی ؟ خل شدی تو ؟

سکوت کرد و به اشک هایش اجازه ریزش داد . رنگ زرد شده برادر کوچکش گواهی حال بدش را می داد . میلاد بین افکارش پرید.

- ببین ما با کی می خواییم بریم سیزده بدر . خودش سیزدهیه واسه خودش .

کمی صبر کرد و ادامه داد.

- فکر کنم شیرین باید بیاد اول روحیه تو رو درمان کنه ها.

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید.

- شرمنده . واقعا شرمنده . حال شما به قدر کافی بد هست.

دلش گرفته بود ولی لبخندی پررنگ و واقعی زد . می دانست که نمی تواند او را گول بزند . او با تمام آدم های اطرافش فرق داشت . حتی با شیرین هم فرق داشت . رنگ غم دیده بود . خوب می دانست که لبخند های دروغین چه شکلی نقش می بندند . خوب می دانست درد چه معنایی دارد . نمی توانست به زور لبخندی روی لبش بچپاند و ادعای خوب بودن در آورد . واقعی خوب شد . واقعی لبخند زد.

- شرمنده نباش . هیچ وقت برای کاری که کردی شرمنده نباش . چون تو همیشه درست ترین کارو می کنی.

دست هایش را دو طرف بازویش قلاب کرد و فشار کمی داد.

- رئیس . خیلی خوبی هستی . کاش همه رئیسا مثل تو بودن.

اخمی غلیظ کرد و گفت:

- یعنی دلم می خواد گردنتو بشکونم وقتی بهم می گی رئیس.

- نگم رئیس ؟ آخه رئیسمی.

- نه نگو . بگو میلاد . یا چه می دونم هرچی که دوس داری . می تونی مخفم کنی.

- مثلاً چی !؟

قهقهه ایی سر داد.

- یه مدت توی باشگاه که آماده می شدم به بچه ها گفتم مخفف کنید بهم می گفتن میله.

با شیطنت لبخندی روی لبش نشانند.

- پس منم آزادم بگم میله.

- بگی میله شب روح می شم میام تو اتاقت ها.

- پس نمی گم . همون آقا میلاد خوبه ؟

- خوبه . ولی کاش آقاشو نمی گفتی.

- اونوقت آقا شهیاد گردنمو می زد.

- پسر از شهیاد می ترسی؟!

- یه جورایی حس می کنم خیلی خشنه.

و روی مبل نشست . میلاد قهقهه ایی بلند سر داد . پشت سر هم می خندید . حالشان کنار هم خوب می شد . درست شبیه دو برادر هم درد و همراه هم بودند.

- خیلی باحالی . آخه این پسر که خوبه و مهربون.

روی مبل لم داد . ساعت را از نظر گذراند . خوابیده بود . ایستاد و به سمتش رفت.

- بعضی وقتا اونقدر برای من اخم می کنه که می ترسم واقعا بهش بگم شهیاد . یا اسمشو کوچیک صدا کنم . حس می کنم از چیزی غیر از قانون و مقررات متنفر باشه .

نگاهی به او کرد و متعجب گفت:

- کجا می ری؟!

- ساعت خوابیده.

ادامه داد:

- نه . اون اخلاقت اینجوریه والا پسر خیلی خوبیه . زود با همه چیز کنار میاد . زودم کنار می کشه . کلا خیلی راضیه از همه چیز . چیزی ناراحتش کنه سریع خودشو از ناراحتی دور می کنه . چیزی که حال دلشو خوب کنه حفظش می کنه حتی شده با چنگ و دندون.

صندلی را زیر پایش گذاشت و به پهلو ساعت چنگی زد . ساعت خودش را عقب کشید . چنگ دیگری زد و بالاخره او را در چنگال خودش گیر انداخت . نفس نفس می زدند . هم ساعت ترسانی که عقربه ی ثانیه شمارش یکی به عقب و یکی به جلو می رفت و هم خودش که برای گرفتنش روی آن بلندی نیم متری تلاش می کرد . آهسته آهسته پایین آمد.

دستش به صورت تصادفی به دنده ها خورد و ثانیه ها و دقیقه ها پشت سر هم تابید . ساعت در حال سکتته کردن بود و او همچنان دست عرق کرده اش را روی بدنه به خاک نشستته اش قفل کرده بود . چند باری با کف دست محکم به آن زد . باتری خوابیده بود و ساعت جان نداشت.

میلاد دخالت کرد و گفت:

- بذارش کنار . الان باتری نداریم . فردا سر راه یکی واسش می خریم.

- باشه.

با تنی خسته به دویدن و نفس زدن محمد نگریست . چقدر تند می دوید و چه خوب دفاع می کرد . امروز هوا آفتابی بود و در زمین چمن همگی تمرین می کردند . سرش را تکانی داد و تکیه گاه گردنش را عوض کرد . خسته شده بود ولی راه چاره ایی نداشت . با سوت داور به او نگاه کرد.
برگشت و لبخندی بلند زد .

چشمانش دریده شد و با حیرت نگاه کرد . چند باری پلک زد ولی تصویر روبرویش محو نمی شد . خودش بود . شیرین لباس مخصوص داور پوشیده بود و به زمین آمده بود . رو به فرزند کرد و با زبانی بند آمده گفت:
- پسر ... شیرین.

دست به سینه لبخندی زد.

- فکر کنم داور خوبی باشه.

دو گروهی که از تیم خودشان بودند و بازی تمرینی داشتند با سوت شیرین شروع به بازی کردند .

نگاهش می کرد و می خندید . چقدر تند می دوید . مقنعه ایی سفید و لباس ورزشی پوشیده ایی به تن داشت و کلاه نقابی روی سرش جا خوش کرده بود . چقدر آن لباس برازنده اش بود . گویی ساخته شده بود تا مربی ورزشی باشد و در زمین فوتبال سوت بزند .

دیوانگی در می آورد و گاهی خطاهای غیر معقولی می گرفت که فریاد بازیکنان را به هوا بفرستد . کارت قرمز و کارت زردش جنبه تزئینی داشت و از آن ها استفاده نمی کرد . فقط گه گاهی دیوانه می شد و بین زمین می پرید و بازی را متوقف می کرد .

فرزاد با قهقهه هایی بلند رشته افکارش را پاره کرد.

- پسر از اون داور دیوونه هاس .

با اخمی پهن به فرزند نگاه کرد.

- کار تو بود !؟

- پس می خواستی کار کی باشه !؟

تکیه ایی به صندلی چرخ دار زد.

- ولی خداییش خیلی خوبه . کاش همه داروا عین اون بودن . کارت زرد و قرمز استفاده نمی کنه.

ریز ریز خندید و میلاد به او عمیق نگاه کرد . فرزاد ادامه داد:

- گیرش به هافبک اصلی تیم عابدین هستا . توجه کردی.

عمیق به او نگاه کرد . فرزاد درست می گفت . پشت سرش می دوید و به محض دیدن کوچکترین خطایی بازی را متوقف می کرد .

فرزاد آهسته نزدیک گوشش گفت:

- خیلی خوشگل نگاهش می کنی . هنوزم!؟

جوابی نگرفت . ولی با اشتیاق ادامه داد:

— وقتی دیروز اومد باشگاه و شالت گردنش بود کیف کردم . خیلی عاشقته . من نمی دونم چیشد که اونروز تو رو نمی دید ولی الان بدجوری عاشقت شده .

- عذاب وجدان گرفته.

صاف ایستاد و حق به جانب گفت:

— نه بابا . دیروز کلی التماس کرد تا بهش اجازه بدم بیاد تو زمین . می گفت می خواد خوشحالت کنه . می گفت هرچور شده می خواد لبخند و خندیدن رو به زندگیت برگردونه . اون یه فرشته ی پاکه میلاد . فدراسیونو بدجور پیچوند تا بیاد وسط زمین داوری کنه . رسما بخاطر تو.

عمیق نگاهش کرد . حق با او بود . فرشته پاکی که نصیب هرکسی نمی شد .

- آدم می ترسه دلشو بشکونه . حس می کنه گریه هاشو خدا می بینه و می فهمه.

نفسی بلند کشید و بیشتر نگاهش کرد . نقاشی خدا بود.

- من نمی دونستم از فوتبال خبر داره . قدیما بهم گفته بودی روانشناسی بالینی می خونه.

- من خودمم نمی دونستم.

روبروی میلاد ایستاد و با لبخند جلوی پایش زانو زد و گفت:

- ازش خواستگاری نمی کنی؟!

کمی سرش را جلو آور و چشمانش را ریز کرد . سوت های بلندی می زد و گوش هایش را خراش داده بود بیخیال سوت پایان بازی شد ، سریع موضع گرفت.

- عقلتو از دست دادی؟!

- مگه عیبش چیه؟!

به شیرین نگاه کرد . بازی تمام شده بود و به سمتشان می آمد . قبل از رسیدنش به حرف آمد.

- سر تا پاش عیبه . مگه حالمو نمی بینی؟!

حق به جانب در حالی که عینک دودی اش را از چشم بر می داشت و گوشه ایی از یقه پیراهنش قرار می داد گفت:

- به نظرم هیچ عیبی نداره.

شیرین روبرویشان ایستاد . ادامه بحث را به روز و ساعتی دیگر موکول کرد .

لبخند می زد . خیلی خوشحال بود . با ذوق زدگی گفت:

- میلاد خوب بودم؟!

به چشمان خندان فرزند نگاهی کرد و یکی از چشم هایش را بست و گردنی کج کرد.

- عالی.

هیجان زده شده بود و در پوست خودش نمی گنجید . دستی به هم کوبید.

- می دونستم.

فرزاد بین حرفشان پرید.

- بابا دروغ می گه . گیر داده بودی به هافبک اصلی تیم.

دست به سینه شد.

- حقش بود . خراب بازی می کنه . من جای شما بودم از تیم شوتش می کردم بیرون.

- عجب.

رو به میلاد کرد و گفت:

- داداش عش...-

سریع حرفش را خورد . نگاه تیز و خشمگین میلاد به او ثابت ماند . سریع موضع گرفت:

- داداش عشقی بخدا با این فک و فامیلتون.

و لبخند زورکی روی لبش کشید و کش و قوسی به لب هایش داد . شیرین به سمت رختکن رفت و میلاد با صدایی بلند رو به فرزند توپید.

— عقلتو دادی اجاره؟! داشتی رسما می گفتمی . اگه بفهمه و از سر ترحم نزدیکم بشه یه بلا ملا سر خودم میارما.

اخمی پر رنگ روی پیشانی تنبکی اش نقش بست.

- ما هم هرچی به تو گفتیم گفتمی یه بلا سر خودم میارم . پسر چته تو؟ جرم که نکردی عاشق شدی.

- از جرمم بدتره . ببین نمی تونم راه برم . نمی تونم عین یه مرد واقعی کنارش باشم . منو می خواد چیکار؟! به سمت سالن ورزشگاه هلش داد.

- می خوایی یه امروزو بریم بیرون یکم صحبت کنیم . دوتایی!؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بخدا اگه حرف نزنم که نمی تونی کاری کنی.

- باشه.

بی میل و بی تفاوت همراهش رفت . چاره ایی نداشت . وقتی پایی برای رفتن نبود نمی توانست مخالفت کند . هر کسی هر جایی که دلش می خواست او را می کشید و این برایش از مرگ هم بدتر بود.

کنارش نشستاده بود . گردنش روی شانه افتاده بود و فرزند در حال رانندگی بود . روبروی سفره خانه سنتی ترمز زد و به سختی او را روی صندلی چرخ دار گذاشت . به سمت داخل سفره خانه هلش داد . روبروی میزی چهار نفره توقف کرد . گارسون بلند قد و دیلاغی کنارش ایستاد.

- کمک لازم دارین آقا!؟

به سمت گارسون برگشت . روپوش سفید رنگ و تمیزی بر تن داشت ، گلویی صاف کرد.

- نه ، منو رو ببزحمت میارین !؟

اطراف سفره خانه پر شده بود از درختانی سبز رنگ که در آن زمستان جان سالم به در برده بودند . همه جا بوی نم می داد . گویای این بود که قبلا روی کف سفره خانه که خاکی بود را آب پاشی کرده باشند . تخت های سنتی اطراف میز ها چیده بودند ولی ترجیح داده بود تا روی میز و صندلی بنشینند.

به او نگاه کرد . چقدر ضعیف شده . زیر چشمانش کبود شده . خیره اش مانده بود و بی حرکت به چشمانش که اطراف را می نگریست نگاه می کرد . در چهره اش انرژی بود ولی آنقدر کم رنگ بود که نمی شد به خوبی حس کرد . هنوز هم مثل قبلا خوش پوش بود . لباس هایی که انتخاب می کرد برازنده تنش بود . ولی از آن جوان پر انرژی جوانی افسرده باقی مانده بود که بلایای عجیبی به سرش آمده و همه اش تاوان عشق است . او حتی رنگ زلزله را دیده بود . طعمش را چشیده بود و جان کندن عزیزش را زیر آوار تحمل کرده بود . شده بود مثل شهاب سنگی که موقع فرود به همه چیز می خورد و کم کم کوچک می شود.

از او دل کند و روی صندلی نشست . قبل از حرف زدنش میلاد سر صحبت را باز کرد.

- خیلی قدیما اینجا می ومدم . هنوزم مثل قبل سر سبزه . زمستون روی اینجا تاثیری نداره.

- آره یادمه . واسه تولدت اینجا همه رو دعوت کردیم.

به چشمانش خیره شد.

- چرا اومدیم اینجا !؟

دستانش را روی میز گذاشت و در هم قلاب کرد . به پشت سر میلاد نگاه کرد.

- واسه این که تو اون آدم قبلی نیستی . نه از لحاظ جسمی . سر روحت چی اومده !؟

بی هیچ حسی پر از خالی و تهی بودن گفت:

- روحم خیلی وقته مرده.

گارسون رشته کلامشان را قطع کرد و منویی به سمت میلاد گرفت.

- بفرمایید آقا.

چشمش به دستان بی حرکت میلاد خورد و باز حرفش را تکرار کرد . چشمان روشنش پر شده بود ولی اجازه بارش نمی داد . فرزاد دخالت کرد و هر دو منو را ایستاد و گرفت . گارسون با چشمانی خیره و متعجب بعد از گرفتن سفارش دور شد .

نگاه اشکینش را به چشمان مضطرب فرزاد دوخت.

- من هر بار . هر بار که به عکس العمل مردم فکر می کنم . هر بار که می بینم می میرم . فرزاد شیرین کنار من آینده ایی نداره . من حتی نمی تونم به بچه هاش راه رفتن یاد بدم . چون خودمم نمی تونم راه برم . شیرین کنار من می سوزه.

ساکت خیره مانده بود . لال شده بود و حرفی برای گفتن هم نمانده بود.

او فقط حرف می زد و فرزاد فقط گوش می داد.

- با خودم می گفتم اگه می مردم خیلی بهتر بود . شاید خدا اینجوری زنده نگهه داشته تا عذاب بکشم و کارایی که کردم رو . اعمال زشتم رو پاک کنه . چیزایی که واسه تو ، واسه بقیه عادیه واسه من شده آرزو . سر روحم خیلی بلا اومده فرزاد . من دیگه اون آدم سابق نمی شم . نه روحی نه جسمی.

- ولی اون دوست داره . تو هم که...

بین حرفش پرید و با حالتی تهاجمی گفت:

— من هیچ حقی ندارم اونو دوست داشته باشم . اونم فقط از سر دلسوزی و عذاب وجدانه که به سمتم قدم برداشته.

کمی آب داخل لیوان ریخت و نوشید.

— چرا نمی بینی ؟ فرق دلسوزی و عشق یه دنیاست . خیلی زیاده . اون رسماً برای من که راضی بشم یه دسته روزنامه و مجله آورد . باورت می شه ؟ اون مجله های چند سال پیش رو داشت.

— الان همه چیز فرق کرده . شاید اگه قدیم بود بی هیچ چشم داشتی بی هیچ محک یا حتی کوچکترین شکی قبولش می کردم . اون همه چیز رو فهمیده و دلش سوخته . آدمی که دلسوزیش گل کنه دست به کارای احمقانه می زنه.

— تو خیلی بد بینی . همه چیزو از اون چشمای آبی می بینی . فکر نمی کنی اون ور چشم تو یه جفت چشمه که منتظره . یه آدمه که می خواد بشنوه.

- بدبین نیستم فقط واقعیتها رو می سنجم و درست شبیه واقعیت عمل می کنم.

گارسون به همراه سینی کبابی که دستش بود به سمتشان آمد . سینی را همراه با مخلفات آن روی میز گذاشت و رفت . فرزند لقمه ایی گرفت و به دهان خودش گذاشت و با اشتها گفت:

- چرا نمی خوری !؟

یکدفعه یادش افتاد که میلاد نمی تواند خودش غذا بخورد ، سریع ایستاد و صندلی اش را جا به جا کرد . میلاد ولی خجالت زده بود . سرش را زیر انداخت و سعی کرد به او نگاه نکند .

با بغض لقمه ایی گرفت.

- بیا پسر.

سرش را بالا آورد . اشکش چکید . این بغض آخر راه خودش را پیدا می کرد . حال هرچقدر برای انکار آن تلاش می کرد آخرش کار خودش را می کرد و سرازیر می شد . فرزند دستی به اشکش کشید و با بغض گفت:

- داداشم بخور دیگه.

دستش روی هوا معلق مانده بود و پا به پای میلاد گریه می کرد . دستش می لرزید و بغضش شدت گرفته بود . توجه آن هایی که در سفره خانه بودند جلب شد .

بین بغض و گریه و حاله ایی از اشک به میلاد خیره شد.

— منو ببخش . اگه مراقبت بودم این اتفاق واست نمی افتاد . اگه به حرف دلت گوش می دادیم . اگه یه بارم که می شد پا به پات می اومدیم و خانواده ات می شدیم و مردونه واست خواستگاری می کردیم این اتفاق نمی افتاد.

سرش را زیر انداخت و لقمه را داخل سینی گذاشت . دستش را روی میز گذاشت و ممشت کرد . اشک هایش می ریخت زیر لب صالح خان را لعنت می کرد ولی میلاد می سوخت . هنوز هم از آن جایی که بود می سوخت و این سوختن تمامی نداشت.

با صدایی گرفته سعی کرد فرزند را آرام کند.

- پسر آرام باش . غذا از دهنه افتاد ها.

سرش را بالا آورد . غیر منتظره ایستاد و به سمت سرویس سفره خانه رفت . شانه هایش می لرزید . انتظارش را نداشت به این روز بیافتد . حق را به میلاد می داد . خودش را لحظه ایی ، ثانیه ایی جای او گذاشت . نا امیدی تمام وجودش را گرفت . چند مشتی آب به صورتش زد و به سمت میلاد راه افتاد .

سر میز نشست و لبخندی مصنوعی روی لب نشانید . لقمه ایی برای میلاد گرفت و دهانش گذاشت . بعد از آن که به او کامل غذا داد خودش شروع به خوردن کرد .

با نگاهی عمیق به او نگاه می کرد . غذایش تمام شد . میلاد رشته افکارش را در هم گسست .

- چه دلی داره محمد .

دست به سینه روی صندلی لم داد و لیوان نوشابه اش را به دهانش نزدیک کرد .

— اون تو رو قبلا عین ما نمی شناخته . رفیقت نبوده . مربیت نبوده . دویذنت رو ندیده . همخونه ات نبوده . انرژیت رو ندیده . اون فقط تا جایی که می دونم یه طرفداره که داره دین طرفداریشو به جا میاره .

- خیلی خودت رو باختی . حالا بهم حق می دی !؟

کمی جا به جا شد و روی میز خم شد و دو ساعد دستش را تکیه گاهش کرد .

— بهت حق می دم ولی اجازه فرو ریختن بهت نمی دم . میلاد تو باید انرژی داشته باشی . به اینی که اتفاق افتاده شکر کنی . می تونست از این بدترم باشه .

سری تکان داد و غمزده گفت:

- از این بدترش مردنه . مردن حالمو بهتر می کنه فرزاد .

عمیق به حرفش فکر کرد . حق با میلاد بود . از آن بدتر مردن بود . ولی سریع از خودش دفاع کرد .

- نه اینطور نیست . تو باید امیدوار باشی .

لبخند کجی زد .

- عاشقتم فرزاد . اونقدری که تو امیدواری دکترا بهم امید ندارن .

- تو خوب می شی .

قهقهه ایی سر داد ، بی امان می خندید . مزحک ترین حرف در طول این مدت را شنیده بود و فقط می خندید . جواب رد را از همه گرفته بود و هیچ جای امیدواری برای بهبودش نبود . حال او با قاطیت می گفت خوب می شود.

چشمانش را ریز کرد و بین خنده گفت:

- فوتبال چی ؟ لابد الانم می گی واسه تیم ملی میایی بازی می کنی.

غر غر کنان کمی سر جایش وول خورد.

- حالا هی تو مسخره کن . نه انتظار تیم ملیو ندارم . ولی حالت خوب می شه.

خنده هایش آرام گرفته بود . فرزند سریع و با ذوق گفت:

- یه فرصت به خودت و شیرین بده.

- داداشم نمی شه . نمی شه یعنی نمی شه.

صدایی درست از پشت سرش توجهش را جلب کرد.

- چرا نشه !؟

عطر نسترنی که زده بود . صدای خنده های خودش بود . درست خودِ خودش . لبخند زد و با شگفتی گفت:

- این صدای شیرین بود فرزند !؟

همگی هم صدا خواندند.

- تولد . تولد ، تولدت مبارک . بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی.

کنارش ایستادند . با ذوق زدگی نگاهی تیز به فرزند کرد.

- تو خالی بستنو پیچوندن رد خور نداری.

فرزند ایستاد و شروع به دست زدن کرد.

- حالا بعدا تسویه می کنیم .

شیرین کیک تولدش را روبرویش گذاشت.

- تولدت مبارک.

نگاهش روی شال گردنش خیره ماند . روی شانۀ و دور گردنش جا خوش کرده بود . لبخندی زد و بی آن که پلک بزند نگاهش کرد . همه چشم ها روی او بود و او محو او .

شیرین خجالتزده دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و کمی عقب رفت .

- چیزه . آهان کادوتون .

جعبه ایی از کیفش بیرون آورد و روبروی میلاد گذاشت و لبخندی زد و گوشه ایی ایستاد . هنوز عادت نداشت ضمیر مفرد برایش بکار ببرد . هنوز تو گفتن برایش سخت بود و از گفتنش خجالت می کشید .

لبخندی از ته دل زد .

- ممنونم . ولی موقع باز کردن خودت بازش کن .

پلکی زد و بین جمعیت گم شد . با چشمانش به دنبالش گشت ولی نبود . شمع روشن روی کیک که عدد 35 را نشان می داد حالش را منقلب کرد . کیک زیبا و بزرگی بود . تمامی کارکنان سفره خانه دورش جمع شده بودند و فیلم می گرفتند . روی میز پر شده بود از کادو هایی که برایش آورده بودند . چند نفر از فوتبالیست های معروف هم حضور داشتند . محمد جمعیت را پس زد و کادویی که در دست داشت را روی میز گذاشت . کیک را دستش گرفت و روبروی او قرار داد .

فرزاد کنارش ایستاد .

- مثل هر سال باید امسالم آرزو کنی .

سمت گوشش سر خم کرد .

- مثلاً سال دیگه وقتی حلقه ی شیرین دستته شمع رو فوت کنی .

لبخندی زد و چشمانش را بست . نفسی جمع کرد و در دل گفت : « انشالله سال دیگه راحت شده باشم از این زندگی . »

فوت کرد و همه دست زدند . آرزوی مردنش را روی کیک نشانده بود و همه لبخند می زدند . لبخندی ساختگی روی لب نشانده . فرزاد دستان بی حسش را در دست گرفت و چاقویی بین دست راستش گذاشت و با دستش محکم چاقو را نگه داشت . در کیک فرو بردند و باز جمعیت کسیری که آنجا بود شروع به دست زدن کرد .

کادو ها از سمت محمد و فرزاد باز شد . به وقت کادوی شیرین خودش جلو آمد . پاپیون آبی رنگی که روی باکس بود را کشید و آن را باز کرد . ساعتی نقره ایی در جعبه خودنمایی می کرد . لبخندی زد و روبروی میلاد گذاشت.

— واسه اینه که به وقت بی خوابی سعی کنی بخوابی . زمان زندگی رو بدست بیاری و واسه آرزو هات نقشه چینی کنی.

محمد دستش گرفت و به مچ او بست . به دستش می آمد . لبخند عمیقی زد.

- ممنونم شیرین.

شهیداد هم حضور داشت . حامی از ماموریت برگشته بود و گوشه ایی از مراسم ایستاده بود و لبخند می زد . آن مرد افسرده ایی که تنهایش گذاشته بود حال لبخند می زد و این برایش پر از شگفتی بود.

رو به شیرین گلویی صاف کرد.

- شیرین.

ایستاد و روی پاشنه کفش قرمز رنگی که به پا کرده بود چرخید . منتظر به او نگاه کرد . همه ساکت بودند تا حرف را بزند . عمیق به او نگاه کرد . در چشمان روشنش غرق شد . نفسی عمیق کشید.

- من امروز برای تولدم آرزوی مرگ کردم . شاید اینبار خدا آرزومو بر آورده کنه .

با نگرانی قدمی به سمتش برداشت.

- آخه...

- هنوز حرفم تموم نشده ها...

همهمه ایی که شدت گرفته بود آرام شد . دوربین ها همچنان در حال فیلم گرفتن بود.

— من نمی تونم روبروت زانو بزنم . نمی تونم کنارت قدم به قدم خیابونو خاطره بسازم . ولی می تونم بهت این قولو بدم که تا این مدتی که هستم . تا این مدتی که نرفتم این مدتو قول بدم که بخاطر اون عشقی که بهم

اثبات کردی عشقمو بهت اثبات کنم . می خوام ازت یه قولی بگیرم . قول می دی !؟

نگران به چشمانش نگاه کرد . مردمک چشمانش می دوید.

- چه قولی !؟

- اول قول بده.

اضطراب وجودش را گرفته بود . چشمانش را بست.

- قول می دم . ولی آخه سر چی !؟

- روی حرفت نمی زنی ها.

مصمم گفتم:

- نمی زنم.

با این که غم به دلش هجوم برده بود . با این که می دانست جگرش به آتش زده می شود حرفش را گفت:

- با مازیار ازدواج کن.

فرزاد روی صندلی کنارش وا رفت . شیرین با صدایی لرزان و پر از بغض فریاد کشید.

- چی ؟ چی داری می گی شما !؟

شهیاد به سمتش قدم تند کرد و غرید.

- پسر عقلتو از دست دادی ؟ شیرین تو رو دوست داره.

- یعنی بعد از همه چیز من رو دوست داره ؟ یه آدم ناقصو ؟ شرمنده ولی من دوستش ندارم.

چشمانش را روی هم فشرده بود و سعی می کرد همه و جر و بحث ها را نشنیده بگیرد . فرزاد نزدیک

گوشش گفت:

- عقلتو از دست دادی ؟ بیچاره خیر سرش می خواست خوشحالت کنه.

چشمانش را کم کم باز کرد و به میمیک فرزاد که به روبرویش خیره شد بود نگاه کرد.

- ولی من ازش نخواستم.

- خیلی خودخواهی . من دیگه حرفی ندارم.

محمد آن سمتش ایستاد.

- ولی آقا میلاد شما دروغ گفتی.

شیرین به سمتش قدمی برداشت . چانه اش می لرزید . غرورش شکسته بود . دیگر آن جا ماندن را جایز نمی دانست . بغضش ترکیب و به سمت بیرن از سفره خانه دوید.

شهیاد سری تکان داد و با خشم گفت:

- واست متاسفم . غرورشو جلو این جمعیت شکوندی.

فرزاد با بد عنقی با کمک محمد او را داخل ماشین گذاشت . به راه افتادند .

دو کیلومتر جلو نرفته بود که شبیه بمب ساعتی منفجر شد.

— آخه تو چرا آبرو و شرف اون دختر بردی ؟ کل جمعیتو جمع کرده واست تولد بگیره لبخند رو لبِت بیاره تو

زرتی می گی دوسش ندارم . ببخشیدا پس غلط کردی با خانواده اش خودتو درگیر کردی.

سکوت کرده بود و فقط غر غر های فرزاد را می شنید . محمد بین دو صندلی سرش را خم کرد .

- تولدو به دهن همه کوفت کردی رئیس.

صدای زنگ تلفن محمد توجهشان را جلب کرد . شماره ناشناس بود . در حالی که لبخند می زد وصل کرد.

- جانم !؟

صدای زنی از آن سمت تلفن به گوشش رسید.

- سلام ، آقای محمد نیازی !؟

تکیه اش را به صندلی زد.

- بله خودمم . شما !؟

صدای بلندگوی بیمارستان که دکتر صیادی را صدا می زد در گوشش پیچید . قبل از پرسیدن دوباره ، خانمی

که پشت خط بود گفت:

— من از بیمارستان امام تماس گرفتم . امروز برادرتون حالش خیلی بد شده از سمت مدرسه آوردنش اینجا .

لطفا زود تشریف بیارید.

با صدایی لرزان گفت:

- چی داری می گی تو !؟

میلاذ با نگرانی گفت:

- فرزاد بزنی کنار یه چیزی شده.

فرزاد کنار زد و محمد فریاد زد.

- داری دروغ می گی؟ با من شوخی نکن.

تلفن را قطع کرد. قطره اشکی از چشمش چکید. با صدایی پر از بغض گفت:

- متین. لطفا ازتون خواهش می کنم برید بیمارستان امام.

میلاذ با نگرانی گفت:

- متین چی شده؟ حرف بزنی!؟

- خودمم نمی دونم. خانومه... خانومه گفت بیابین بیمارستان.

به سمت پذیرش دوید و با گلویی خشک و صدایی که به زور از حنجره خارج می شد گفت:

- خانم. خانم متین نیازی. پیشده!؟

پرستار که چهره ای پر از رنگ و لعاب داشت. نگاهی مختصر به او کرد.

- صبر کنید چک کنم.

با کامپیوتری که روبرویش بود مشغول شد. استرس به جانش افتاده بود و دستانش می لرزید. بعد از پنج

دقیقه چک کردن ایستاد.

- آقا بردنشون سی سی یو.

نعره زنان گفت:

- مگه مشکل قلبی داره داداشم چرا سی سی یو!؟

اخمی غلیظ روی پیشانی اش نقش بست و به فرزاد که دسته صندلی چرخ دار میلاذ را گرفته بود اشاره ایی زد

- آقا آرومشون کنید. این چه طرز برخوردیه!؟

فرزاد پلکی زد و خونسرد قدمی به سمت مسئول پذیرش برداشت.

- مشکلشون چیه؟!

- ایست قلبی کردن.

به کار خودش مشغول شد و محمد عقب عقب رفت تا به دیوار رسید. دستش را روی دهانش گذاشت و به بغضش اجازه داد.

دلش آشوب شده بود و نمی توانست کاری کند. میلاد خیره به او ماتش برده بود. فرزاد به سمت محمد رفت و شانه اش را گرفت و مجبورش کرد بایستد.

- پسر محکم باش. داداش چیزیش نمی شه اون بچه اس.

با حق روی زمین فرود آمد.

- اگه اون چیزیش بشه من می میرم. اون آخرین یادگاری از پدر و مادرمه. بو مامانمو می ده. من می میرم.

کنارش نشسته بود و سعی بر دلداری دادنش داشت.

- پاشو. کی می گه چیزیش می شه؟ اون قویه.

با چشمانی پر از اشک و دیده ایی تار به فرزاد خیره شد. با صدایی خفه گفت:

- دیشب بابا اومده بود به خوابم. سراغشو می گرفت. می خواست اونو ببره. می ترسم. خیلی زیاد می ترسم فرزاد.

زیر بازو اش را گرفت و مجبورش کرد بایستد. به میلاد اشاره زد.

— پسر گریه نکن. نمی بینی چقدر حالش بده. قول می دم داداش خوب بشه. قول مردونه. مگه قرار نبود عملش کنی؟ با بازی که فردا داری مگه قرار نبود پول کلیه رو بعد از بستن قرار داد رسمی خودت بدی؟ محکم

باش. اون آزمایش داده. قراره فردا قرنطینه بشه. مگه قرار نیست روزای خوبی واسش بسازی؟

به محض دیدن دکتر معالج متین به سمتش دوید.

- دکتر حالش چطوره؟!

دستی به بازوی محمد کشید.

- باید صبر کنی. فقط صبر کن و دعا کن.

به دیوار تکیه زد و پلکش را روی هم فشرد . فرزاد سد راه دکتر شد.

- دکتر الان حالش چگونه؟!

خیلی آرام جوئی که فقط فرزاد بشنود گفت:

- وخیم.

به سمت محمد قدم برداشت و شانه اش را گرفت.

- تو رو خدا به خودت بیا . چیزیش نمی شه.

- دکتر چی گفت؟!

به دکتر که به سمت اورژانس می رفت خیره شد.

- خوب می شه . حالش رو به بهبودیه.

صاف ایستاد و به چشمانش نگاه کرد.

- دروغ می گی؟!

- نه جونم . دروغم کجا بود؟!

محکم فرزاد را به آغوش کشید . مثل ابر بهاری گریه می کرد . نگاه فرزاد خیره مانده بود روی خط هایی که روی دیوار کشیده شده بود . کف زمین برق می زد ولی بوی بد الکل و مواد ضد عفونی کننده در هوا پیچیده بود .

هرکسی یا دردی داشت یا کتاب دعایی دستش بود . نگرانی را در تک تک چهره ها می شد دید . عده ای شیرینی و گل به دست عیادت بیمارشان آمده بودند و لبخند می زدند . آن طرف تر خانمی میانسال حدودا پنجاه - پنجاه و پنج ساله زیر بازوی پسری حدودا بیست ساله را گرفته بود . پسر گچی پهن و بزرگ به پایش بود و عصایی در دستش . لنگ لنگان به کمک مادرش به سمت در خروجی می رفت.

از آغوشش جدا شد و همگی به سمت سی سی یو راه افتادند . روبروی تلوزیون های اتاق ایستاده بود و تصویر برادرش را در قاب نگاه می کرد و بی صدا اشک می ریخت .

بیمارستان پر بود از آدم هایی که درد دارند . چهره هایشان پر از غم و اندوه شده و برای عزیزانشان که در بستر بیماری به سر می برند دعا می خوانند . گه گاهی از اتاق های ریکآوری صدای ناله های مریضانی که آمین دعا برای بهبودیشان می خواستند به گوش می رسید .

سالن انتظار پر بود از چشمانی که به در منتظرند و دعا می خوانند .

فرزاد و محمد روی صندلی جا خوش کردند . صدای همهمه می آمد.

در سی سی یو باز شد و مریضی که به حالت ریکاوری بازگشته بود را بیرون آوردند . خانواده اش به سمتش دویدند . ذوقی وصف نشدنی در چهره تک تکشان نمایان بود . همگی لبخند می زدند ولی از لباس هایشان معلوم بود اهل آن جا نبودند . لباس هایی محلی بر تن داشتند.

مریض را بردند و باز همهمه شدت گرفت . نگاهش روی خط های آبی و قرمز روی دیوار باقی ماند . اگر برادرش را از دست می داد چطور میتوانست سر پا بایستد ؟

کم کم سالن رو به خلوتی میرفت . عده ایی که دلبستگی زیادی به مریضشان داشتند باقی مانده بودند.

فرزاد ایستاد و رو به میلاد گفت:

- داداش بریم خونه !؟

به محمد نگاه کرد و سریع گفت:

- نه کنار محمد می مونم . تو می خواهی بری برو.

روی صندلی جا خوش کرد و در حالی که هردویشان را از نظر می گذراند مصمم گفت:

- پس منم می مونم.

با صدای بوقی ممتد چند پرستار به سمت سی سی یو دویدند . همگی روبروی در ایستادند . نگرانی در تک تک چهره ها موج می زد . گریه ها شدت گرفته بود . صدای ریبا گفتن مردم بلند شده بود . همه به درگاه خدا برای شفای بیمارشان التماس می کردند .

چند دقیقه ایی پر از استرس به جانشان گذشت . هیچ کدامشان رنگ به رخ نداشتند . این صدای بوق ممتد بی شک یکی از عزیزان همین مردم بود که داشت رخت می بست و از این دنیا خداحافظی می کرد . اشک در چشمانش جمع بسته بود و زیر لب خدا خدا می کرد که آن صدای بوق ممتد از اتاق متین نبوده باشد.

در سالن باز شد و دکتر بیرون آمد . همگی به سمتش دویدند ، هر کسی نگران حال مریض خودش بود و حال او را جویا می شد . پرستاری که کنار دکتر ایستاده بود مردم را به سکوت دعوت کرد . دکتر بلند گفت:

- خانواده مهران شیروانی.

زن و مردی میانسال ولی پر از بغض با چشمانی متورم و قرمز همراه دختری بیست ساله جلو آمدند . مرد با چانه ای لرزان و چشمانی که سو سو می زد و اشک هایی که یکریز می بارید گفت:

- دکتر.

بغضش اجازه حرف زدن نداد . دکتر سری پایین انداخت.

- متاسفم . پسرتون رو از دست دادیم.

جیغ و شیون خواهر و مادر سالن را پر کرده بود . کادر بیمارستان سریع افراد را به سالن فرعی فرستادند . بقیه افراد نیز ساکت شده بودند و اشک می ریختند . هر کدام خودشان را جای آن خانواده می گذاشتند.

محمد چنگی به بازوی فرزند انداخت . اشک از چشمانش سرازیر شده بود و روی گونه هایش فرو می ریخت .

دکتر به همراه کادر جنازه را از آنجا برد و خانواده اش نیز پشت سرش می دویدند .

بعد از رفتنشان همه شدت گرفته بود . میلاد غمزده نگاهش به در خیره مانده بود . فرزند دستی به اشکش کشید.

- دل آدم آتیش می گیره بخدا.

محمد بینی اش را بالا کشید.

- شما دارید اینجا اذیت می شین . می رفتین خونه.

میلاد ابرویی بالا انداخت و با اصرار گفت:

- گفتم که جامون خوبه . ما از کنارت تکون نمی خوریم.

سرش را خم کرد و بین دستانش گرفت . حالش خوب نبود و خون به مغزش نمی رسید . اگر مثل این خانواده عزا دار می شد چه ؟ اگر او هم مجبور می شد برانکارد جنازه برادرش را بدرقه کند چه !؟

همه چیز را جلوی چشمانش کشیده بود و مغزش می سوخت.

ایستاد و طی تصمیمی غیر منتظره به سمت در خروجی بخش رفت . فرزند بازویش را گرفت و غریب.

- پسر چی شدی !؟

اشک هایش ریختند . دستش را کشید.

- می خوام برم از دکتر بپرسم . می خوام حال داداشمو بپرسم.

قبل از رفتن ، دکتر متین داخل بخش آمد و بلند صدا زد.

- محمد نیازی.

هر دو به سمت صدا رفتند . دکتر بازوی محمد را گرفت و گوشه ایی ایستاد.

- محمد جان باید باهات صحبت کنم.

- می شنوم دکتر.

فرزاد با اصرار های میلاد او را هم نزدیک کرد . دکتر گلویی صاف کرد.

— بین پسر خوب . ما نمی تونیم برادرت رو قرنطینه کنیم . اون عفونت قلبی گرفته و دوبار ایست قلبی داشته . هر دو کلیه اش به طور کامل از دست رفته و ما الان مستقیم بهش دستگاه دیالیز رو وصل کردیم . شاید یک ساعت یا دو ساعت یکبار از صبح تا حالا داریم دیالیزش می کنیم . نمی دونم چرا اینجور شد . جواب تمام آزمایش های کلیه خوب پیش می رفت و مشکل این بود که ما از کبد و قلبش آزمایش نگرفتیم . در صورتی که اونها تو این مدت عفونت گرفتن و اوضاعشون خرابه . قلبش 90 درصد عفونت داره و کبد هم کلا خراب شده . متاسفانه هیچ کاری نمی شه کرد دیر اقدام کردی.

یقه دکتر را محکم چسبید و فریاد زد.

- ولی من به موقع میاوردمش دیالیز . اون خوب بود . حالش خوب بود . داروهاشو سر فرصت می خورد.

فرزاد جدایش کرد و دکتر با خمی کنترل شده صدایش را بالا برد.

— یکم آرام باش پسر. دیالیز آوردیش . دارو هاشو دادی ولی اتصال قلبشو عوض نکردی . اگه عوض کرده بودی به این روز نمی افتاد . عفونت بدنشو گرفته.

کمی آرام شد و با ناراحتی ادامه داد:

— نمی خواستم این حرفو بهت بزنم ولی می تونی برای آخرین بار ببینیش . ممکنه یک ساعت دیگه ممکنه تا هفته آینده . خیلی زود ما اونو از دست میدیم.

هاج و واج به رفتن دکتر خیره مانده بود . حتی پلک نمی زد . قهقهه ایی جنون وارانه سر داد و کم کم قهقهه اش تبدیل به هق هق های بلندی شد . گریه هایش شدت گرفته بود.

فرزاد محکم بغلش گرفته بود تا کار احمقانه ای نکند. هر دو پا به پای هم گریه می کردند. دیگر پاهایش جانی برای ایستادن نداشت و گوشه دیوار روی زمین سر خورد.

بغض و غم تمامی نداشت. هر جور که شده گیرشان می آورد و زهر خودش را می ریخت.

با صدایی خفه و گرفته رو به فرزاد گفت:

- من بی داداشم چیکار کنم!؟

کمی مکث کرد. صدایش نازک و ضعیف شده بود. با بغض ادامه داد:

— من واسه اون به هر کاری تن دادم. هر کاری که از دستم بر اومد انجام دادم. اون نباید بره. کجا آخه می خواد بره؟ مگه می تونه منو ترک کنه؟ من داداششم.

پرستاری روبرویش ایستاد.

- آقای نیازی!؟

با چشمانی متورم و قرمز به او خیره شد. ادامه حرفش را زد.

- آقای دکتر گفتن ببرمتون بخش سی سی یو. برای آخرین بار برادرتون رو ببینید.

ایستاد و فرزاد و میلاد نیز به همراهش راه افتادند. مدام خنده های آن پسر خنده رو جلوی چشمان میلاد رژه می رفت. می خندید و به او می گفت قهرمان. روبروی شیشه های سی سی یو رسیدند. او را از تمامی مریض ها متمایز کرده بودند. جنگ یادش رفته بود و آرام خوابیده بود. چهره اش رو به زردی می رفت. مگر این چند ساعت چقدر تاثیر داشت تا او را به یکباره از پا بیندازد!؟

مگر چقدر ادعای قهرمان بودن را در آورده بود و از درد دم نزنده بود تا به این روز افتاده بود.

پرستار لباسی مناسب به محمد داد. پوشید و پا پوشش را به پا کرد و داخل رفت.

دستی بین موهای برادرش کشید. بغضش ترکید. به سمتش خم شد. بوی مادر را می داد. درست همان روز هایی که مادر رفته بود پیش خدا به خاطرش آمد. رنگ زردش توی ذوق می زد.

— داداشی کی وقت کردی اینقدر مریض بشیو چیزی نگی. منو ببخش داداشی. اگه پول داشتم به دکتر حسابی می بردمت.

با صدایی بلند گریه افتاد.

— پول داشتم می بردمت یه جایی که بدونن دارن چه بلایی سرت میارن . بهم نگفتن ممکنه عفونت کنه . ممکنه تو رو ازم بگیره والا مته سگ کار می کردم پولشو جور می کردم داداشی .

سرش را روی دستش گذاشت و ادامه داد:

- من داداش خیلی بدی بودم . خیلی بدم . کاش بیشتر به فکر بودم . داداشی آخه کجا می خوایی بری ؟ حالا من دیگه واسه کی پول در بیارم ؟ واسه کی برم سر کار . داداشی قرار بود فردا بیایی مسابقه . ولی من این چیزا رو بدون تو نمی خوام . فوتبال تو سرم بخوره . فوتبالو نمی خوام . آرزویی ندارم فقط تو بیدار شو . بیدار شو و بگو همه اش شوخیه . قول می دم گدایی کنم واست پول جور کنم . تو یادگار مادرمی . بوی مامانیو می دی . کجا می خوایی بری ؟ اونا منو ترکم کردن تو هم می خوای بری ؟ دلت تاب میاره . داداشی تو قرار بود خلبان بشی . خلبان بشی و منو سفر ببری . داداشی ماها خیلی آروز داشتیم . واسه دور ریختنشون زوده . من یه عالمه عکس ازت دارم . یه عالمه خاطره دارم . اون دکتر احمق می گه تو نمی مونی . می گه تو می ری . می گه فقط یه هفته وقت داری . می گه خدا هوس کرده تو رو ببره . ولی من نمی ذارم . خدا اصلا منو ببره . تو رو می خواد چیکار ؟

پرستار که حالش منقلب شده بود فرزند را صدا زد تا او را بیرون ببرند.

فرزند داخل رفت .

اشک گونه های میلاد را پر کرده بود . با سری خم شده گریه می کرد . یقه پیراهنش خیس از اشک شده بود.

— قهرمان کجا می خوایی بری ؟ مگه نگفتی با من بیا مدرسه ؟ ببین می خوام باهات بیاما . مگه نمی گفتیم قهرمانا می جنگن ؟ اینجوری می خواستی جنگیدنو یادم بدی !؟

همان موقع صدای بوق ممتد دستگاہ بلند شد . کادر بیمارستان به سمت اتاق دویدند و فرزند و محمد را بیرون کردند .

محمد دستاش را بین در قلاب کرده بود و با ضجه فریاد می کشید و بیرون نمی رفت.

همان جا از پا در آمد و روی زمین نشست . برادر کوچکش رفته بود . خدا هوس داشت باز آرزویی را پر کند.

فرزند کشان کشان او را بیرون برد و کادر پرستاری بیمارستان سریع برانکارد متین را از آنجا دور کردند . محمد بی جان پشت سرش می دوید و روی زمین می خورد . فرزند به او رسید و محکم آغوشش گرفت و نگذاشت سانت از سانتی تکان بخورد.

هر دو روی زمین فرود آمدند . شاید آن اتفاق شومی که یک هفته هرروز و هر شب انتظارش را می کشید گریباننش را گرفته بود.

هر سه در تاریکی نشسته بودند . هرکدام در فکری فرو رفته بودند . فرزاد چشمان کم سویش را به سمت سایه محمد حرکت داد.

- پسر هلاک شدی . حداقل یه لیوان آب بخور.

به گوشه ایی خیره مانده بود و حرف نمی زد . میلاد گلویی صاف کرد.

- فرزاد پاشو یه لیوان آب بهش بده.

فرزاد ایستاد و با چشمی کور که هیچ جا را نمی دید با دستی که به دیوار می کشید به سمت آشپزخانه راه افتاد و لامپ آشپزخانه را زد . لحظه ایی سرش گیج رفت و همه چیز از دیدش تار شد . به خودش آمد و با پارچ آب به سمتشان رفت . تلافی هوای گرم و آفتابی صبح را بارانی که از عصر یکریز می بارید در آورده بود .

لیوان آبی ریخت و جلوی صورت محمد گرفت .

بی میل دستش را پس زد . آسمان رعد و برقی زد و فرزاد به سمت لامپ هجوم برد.

- بخدا بدون لامپ نمی شه . شبیه خونه ارواح شده.

میلاد غرید.

- فرزاد الان وقتش نیست . بذار راحت گریه کنه.

محمد ایستاد و با گردنی کج هر دویشان را از نظر گذراند لامپ را روشن کرد و به سمت اتاق مشترکش با متین که میلاد به آن ها داده بود رفت . بیرون آمد ، چمدان دستش بود . میلاد مضطرب گفت:

- جایی می ری؟!!

روبروی میلاد زانو زد و زیپ چمدان را باز کرد . با بغض جا نماز و چادر گلی مادرش را در دست گرفت.

- همیشه بهت که نگاه می کردم می گفتم چرا بو می کشه؟! من متینو داشتم . بو مامانمو می داد . اون رفته . امشب داداشم نیست . فکر کنم از این به بعد منم باید مثل تو هر شب چادر نماز و جانماز مادرمو بو بکشم.

با دلی خسته و صدایی کم جان ادامه داد.

— هیچ وقت ما هیچ جای نقشه خدا نبودیم . من و امثال من مردیم و سوختیم و کسی ندید . شاید اگه اونقدر پول داشتیم می تونستم حالشو خوب کنم . همون اولایه کلیه می خریدیم و راحت زندگی می کردیم . ولی نشد . نبود . هیچ وقت برای ما نبود . مال ما ، بیت المال به اسم اختلاس خورده شد و ما هیچ جای نقشه رنگ نگرفتیم . حق مرز و بوم کشورمون شد یارانه ایی که حتی نمی دونستیم چطوری میاد و چطوری می ره . از هیچ کاری دریغ نکردم . همیشه هر کاری بود کردم تا داداشم چیزیش نشه ولی آخرش چیزیش شد . ماها هر جایی بدوویم . هرجوری بدوویم هیچ وقت به هدفمون نمی رسیم . ماها رو کسی بهمون کار نداده و نداشته . داداشم الکی رفت . منم الکی می رم . ماها هممون الکی می ریم و کسایی که حقشون نیست . اونایی که ظلم می کنن چند سال زنده ان و زندگی می کنن .

میلااد ادامه حرفش را قطع کرد .

— همیشه با خودم می گفتم چرا این بی خوابی که واسه منه همه غر می زنن . همه می گن با حرفات . با قلبت ما رو می سوزونی . الان ساعت از نیمه شبم گذشته و ساعت بی خوابیت کوک شده . من اذیت نمی شم ولی فرزاد که اینجا نشسته داره قدم به قدم با ما می سوزه . ماها یه عده آدمیم که ساعت زندگیمون روی بی خوابی گیر کرده .

دستش را داخل چمدان فرو برد . لباسی بچگانه بیرون کشید .

— مامانم واسش خریده بود . اولین پولی که از دستفروشی در آوردم رو دادم مامانم . واسش اینو خرید . خیلی بهش می اومد . یکسال می پوشید . آستیناش از کامل به سه ربع تغییر حالت داده بود و می پوشید . قرار بود بازم واسش بخرم . تازه اولش بود . قرار بود برادر کوچیکه باشه و واسش بزرگتری کنم تا وقتی بزرگ شد بتونه جبران کنه . چشمم به جبراناش نبود ولی دلم می خواست باشه . عین یه پدر . عین یه داداش بودم . من فقط داداشمو از دست ندادم . من بچه ام رو هم از دست دادم .

لباس را بو کشید و به صورتش چسباند . کنار گذاشت و با اشکی که در چشمش سو سو می زد تا بیرون بریزد به میلااد خیره شد .

— داداش داشتن خودش دنیاییه واسه خودش . وقتی به دنیا اومد تو مدرسه به همه پز دادم داداشی دارم . واسش بستنی می خریدم و تو راه مدرسه دستم می گرفتم . بستنی آب می شد و می چکید ولی دلم می خواست واسش یه چیزی خریده باشم . سه - چهار سالش بود . می دووید می اومد دم در خونه ازم می گرفت . ما خونه داشتیم . مامان بابا داشتیم . یکی یکی همه رو از دست دادیم . یعنی از دست دادم . من فقط محکوم به از دست دادن بودم .

دفتر و کتاب درسی قدیمی بیرون کشید و گوشه ایی انداخت.

— اول دبیرستان بیخیال شدم . بابا نبود یعنی مُرد . مامانم مجبور بود سبزی پاک کنه . استخواناش درد می گرفت . خیلی زیادم درد می گرفت . شبا تا صب می نالید . یه کهنه ایی ، حوله ایی داغ می کرد می داشت رو دستش . خرجیمون نمی رسید . هر بار یه تیکه از وسیله هامونو فروخت . یه مدتم غیبش زد وقتی اومد همون شب یهوپی خوابیدو بیدار نشد . صاحب خونه انداختمون بیرون . تموم وسایلمونم کم اجاره عقب مونده اش برداشت . عمو زاده هام و عمه ام خجالت می کشیدن تو خونه رامون بدن . خجالتم نه ها . می ترسیدن . می ترسیدن که ازشون ارث بابا بزرگو بخواییم . آخه بعد از فوت بابا آقا جونم مرد . می گفتن شما بار اضافی به هر جهت هستین . نمی شه راهتون داد تو خونه . یهوپی مفتی مفتی دستون رو می ذارید رو سر خر و صاحب خر می شید و یه ارث خور اضافه می شه . ما فقط یه سر پناه می خواستیم . فقط و فقط یه سر پناه که شبا بخواییم . ولی نبود . داداشم همون روزا کلیه هاشو از دست داد . عین سگ چمبره می زدیم تو گوشه پارکا اونم تو زمستونی که کلی برف می اومد . تا صبح رومون برف می شست . به زور پول شهریه مدرسه دولتی داداشمو می دادم . همه جا سر نبریده بودن . یه نون می گرفتیم با یکم پنیر فله ایی . تا شب با همون سیر بودیم . داداشم مریض می شد فقط یه دونه . فقط و فقط یه دونه قرص سرماخوردگی از مرکز بهداشت که ارزون تر می داد واسش می خریدم و بهش می دادم . ما به معنای واقعی یتیم بودیم . هجده سالم بود و نمی شد برم یتیم خونه . خودمم خجالت می کشیدم . دوس نداشتم کسی واسم پول بده . من داداشمو به کشتن دادم . اون نمی تونست بیاد و با من زندگی کنه . باید همون روزا تحویل یتیم خونه می دادمش . ولی دلم تاب نمی آورد . دوس نداشتم ازم دور شه . گریه می کرد.

دست محکمی به اشک کشید و انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت و بلند فریاد کشید:

- من...

انگشتش روی زمین افتاد . با صدایی خفه ادامه داد.

-- من کردم . اگه لجبازی نمی کردم . اگه به فکر غیرت و آبرو نبودم اینجوری نمی شد . داداشم فردا می ره سینه قبرستون و همه اش تقصیر منه احمقه . ماها هیچ جای این دنیا نیستیم میلاد . هیچ جا.

به چشمان پر از اشکشان چشم دوخت و عقب عقب همانجور که نشسته بود به دیوار تکیه داد و با صدایی که گریه اش بیشتر نما داشت زمزمه کرد.

— ما فقط عین سگ اومدیم بدبختی بکشیم . ماها آدم وارانه زندگی نکردیم . همیشه عین یه حیوون باهامون برخورد شد.

فرزاد کنارش نشست.

- درست می شه داداش . ما درستش می کنیم.

با چشمانی قرمز و به خون نشسته ، صدایی خش دار و دلی شکسته گفت:

— دیگه می خوام صد سال سیاه درست نشه . همه اش واسه همون یه دونه یادگاری خانواده ام بود . دیگه می

خوام پدر پدر سگ این زندگی در بیاد و درست نشه.

ایستاد و لنگان لنگان وسایلش را داخل چمدان ریخت . شبیه زنی جوان رود می زد و راه می رفت . چمدان را

به سمت اتاق کشید و گوشه ایی پرت کرد و فریاد زد.

- من نمی تونم دیگه.

در اتاق را بسته بود و فرزاد نتوانست برایش کاری کند . با صدایی بلند گریه می کرد . گه گاهی صدایی مهیب

به گوش می رسید .

فرزاد آن طرف تر از میلاد نشست و سرش را گرفت.

آدم ها موجودات عجیبی هستند . می آیند وابسته می کنند . دیوانه می کنند و می روند . رفتن ها فقط برای

عاشقان نیست . گاهی با رفتن عضوی از خانواده ات آنقدر می شکنی ، آنقدر می میری که صد سال به آن

مردن جایی وجود نداشته .

تو میمانی و خودت و خودت . عزیزی را دست خاک داده ایی . عذاب اول قبر فقط برای مرده نیست . عذاب

اول قبر را اویی می کشد که یک گوشه نشسته و زار می زند والا مرده ها که حالشان خوب است .

آنقدر خوب که هر از گاهی یاد زنده ها می کنند . آن هم به یاد خوابی ، خاطره ایی اندک که جا مانده .

عذاب فقط برای زنده هاست که برای دیدن مرده هایشان باید هر پنج شنبه به گورستان بروند.

مرده ها حالشان خوب تر از زنده هاست . دیگر بی پولی ندارند . درد ندارند . زجر ندارند . هر از گاهی دانه

خرمایی به اسم خیرات شادشان می کند . یک صلوات کافیست تا آجری برایشان روی خانه شان گذاشته شود

. مرده ها همان برزخش هم که بروند بهشت رفته اند .

زنده بودن شوخیست . شوخی که خدا سرمان آورد . شوخی که ما را از جایی که بودیم راند و به دست عده ایی

شیطان صفت دادمان و هرچه را خواستند به سرمان آوردند .

کاش زنده نبودیم .

همه مان می مردیم و یک جا می رفتیم آن طرف ، می نشستیم دور هم به دور از ریا ، به دور از دوز و کلک اندکی وقت می گذرانیم . حالمان خوب بود . می خندیدیم و ترس از این که لحظه ایی بعد از خندیدن حالمان بد شود را نداشتیم . جان و عمرمان هم راحت می شد و نفسی عمیق می کشیدیم .

آنقدر می خوابیدیم که بدی های دنیا از بین بروند و فقط خوبی بماند .

من بی خوابی را دوست ندارم . بی خوابی ها اذیتم می کنند . بی خوابی ها روحم را در هم شکسته و جانم را گرفته اند . خسته شده ام از بی خوابی هایی که قسمت آخر شب هایم می شود . دلم می خواهد بچه ایی دستم بگیرم و بی خوابی هایم را داخلش بریزم و گوشه ایی زیر خاک آرام بگیرم . آنقدر بخوابم که بی خوابی از ذهن دنیا پاک شود.

من این دوست دشمن نما را نمی خواهم . من این زندگی را نمی خواهم . کاش یکی بود می آمد و تمام بی خوابی هایم را می گرفت و می برد برای خودش ، من دلم خوابی ابدی می خواهد . بگذار بگویند دیوانه شده . من دلم کمی مرگ می خواهد.

گورستان پر شده بود از آدم هایی که حسرت ها و آرزو هایشان را بیخیال شده اند . بی خوابی را گول زده و راحت خوابیده اند .

تابوت حرکت می کرد و او گریه می کرد . صندلی چرخ داری نیز بدرقه قهرمان کوچک رفته بود . تابوت پایین گذاشته شد و بدن کفن پیچ شده ی قهرمان در دل خاک فرو رفت . سنگ ها گذاشته شد . ترس وجودش را گرفته بود الان وقت بیدار شدن نبود.

بیل های خاک ریخته و خوابی ابدی نصیبش شد .

اما بالای قبر بود کسی که عاشقانه زار می زد و دست روی خاک می کشید . کسی نمی توانست غمش را تسلی دهد . این دنیا همین بود . یک عمر بی خوابی را می گرفت و خوابی ابدی می داد . هیچ چیزش روی حساب و کتاب نبود . در افراط و تفریط رد خور نداشت.

صندلی چرخ دارش اما بالای مزار ایستاد . رنگ نگاهش به حسرت خاک رفته بود و دلش یک عمر خواب می خواست . فرزند زیر بازوی محمد را گرفت و ملتسانه گفت:

- داداش پاشو . اینجوری متین عذاب می کشه.

لب های خشک و صورت لاغرش به حرکت در آمد.

- دارم می سوزم.

اشکی از چشمان میلاد چکید. دلش می خواست او هم قهرمانانه صاحب یکی از همین هواپیما های چوبی و قبر های چند طبقه بهشت زهرا شود.

صدایی آشنا حواسش را پرت کرد. خودش بود. چشمش به کفش های براق و پاشنه بلندش خورد. دختری به مرتبی او هیچ جا ندیده بود. رد کمی از عطر نسترن روی لباسش باقی مانده بود. همان کافی بود تا در آن فضای ابری بیچد و هوایی اش کند. دسته گلش را روی مزار گذاشت و خم شد.

عاشقانه زیر نظرش گرفته بود. خودش را به جای متین فرض کرد. اگر او هم می رفت برایش گل می آورد!؟

یا حتی با قطره اشکی بدرقه اش می کرد؟ نگاهش رنگ خداحافظی می گرفت!؟ خوشبخت می شد!؟

صدای شهیاد او را از حس و حال بیرون کشید.

- تو خوبی میلاد!؟

صدایش را صاف کرد. هنوز نگاهش روی جزء جزء صورت شیرین می غلتید.

- خوب!؟

نیم نگاهی به چشمان منتظر شهیاد کرد و ادامه داد:

- خودمم نمی دونم.

تسلیت گفت ولی دیگر حرفی را نشنید. باران شروع به باریدن کرد. هر قطره روی صورتشان داغشان را تازه تر می کرد.

محمد با ضجه دست روی خاک می کشید و در برابرشان مقاومت می کرد.

- نمیام. متین از رعد و برق می ترسه. همیشه می اومد تو بغل من می خوابید.

دست فرزاد را پس می زد و خودش را روی قبر می انداخت و محکم خاک را چنگ می زد.

- نمیام. ولم کنید برید. نمی خوام جایی بیام. منو داداشمو تنها بذارین. دیگه تنها شدم ولم کنید.

اصرارها چاره ساز نبود. صورت خاکی و گلی اش، لباس های خیس از اشکش، موهایی که یک شبه سفید شده بود. هر کدام دردش را فریاد می زد. هر کدامشان ضجه ایی جداگانه برایش می زد.

فرزاد با کمک شهیاد زیر بازو هایش را گرفتند و از قبر جدایش کردند . باران شدت گرفته بود . روی قبر کناری نشست و سرش را گرفت . روی خاک دست می کشید و با برادرش نجوا می کرد.

- می بینی چیکارم می کنن . اینا نمی دونن تو می ترسی . ولی من می دونم . می دونم چقدر می ترسی.

شیرین روبرویش زانو زد . دستمال کاغذی به سمتش گرفت.

- می دونم خیلی دلتون می سوزه ولی نمی تونید اینجا بمونید.

عمیق به چشمانش خیره شد.

- می ترسه . من نمی تونم تنهاش بذارم.

کنارش روی سنگ قبر نشست.

- منم می دونم می ترسه ولی اینجا سرده.

حرفش را قطع کرد.

- آره سرده . داداشم سرماش می شه . زیر خاک سرده.

سرش را چند باری تکان داد . حالش خوب نمی شد با ناراحتی گفت:

— ببین آقا محمد تو هنوز خیلی جوونی . پاشو . مقاومت کن . داداشت رفته پیش خدا جاش امنه . دیگه درد نمی کشه . چی از این بهتر؟!

کمی مکث کرد . سکوتش را که دید ادامه داد:

— راحت شد . مگه نمی گفتی زجر می کشه ؟ مگه هر بار دیالیز می شد گریه نمی کرد ؟ مگه بدنش کبود نمی شد ؟ حالش بد نمی شد ؟ یادته خیلی چیزا نمی تونست بخوره ؟ الان راحت شد.

پلکی زد و اشکش چکید . چیزی نمی گفت . به قبرش نگاه کرد . تمام حسرت های دنیا در رنگ نگاهش گنجانده شده بود .

شیرین رو به فرزاد و شهیاد کرد.

- کمک کنید ببریدش تو ماشین.

فرزاد نگاه خیره اش را به میلاد دوخت . شیرین ذهنش را خواند.

- من میارمشون.

سری تکان داد و کاری که شیرین خواسته بود را انجام داد. به سختی ویلچر را بین قبرها حرکت داد. صدای میلاد توجهش را جلب کرد.

- شیرین کاش می شد امروز برای من می اومدی اینجا.

ایستاد و با عصبانیت داد زد.

- هیچ می فهمی چی می گی؟!

- فقط گفتم کاش.

با خشم تغییر مکان داد و روبرویش ایستاد. بغضش ترکید و اشک از چشمانش جاری شد. با صدایی بلند و لرزان گفت:

- کاش به جای پاهات زبونت از کار می افتاد. نمی فهمی وقتی این حرفا رو می زنی چه حالی می شیم؟!

لبخند کم جانی زد. با عصبانیت تمام ادامه داد:

- مرض. نخند. تو هیچی حالیت نیست. هیچی نمی فهمی. نه خوبی کردن بهت میاد نه بدی کردن. تو فرق هیچ کدومشون رو نمی فهمی.

با خستگی و بی حوصلگی گفت:

- مگه چی گفتم؟!

با چهره ای عبوس و در هم به سمت دسته های ویلچر رفت و محکم هلش داد و بلند گفت:

- هوس مردن کردی خودمون هستیم. می کشیمت. ولی اینجوری دقمون نده.

اخمی روی پیشانی اش نشست. شیرین عصبانی بود و حتی عصبانیتش هم به دل می نشست. هیچ گاه دوست نداشت که از لبش حرف مردن را بشنود و زود از کوره در میرفت. آرام و زیر لب گفت:

- شیرین.

جوابی نگرفت. باز تکرار کرد ولی اینبار بلند تر از قبل.

- شیرین.

جواب نمی داد. سرش را خم کرد تا او را ببیند ولی او به روبرویش خیره شده بود و دیدی از صورتش نداشت. قطره اشکی از چشمش چکید و روی پیراهن میلاد افتاد. با غمزدگی گفت:

- معذرت می خوام.

صندلی چرخ دار را نگه داشت. گوشه ایی دورتر رفت و کنار درخت زیر گریه زد. با صدایی بلند گریه می کرد. بغض در صدای میلاد نشست و بلند تر گفت:

- معذرت می خوام گریه نکن.

ولی او گوشش شنوا نبود. قلبش از درد مچاله شده بود و بغض بزرگی گلویش را می فشرد. تحمل دیدن اشک هایش را نداشت. نمی توانست او را در این حال ببیند. با حالی زار گفت:

- دیگه نمی گم. جان من گریه نکن. من نمی تونم اینجوری ببینمت.

سرش را چپ و راست کرد و فریاد زد.

- این صندلی چرخ دار لعنتی. این دست و پاهایی که حرکت نمی کنه داره دیوونه ام می کنه. مرگ میلاد گریه نکن.

به سمتش برگشت. چشمانش قرمز شده بود. با بغض ادامه داد:

— من گفتم دوست ندارم ولی تو باورش نکن. من واسه اشک تو م میمیرم. گریه نکن. جان من. مرگ من گریه نکن. دوست ندارم منو باور نکن. بخدا خلقم گرفته از این زندگی. دیگه توانشو ندارم. متین یه بچه بود ولی اونم خلقش گرفت. خلقش گرفت و رفت. منم خیلی دلم می خواد برم. خیلی روزا از صبح تا شب آرزو مرگ می کنم. من روزی هزار دفعه جون می دم شیرین. تو دیگه بدتر نکن.

روبرویش روی زمینی که خیس از باران بود نشست.

- چرا غرورمو شکوندی؟ چرا نمی ذاری کنارت باشیم؟ مگه ما چکارت کردیم. بدی های دنیا رو بابا بهت کرده و دم نزدی. ولی من و شهید با صالح خان فرق داریم. چرا نمی بینی!؟

بینی اش را هورت کشید.

- منم می دونم فرق داریم.

اخمی کرد و غرولند کنان ادامه داد.

- رو زمین خیس نشستی؟! پاشو . زود.

ایستاد و هلی به ویلچر داد . راه افتاد.

- اون پسر اون همه بدی در حقت کرده . چرا می خوایی همه چیز ادامه پیدا کنه؟!

- کی؟

به ماشین رسیدند . شهیاد و فرزاد را صدا زد و رو به او گفت:

- می خوام با هم وقت بگذرونیم . حالت خوب نیست میلاد . باید خوب بشی.

شهیاد و فرزاد آمدند و او را داخل ماشین گذاشتند . فرزاد ، میلاد و محمد به همراه هم به سمت خانه راه افتادند . شیرین و شهیاد پس از عذر خواهی مختصری به سمت خانه خودشان رفتند.

شهیاد کلید را داخل قفل در انداخت . صدای مازیار توجه هردویشان را جلب کرد.

- شیرین . به لحظه.

شیرین به شهیاد نزدیک شد . قلبش محکم می زد . از ترس بازوی شهیاد را چنگ زد.

- داداش.

شهیاد دستش را دور شیرین قفل کرد و با صدایی بلند گفت:

- تو اینجا چکار داری عوضی؟!

تک ابرویی بالا انداخت.

- عوضی؟ این چه طرز صحبت کردنته؟!

شیرین را بیخیال شد و به سمتش هجوم برد یقه اش را چسبید و فریاد زد.

- گورتو گم کن از اینجا برو . والا حرف زدنی یادت می دم.

دست شهیاد را پس زد و با عصبانیت گفت:

- هیچ معلومه چه مرگته؟ مگه من چیکارت کردم؟! ای بابا.

شیرین قدمی برداشت و پشت سر شهیاد سنگر گرفت.

— از اینجا برو . مگه نمی فهمی تمومه یعنی چی؟! رابطه ما تمومه مازیار . من نمی خوام نامزد یا همسرت باشم.

قدمی به سمت شیرین برداشت و ملتسانه گفت:

- توروخدا به حرفم گوش کن.

در گوش هایش را گرفت و فریاد زد.

- می گم برو . نمی خوام بهت گوش کنم.

مصمم ایستاد و فریاد زد.

— هیچ جا نمی رم . چون من حقم نیست . این حرفا حقم نیست . من عاشقتم شیرین . چرا نمی فهمی ؟ چرا نمی بینی؟!

در گوشش را برداشت و بازوی شهیاد را چنگ زد.

- تو روخدا بیا بریم خونه.

هر دو به سمت خانه راه افتادند که صدای مازیار متوقفشان کرد.

- مرگ صالح خان بهم یه فرصت بدین . قول می دم پشیمونتون نمی کنم.

شهیاد به سمتش هجوم برد.

- عوضی من حالم ازت بهم می خوره . بهت فرصت بدم ؟ فکر کردی از غلط هایی که کردین خبر ندارم؟!

- من نمی دونم این غلطایی که کردم چیه ؟ من کاری نکردم که بخوام جواب پس بدم.

شهیاد فکش را محکم گرفت و او را به دیوا چسباند.

- نمی دونی؟!

شیرین برای پیشگیری از پیشآمد های تلخ کنار شهیاد ایستاد و ملتسانه گفت:

— ولش کن داداش . مثلا چه غلطی می خواد کنه ؟ ما هزار بار بهش فرصت دادیم این یه بار هم روی تمام

فرصت ها . هر بار آبروی منو جلو خانواده و دوستاش برد . هر بار یکیشون مسخره ام کرد .

طرف صحبتش را عوض کرد و ادامه داد:

— فقط یکبار . یکبار بهت فرصت میدم تا خودتو ثابت کنی اگه غیر از این شد دیگه حق نداری بیایی در خونه مون . من برای همیشه واست تموم می شم.

گردنی تکان داد.

- باشه قبول.

شهیاد گردنش را محکم گرفت.

- بذار بزنم گردنشو بشکونم . چه شرطی می ذاری آخه تو ؟ عقلتو به باد دادی شیرین !؟

مصمم نگاهی تیز به چهره در هم مازیار کرد.

- نه قبول می کنم . بذار ببینم چی داره بگه بعد از اینکه باز کار خودشو کرد.

در حالی که به سمت ماشین مدل بالایش می رفت گفت:

- فردا میام می برمت خونه . مامانم باهات کار داره.

سوار شد و رفت . شهیاد عصبانی شد و لگدی روی هوا زد و با فریاد رو به شیرین گفت:

— تو دیوونه شدی ؟ بازم شروع شد . همینو می خواستی ؟ مگه نمی گفتمی میلاد واسم مهمه ؟ اینطوری !؟

همینجور می خوایی دلشو بدست بیاری و عذاب وجدانتو کم کنی ؟

دست به سینه ایستاد و تیز نگاهش کرد.

- تو که مخالف میلاد بودی . حالا چی شد !؟

- هنوزم هستم.

به سمت در رفت و با عصبانیت در را باز کرد و محکم هلش داد . لنگه های در به هم برخورد و صدای بدی داد

. با صدایی بلند حرف می زد:

— هنوزم می گم حق نداری بخوایی بهش نزدیک بشی . بابا یه کاری کرد تو حق نداری جور بابا رو بکشی . اونم

وقتی که اون پسره هیچیت نمی تونه باشه.

پا تند کرد و سد راهش شد و بازویش را چنگ زد.

— چرا هیچی نتونه بشه ؟ شش ماه که همه چیو پنهون کردی . لالمونی گرفتییو دم نزدی . الانم می گی هیچی

نمی تونه باشه ؟ چون رو صندلی چرخ دار می شینه نمی تونه پول در بیاره ، نمی تونه عاشقم باشه !؟

دستش را محکم کشید و فریاد زد.

- نه نمی تونه . نمی تونه باشه . حق نداره باشه . تو هم اون چشما باباغوریتو باز کن . نه مازیار و نه میلاد هیچ کدوم به دردت نمی خورن . حق نداری به هیچ کدوم نزدیک بشی.

انگشت اشاره اش را با تهدید به سمتش گرفت.

— بار آخرت باشه واسه من تکلیف روشن می کنی . مگه من بچه ام؟! سی و دو سالمه خیر سرم . عقل دارم شعور و درکم دارم . دماغتو از زندگیم بکش بیرون.

دستش را روی دستگیره در گذاشت.

- اینجوریاس!؟

با فریاد گفت:

- آره.

از خانه بیرون رفت و فریاد زد.

- پس هر غلطی دلت خواست بکن . به من چه اصلا.

پشت سرش دوید.

- شهیاد صبر کن.

در خانه را محکم به هم زد و سوار ماشین شد . شیرین پشت سرش دوید و با گریه ملتمسانه فریاد زد.

- نرو . شهیاد.

روی زمین نشست . باران شدت گرفته بود . با ضجه دستش را مشت کرد.

- عوضی . حرف خودشو می زنه.

دو جفت کفش جلوی چشمش خود نمایی کرد . سرش را بلند کرد . لبخند کجی روی صورتش نشست . با خشم ایستاد و غرید.

- به چی می خندی شما!؟

لبخندش را جمع کرد.

- هیچی . شرمنده جسارت شد.

به سمت خانه پا تند کرد . حامی نیز قدم به قدم پشت سرش راه افتاده بود . بین چهار چوب در ایستاد و با خشم به او نگاه کرد.

- خجالتم خوب چیزیه . نکنه می خوایین بیاین داخل!؟

خنده اش را فرو داد و اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشانده . گردنی کج کرد و گفت:

- منم سلام . ممنونم از پذیرایی خوبتون . اصلا تعارف نداریم.

چشمانش را ریز کرد.

- شما به من طعنه می زنی!؟

دست به سینه کمی فاصله گرفت.

- من ؟ طعنه ؟ اصلا طعنه زدن چه شکلیه!؟

داخل رفت و در را محکم به هم کوبید . حامی صورتش را جمع کرد.

- ای تو روح هرچی...

در با شدت باز شد . لبخند مزحکی زد و ادامه داد:

- هر چی بارون و هوای ابریه.

غرید.

- مشکلتون چیه!؟

- حالتون خوبه شما!؟

- به شما چه!؟

با گردن کجی به آخر کوچه نگاه کرد.

- راست می گین به من چه.

با بد عنقی گفت:

- کارتون چیه!؟

- خانم روانشناس می خواستم ازتون یه وقت بگیرم . البته اگه اجازه بدید.

- چه وقتی ؟ چه اجازه ایی !؟

سرش را زیر انداخت و انگشتانش را در هم فرو کرد.

— شماره تلفن از شما نداشتم . مادرمم پای اومدن نداشت . رفتم آدرس از آقا میلاد گرفتم . می خواستم اگه

اجازه بدین آخر اون هفته پیام واسه امر خیر.

چند بار پشت سر هم پلک زد و با لکنت زبان گفت:

- واسه ... امر ... امر چی بیاین !؟

- امر خیر . اگه قابل بدونید.

چشمانش را ریز کرد.

- به میلاد گفتمی می خوابی آدرسو چیکار کنی !؟

- نه . باید می گفتم !؟

نفسی بلند کشید.

- ببین آقای محترم . من یه نامزد دارم . یکی دیگه رو هم دوس دارم . بخوام شما رو هم تو خونه راه بدم چی می

مونه !؟ شرمنده ولی جوابم منفییه.

- چی ؟ آخه حلقه ازدواج دستتون نیست .

لبخندی با زور روی لبش نشاند.

- باید از شما اجازه بگیرم حلقه بندازم دستم !؟

- نه.

- پس خدانگهدار.

و داخل رفت و در را به هم زد .

حامی با تعجب چند باری پلک زد. در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد که آن دو نفر چه کسانی بودند. کاش زودتر فهمیده بود و پا پیش نمی گذاشت. یا لاقل مادرش را پیش می فرستاد. خجالت زده و سر به زیر راه خانه را کج کرد.

فصل هشتم:

در خانه را باز کردند. آخرین باز مانده از بهار سال قبل از درخت خرمالو جدا شد و روی زمین افتاد. تن حوض بوی لجن زار گرفته بود. عطر باران در هوا طراوت انداخته و همراه با بوی غم ادغام شده بود. سردی هوا تا مغز استخوان نفوذ می کرد. در اتاق با صدای بدی باز شد.

باد هو هو می زد و پرده ها را تکان می داد. جان پنجره ها را شبنم گرفته بود و هر از گاهی قطره اشکی از چشم هایشان می چکید.

همان اول راهرو کفشش را در آورد. قدم به قدم داخل شد. از وقتی که به این خانه آمده بود خاطره داشت. یک ماه شاید بیشتر شاید کمتر می گذشت. تمام روز ها و ثانیه ها خاطره داشت. سری خم کرد و به درخت خرمالو خیره شد. آخرین باز مانده ها از تن او بودند که به زمین می ریختند.

دیگر خبری از خرمالو نبود. تمامی درختان خشکیده بودند و بی روحی در جای جای خانه بیداد می کرد.

انگار که سالیان سال است آن خانه به کلبه ایی متروکه تبدیل شده و رفت و آمد در آن غدغن است.

ساعت همان جا روی میز افتاده بود. عقرب هایش هنوز روی بی خوابی گیر کرده بود و یکی جلو یکی عقب می رفت. بوی نم و رطوبت می آمد. غم همه جا را گرفته بود و به طرز عجیبی آسمان اخم هایش را در هم کشید و تاریکی جهانشان را فرا گرفت.

دستش به سمت چراغ نمی رفت و خاموشی را ترجیح می داد. در اتاق را باز کرد. هنوز هم پیراهنی از او روی تخت بود. به سمتش قدم برداشت در دستش گرفت و بو کشید. قطره های اشک بی جاننش آهسته از گوشه چشمانش سرازیر شد.

خستگی در تنش بیداد می کرد. دلش می خواست آنقدر بخوابد که ساعت دلتنگی با ساعت بیدار شدن او کوک شود.

هیچ صدایی جز صدای خنده هایش در مغزش نمی پیچید. دلش می خواست از فرط سرد رسته های لخته شده مغزش را بیرون بکشد و تمام خون اضافه و جمع شده در مغزش را بیرون بریزد. به سمت پنجره رفت و آن را بست و پرده ها را کیپ تا کیپ کشید تا مبادا باد عطر خاطراتش را جایی ببرد.

روی مبل غلتی زد و سرش را گرفت .

فرزاد از آشپزخانه بیرون آمد.

— من هر چقدر یخچالو زیر و رو کردم تخم مرغ یا کنسرو پیدا نکردم از بیرون غذا سفارش دادم . مشکل نداره که !؟

میلااد سرش را به نشانه نه تکان داد و بی هیچ عکس العمل اضافه ایی به پنجره خیره شد . فرزاد رد فکرش را شکست.

— پسر تو چی می خوایی از پنجره !؟ همه اش خیره به در و پنجره خونه ساکت می مونی . نهایتش به درخت خرمالوی خشکیده میرسی .

- منتظرم .

روی مبل نشست و پایش را روی پایش انداخت و با کنجکاوی گفت:

- منتظر کی !؟

”*

- بهتره بگی منتظر چی!

- منتظر چی !؟

— یه اتفاق خوب . خسته شدم از تمام اتفاقای خوبی که به ما می خورنو می شکنن . فقط بداش سرتقن و جون سالم به در می برن .

- باز می شه این در صبح می شه این شب صبر داشته باش .

— دراز باز شد . شبا هم صبح شد و هیچ اتفاق خوبی نیافتاد . فقط یه چیزی ثابت موند ، بی خوابی . بی خوابی ها جایی نمی رن .

بی حوصله آهی کشید .

- من دیگه موندم چی بگم بخدا . یکی تو یکی هم این پسره . عین میت شدین .

محمد دستی به لاله گوشش کشید . گوشش بنگ بنگ می کرد و دستانش خواب رفته بود . پلک های نیمه بازش را حرکت داد . مردمک چشمش به سمت فرزاد تابید و با صدایی خش دار که به زور شنیده می شد گفت:

- چیزی نگو . هر چی بگی بدتر می شه.

صدای زنگ در شاهد آن بود که سفارش های غذایشان رسیده است . محمد ایستاد و با اصرار ظرف غذای میلاد را دستش گرفت و به دهانش گذاشت . فرزاد مخالفت کرد . بی حوصله کارش که تمام شد گفت:

- تو بلد نیستی به رئیس غذا بدی . دیروز نصف غذاشو ریخته بودی رو میز با این که نون و کباب بود.

میلاد زهر خندی زد و نگاهی غمگین به فرزاد کرد.

- پسر خوبیه . بهش کاری نداشته باش.

فرزاد شاکیانہ شانہ ایی بالا انداخت و گفت:

- دیوار از من کوتاه تر ندیدین شما دوتا!؟

محمد بی آن که خودش چیزی بخورد به سمت اتاق راه افتاد . فرزاد غرید.

- کجا پسر!؟

- می رم بخوابم . خسته ام.

میلاد زیر لب گفت:

- کاش دروغ نمی گفتی.

فرزاد ایستاد و سد راهش شد.

- آخه چیزی نخوردی که.

- میل ندارم . می شه برم ؟

از کنارش رد شد و داخل اتاق رفت . دیگر صدای بلندی از گریه هایش شنیده نمی شد. فرزاد روی مبل لم داد . صدای اعتراض میلاد در آمد.

- چه راحت گذاشتی بره . پاشو برو ببین کاری نکنه!

فرزاد با بی حالی و غر غر کنان به سمت اتاقش رفت. روی زمین خوابیده بود و چادر نماز مادرش در یک دستش و لباس متین در دست دیگرش بود. بی صدا گریه می کرد. کنارش نشست و غمزده گفت:

- ای بابا مرد که گریه نمی کنه.

با چشمان اشکین نشست.

- مردا حق ندارن گریه کنن؟ کی می گه مرد گریه نمی کنه؟ دلم داره می سوزه. هیچ کسیو دیگه کنارم ندارم. تنهای تنها شدم.

- پسر آروم باش. ما کنارتیم.

- آدم به خانواده اش نیاز داره. دوست جای خودشو داره.

اشاره ایی به بیرون از اتاق زد.

— میلادو بین خیلی تنهاس. بین چقدر بی کسه. حال و روزشو نمی بینی؟! نمی بینی با چه وضعیتی داره زندگی می کنه؟ رسما یه چیزی به صفرم بدهکاره ولی داره ادامه می ده. خسته می شه. فحشمون می ده. می گه بذارید بمیرم ولی آخرش زندگی می کنه. بابا بزرگشو از دست داد توی زلزله. از این خبر داشتی؟ روزی که تو پرستارش شدی بابا بزرگشو از دست داده؟ اونم مته تو که فقط متینو داشتی بابا بزرگشو داشت. از دستش داد. اونم خیلی داد زد. فریاد زد که بی کسم. تنها شدم. کسی نیست. شهیادو بین. پسر خالشه ولی حتی به خودش زحمت نداد کنار خودش از اون نگه داری کنه. ما تو دل شهیاد نیستیم ولی الان می بینیم که زیاد کنارش نیست، همیشه می گن اونو که عیان است چه حاجب به بیان است. حتی همون شیرین. شیرینی که عاشقشه. منم بودم می گفتم از سر دلسوزی بهم نزدیک می شه. آخه کدوم آدم عاقلی میاد به یه پسری که رو ویلچر می شینه بگه عاشقتم؟! بدتر از اون نیستی که. خودتو جمع کن. میلادم داره می سوزه. خیلی حواسش بهت بود. تو بهش مدیونی نذاری حالش بد بشه اینو همیشه یادت باشه.

حس عذاب وجدانش را بیدار کرد. می خواست در غم خودش غرق شود. ایستاد چمدانش را بست.

- مدیونم. خیلی زیاد مدیونم واسه همین دیگه نمی تونم کنارش بمونم. خدافظ.

چمدان را کشید. فرزاد روبرویش ایستاد و گفت:

- کجا آخه؟ عقلتو از دست دادی؟

- می رم. بیش از این نمی تونم مدیون میلاد باشم.

چند باری نچ نچ کرد و سرش را چپ و راست برد.

- من می گم عقلت کمه می گی چرا!

بیرون از اتاق رفت و او نیز به سمتش پا تند کرد . میلاد با نگرانی نگاهشان کرد.

- کجا؟!

- دیگه نمی تونم اینجا باشم رئیس . شرمنده . ممنونم بابت همه چیز .

با صدایی بلند گفت:

- فرزند این پسر چی می گه ؟ چی شد؟!

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

- والا یهو قاتی کرد.

- چی چیو قاتی کرد ؟ چی گفتین به هم ؟ چرا می خوایی بری؟!

چمدان رنگ و رو رفته و چرمش را روی زمین گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد . سرش را زیر انداخته بود و حرفی نمی زد .

میلاد اخمی غلیظ کرد و منتظر به او خیره شد . حس کرد چیز خیلی مهمی را قرار است از دست دهد . یک دنیا ارزش را از دست می داد و رفتن محمد شوخی مزحکی بود که به سرش می آمد . آرام و شمرده شمرده گفت:

- می خوایی بری ؟ کنارم راحت نبودی؟!

سرش را بالا آورد.

- آقا میلاد من...

حرفش را با سردی لحنش قطع کرد.

- باشه برو.

به سمت میلاد قدم تند کرد و محکم به آغوشش کشید.

- منو حلالم کنید . منو ببخشین.

لبانش را محکم به هم فشرده بود تا اشکش نریزد . به سختی دیدمان تارش را کنترل می کرد . گرمای تنش را از او جدا کرد و پلیورش را پوشید . پالتو اش را دستش گرفت و چمدان به دست به سمت در راه افتاد . با سر به زیری هر از گاهی به عقب نگاه می کرد.

صدای بسته شدن در آمد . میلاد صورتش را جمع کرد . اینبار اشکش نریخت . یاد گرفته بود در برابر رفتن ها محکم شود و استقامت کند . در دلش ولی جنگ به پا بود . فرزاد روی تک مبل روبرویش نشست و سرش را گرفت.

- معذرت می خوام رفیق . نمی دونستم می ره.

به ساعتش نگاه می کرد . میلاد فکرش را خواند.

- تو هم می تونی بری.

جفت ابرویش را بالا انداخت و خودش را محکم به مبل چسباند.

- عمرا جایی برم . تنهایی.

لبخند کجی زد.

- من خیلی وقته تنهام.

با عصبانیت ادامه داد:

- پاشو ببینم . پاشو برو به کارات برس . می دونم چقدر کار رو سرت تلنبار شده.

- تا وقتی که کسیو پیدا نکنم کنارت باشه جایی نمی رم.

با صدایی بلند فریاد کشید.

- می گم برو یعنی برو.

با تعجبی آمیخته با ترس ایستاد.

- دیوونه شدی چرا داد می زنی !؟

با چشمش به در خروجی اشاره زد.

- برو . ولی بیا . اگه دلت خواست و دوست داشتی بیا.

دستی به بازوی بی جان و لاغر مردنی اش کشید.

- می رم ولی زود میام.

پلکی در جوابش زد و ملتسانه گفت:

- منو می بری اتاق روی تخت!؟

- باشه.

یک ساعتی از رفتن فرزاد می گذشت . ترک های بزرگی به دیوار ها خورده بود . سهمش فقط سقف اتاق بود و بس . یکی یکی ترک ها را شمرد . خانه نشسته کرده بود . فرزاد موقع رفتن یادش رفته بود لامپ را روشن بگذراد . هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.

خودش مانده بود و آواز باران و هو هوی باد . هر سه رفیقان خوبی بودند.

خاطرات را یکی پس از دیگری به یاد می آورد . لای پنجره باز بود . باد شدت گرفت و باعث شد پنجره ها کامل باز شوند .

باد بازش می کرد و باران آن را می بست . صدای وحشتناکی از باز و بسته شدن محکمشان داخل خانه پیچیده بود . هر بار که محکم بسته می شد خودش را جمع می کرد و چشمانش را می بست . اگر شیشه ها فرو می ریختند حتما تکه ایی به سمت چشمانش پرت می شد و بینایی اش را هم از دست می داد . سرمای غیر قابل تصویری وارد اتاق شده بود .

شوقاژ این اتاق کار نمی داد و مجبور شده بودند بخاری کوچک گازی آنجا نصب کنند . بخاری شعله می کشید و قرمز می شد . باد تمامی وسیله های اتاق را جا به جا کرده بود . خندید و گفت:

- من که نمی ترسم . تو نمی تونی منو شکست بدی.

نم باران بین هو هوی باد پیچید و به صورتش رسید . قهقهه ایی دیوانه وار سر داد.

- بازم بزن . عطرت دیوونه ام می کنه.

کمی سرش را بالا آورد . باد محکم به پشت سر قاب عکس پانزده در بیست مشترکشان می زد . بلند و با ترس گفت:

- قاب عکسو زمین بندازی کلاهمون می ره تو هم ها . گفته باشم.

بادی شدید وزیدن گرفت و از قضای روزگار قاب عکس روی زمین افتاد . فریادش به آسمان رسید.

- عوضی . به قاب عکسمون چیکار داشتی !؟

پرده ها عقب رفته بودند و پوسیدگیشان باعث شده بود تا نیمه دریده شوند . رو به آسمان قرمز کرد.

- بس کن . دیگه بسه . مامان . بابا.

یکی یکی وسیله ها روی زمین می افتاد . فقط مانده بود آینه ایی که مادر هرروز رخس را در آن می دید . سرش را چپ و راست کرد و با ضجه به آسمان چشم دوخت.

- یکی یکی داری یادگاریامو ازم می گیری.

پنجره های زنگ زده با صدای بدی باز و بسته شدند . باد هو هویی زد و ساکت شد .

با فین و فین سرش را صاف روی بالش گذاشت . صدای باز شدن در خانه توجهش را جلب کرد ولی سرما تا مغز استخوانش فرو رفته بود . لرزی به بدنش نشست و چشمانش را محکم روی هم فشرد و سعی کرد به افکار مثبت فکر کند تا مغزش به خواب فرو نرود .

به شیرین فکر کرد .

در اتاق با شدت باز شد و قامت فرزند در چهار چوب در نمایان شد . کیف چرمی کوچکی که دستش بود را روی زمین رها کرد و به سمتش دوید.

- پسر با خودت چیکار کردی !؟

زیر سرش را گرفت و سعی کرد به تکیه گاه تخت تکیه اش دهد .

میلاد به پنجره اشاره زد و در حالی که دندان هایش به هم می خورد گفت:

- پنجره ... پنجره رو ببند ... یخ زدم.

او را رها کرد و به سمت پنجره قدم تند کرد . تن ظریف پرده های سفید رنگ را دستش گرفت و تکانی به آن داد تا از چنگال پنجره های زنگ زده خارجش کند ولی با صدای خیلی بدی پاره شد . رو به میلاد کرد و بزاق دهانش را فرو داد.

- فکر کنم پوسیده بود . معذرت می خوام.

کمی دیگر تکانش داد و پنجره را بست . ناگهان نیمی از پرده پوسیده در دستش جا خوش کرد . گلویی صاف کرد.

- نصف اتاقو که باد خراب کرد بقیه رو هم من خراب کردم.

پرده را همانجا انداخت . شیشه ها ترک برداشته بود . و هر آن ممکن بود فرو بریزد . صندلی چرخ دار را باز کرد و میلاد را روی آن گذاشت.

- دیگه تنهات نمی ذارم . معذرت می خوام.

هلی به آن داد و به سمت سالن راه افتاد . در اتاق را بست و در حالی که به سمت پنجره های بلند سالن میرفت گفت:

— باید وسیله ها رو نو کنیم . خیلی اینجا بهم ریخته . آشپزخونه که هیچی نداره . تمام وسیله های اتاقام پوسیده از بس سرد و گرم شده.

فین و فینش شدت گرفته بود و پشت سر هم عطسه می کرد . فرزاد روبرویش زانو زد و دستی به پیشانی اش گذاشت.

- ای بابا تب داری که.

ایستاد و کمری صاف کرد.

- لباس گرم بپوش بریم دکتر.

معتراضانه با صدایی گرفته گفت:

- دکتر نمی خواد . فقط یه پتو . یه پتو بهم می دی !؟

دندان هایش محکم به هم می خورد و لرز به بدنش نشسته بود . به سمت اتاق دوید و پتویی از کمد بیرون آورد و به سمتش راه افتاد . نگاهش روی نیم تنه پایین پایش سر خورد . خودش را خیس کرده بود . پتو را روی دسته مبل انداخت.

- پسر تو خیسی که...

خجالت زده و ملتسانه گفت:

- ترو خدا کاری نکن . می دونم بدت میاد.

به سمت حمام هلش داد.

- چی چیو کاری نکن . یخ زدی . روی تخت اینجور شد!؟

- فکر کنم.

- چه مدته ایزی لایفه به بدنته!؟

سرش را زیر انداخته بود و اشک از چشمانش جاری شد . شرمنده گفت:

- دیروز تاحالا . جان میلاد نکن.

- من نکنم کی بیاد انجام بده ؟ بذارم یخ بزنی ؟

سر دوش متحرک را دستش گرفت.

- فکر کنم اینجوریه درستته!؟

بعد از آن نچ نچی کرد و گفت:

- لباساتو در بیارم بعدا.

به سختی بغلش گرفت و او را روی زمین گذاشت . روی ویلچر را شست و بیرون برد . یکی یکی لباس هایش را

در آورد . چشمش به زخمی که روی بدنش بود ثابت ماند.

- پسر اینجا جای زلزله اس!؟

- آره.

دستی به آن کشید و با انزجار صورتش را جمع کرد.

- بهش نرسیدی گوشت اضافه آورده .

فرزاد او را بد جا گذاشته بود و هر آن ممکن بود سر بخورد . هن هن کنان گفت:

- مهم نیست . یکم منو میاری بالا تر.

بدنش را گرفت و کمی او را بالا کشید .

او را روی ویلچر گذاشت و با حوله به موهای خیسش کشید.

- چه موهات بلند شده رفیق.

- همینجوری خوبه.

- یه آرایشگاه خوب می شناسم اون هفته با هم می ریم.

با شرمندگی و چشمانی قرمز و بغضی در گلو حرفش را به زبان آورد.

— فرزاد تو سر مربی تیمی . تیم سابقم . تو پرستار نیستی . واسه این کار ساخته نشدی . ممکنه بیماری بگیری . دوس ندارم اینجا بمونی.

شانه ایی چوبی دستش گرفت و به موهایش کشید و کمی ادکلن که روی میز بود را به گردنش زد.

— اولاً اونی که خره خودتی نه من . دوما من هیچ جایی نمی رم چون تو هم بودی همین فداکاریو می کردی . سوما کسیو نداری . آخه کجا برم ؟ مگه یزیدم !؟

لبخندی پررنگ به او زد.

- از خدا هرچی می خواهی بهت بده . هیچ کسی حاضر نمی شه این کارا رو واسم کنه.

دستی بین ریشش فرو برد و گفت:

- اونقدر ته ریش بهت میاد منم هوس کردم.

خط ته ریشش را با تیغی که دستش بود صاف کرد.

- حالا شد.

- تو خیلی خوبی فرزاد . خیلی زیاد.

به بیرون هلش داد و به سمت اتاق راه افتاد.

- خوبی چیه . بگو ازت طلبکارم . یه خواسته دارم.

- چی !؟

صدایش ضعیف شد و بعد از کمی با ملحفه های روتختی از اتاق بیرون آمد.

- بذار اینا رو بندازم ماشین لباسشوئی میام واست می گم.

همانجا مانده بود . کارش که تمام شد به سمت میلاد آمد.

- مامانم خیلی وسواسه اینجا رو ببینه تا یه هفته می شوره و می سابه . خفن ها.

هر دو ریز ریز خندیدند . نیشخندی زد و گفت:

— منم هوس کردم یکم بهم بریزم . فردا یه کارگر می گیرم بیاد کمک با هم تمیز کنیم . این محمدم کپکه ها . بلد نیست همه جا رو دستمال بکشه.

تیز نگاهش کرد و نیشخندی زد.

- فرزاد تو که وسواس نبودی چی به سرت اومد!؟

— اینجانب نزدیک چهل سالمه و هنوز در دوران مجرد به سر می برم برای همین والده دستور داده گردنتو می زنم اگه تو اتاقت اندازه یه نوک سوزن خاک باشه . دستور می فرمایند که وقتی زن نداری حق نداری خونه من رو کثیف کنی . دم عید که می شه توقع داره تو خونه پرواز کنیم . خلاصه نگم که شیش درز دلم خونه.

جفت ابرویش را بالا انداخت.

— چه بد . ولی قدر مادرت رو بدون . مامان منم همیشه تمیز بود . حتی اگه بابام کارگری می رفت کارگر تمیزی بود روزی یه بار لباساشو می شست و با اتو خشک می کرد . می گفت ضد عفونی می شه.

- راست می گه والا .

مشکوکانه نگاهش کرد.

- حالا چی می خواستی!؟

- می خوام بیایی زمین فوتبال . بعد از مصاحبه مطبوعاتی که دادی کمک تیم بشی . کار سختی بهت نمی دیم . کمک تیم می شی همون کمک سر مربی منظورمه . تو همه چیزو می دونی . خیلی خوبم می دونی و بلدشی . می خوام یاد بقیه هم بدی . یادته یکسال لژیونرت کردم به باشگاه برزیل . می خوام همه چیزو یاد بچه های جدید تیمم بدی.

عمیق نگاهش کرد . هیچ سلامی بی طمع نبود ولی مجبور بودند.

ادامه داد:

- در ضمن واسه دکتر وقت گرفتم اعتراضم وارد نیست.

صورتش را در هم کشید.

- آخه من دکتر نخوام باید کیو ببینم!؟

دستانش را زیر چانه اش گذاشت و لبخندی حق به جانب آمیخته با شیطننت روی لبش نشاناند . - من پیر پسر
چهل ساله رو.

جدی شد و اخمی روی پیشانی اش نشاناند و ادامه داد.

- آخه تو هیچ جایی نرفتی آسیبی که دیدی رو بررسی کنن . چند سال پیش گفتن نمی شه . از کجا می دونی
الانم نمی شه!؟ علم پیشرفت کرده داداش.

لبانش را به هم فشرد.

- فکر کنم مجردی به سرت زده . آخه نخاعی که از بیخ قطع شده چه راه حلی می تونه داشته باشه!؟ جز اینکه
هرروز یه درد دیگه بهم اضافه می شه و کم کم اعضا داخلی بدنم از کار می افته.

- بابا رفاقتی بیا دکتر . یه بار اینقدر ناامید نباش.

نفسی عمیق کشید.

- باشه.

با انگشت اشاره اش زیر چشمش کشید.

- حالا پرستار از کجا بجوریم!؟

- ای کاش شماره حامی رو می گرفتیم.

- حامی کیه!؟

لبخندی زد و به او فکر کرد . یک مرد کامل و خیلی مهربان بود.

- یه انسان واقعی.

- پس ما برگ چغندریم!؟

- نه . اون خیلی واقعیه . یه آدم خوبه . دست خدا رو زمینه.

با تعجب کمی سر جایش وول خورد.

- چیه!؟

به عمق عمق حرفش فرو رفت و حسش را به زبان آورد.

— یه آدم واقعی ومهربون . همیشه به این باورم که آدمای خیر و مهربون دست خدا روی زمین هستن ، جای دوری نمی خواد بری واسه تولد هم اومده بود .

از قوری روبرویش لیوان چایی عنابی رنگی داخل لیوان های تمیز و کمر باریک ریخت.

- چه جالب . از کجا می شناسیش!؟

- تو سر پل نجاتم داد . یه جورابی فرشته نجاتمه.

چایی داغش را به دهانش* نزدیک کرد.

- پس کار درسته.

هورتی کشید و سریع استکان را روی میز گذاشت.

- اوفف چه داغه.

- سوختی!؟

- فک کنم رفتم مرحله بعدی.

منگ نگاهش کرد . ریز ریز خندید و حرفش را اصلاح کرد.

- آخه نسوزم می رم مرحله بعدی دیگه.

تک ابرویی بالا انداخت و نیشخندی روی لبانش نشان داد . دستش را زیر چانه اش گذاشت و به چشمان روشنش خیره شد . یکدفعه صاف نشست.

- ای بابا یادم رفت به تو بدم . لابد روحت پرید . یادمه بیشتر اوقات چایی می خوردی.

گردنش را تکان داد از اینکه فکرش را خوانده لبخندی رضایت بخش زد که از چشمانش دور نماند . در حالی که چایی دیگری می ریخت گفت.

- آئی گفتم . چه لبخندیم می زنه مارمولک.

چایی را که ریخت کنار چایی خودش گذاشت.

- میلاد.

- بله!؟

استکان چایی را آن سمت میز هل داد و با چشمش اشاره ایی زد.

- یخ کنه .

آب دهانش را فرو داد و ادامه حرفش را زد.

- می گم چرا اینقدر از شیرین خانم فاصله می گیری!؟

- آخه علاقه اش مصنوعیه و از سر ترجمه.

تکیه اش را به مبل محکم کرد . صدای رعد برق باعث شد نیم نگاهی به پنجره بیندازد . به سمتش برگشت.

- از کجا اینقدر مطمئنی!

سری تکان داد و گفت:

- صبر کن تو هم می فهمی.

- می گم زنگش بزیم!؟

با خشمی برافراشته شده نگاهش کرد و گلوله های آتشین نگاهش را به سمتش پرت کرد.

- عقلتو از دست دادی؟

حق به جانب نیم خیز شد و با دستش داغی لیوان را تست کرد و زیر لب گفت:

- هنوز داغه.

رو به میلاد کرد.

- نخیر . برای پرستار می گم . شاید کسیو بشناسه.

صورتش را در هم کشید.

- نه نمی خواد.

بیخیال از حرف زدن راجع به شیرین خودش را بغل گرفت و لرزی کرد.

- نمی دونم چرا هر وقت خونه ات میام سرمام می شه.

خودش هم سردی را روی پوست صورتش حس می کرد . نیم نگاهی به شوفاژ پشت سرش کرد.

- لابد پکیج ها خاموشه . یه سر می زنی؟!

ایستاد و قلنجی شکاند و پرسید.

- محفظه اش کجاست؟!

- تو حیاطه . دقیقا بعد از این پنجره ها.

باشه ایی گفت و به سمت حیاط رفت . چند دقیقه ایی گذشت با لانه ایی که دستش بود روبرویش ایستاد.

- کفتر مفترا لونه گذاشتن . یه دونه یا کریمم اون اطراف وول می خورد.

معترضانه صدایش را بالا برد.

- چرا این لونه رو با خودت آوردی دیگه کفتره نمی ره سراغش!

- آخه گند زده به محفظه . فکر کنم چند تا از این چوب کوچیکا افتاده باشه داخل.

با چشمش به بیرون اشاره زد.

- ببر سر جاش بابا . نگاه کن آورده لونه رو تو خونه . نکنه می خواهی خودت بخوابی روی اینا جوجه بشه؟!

تخم های کبوتر را دستش گرفت و تکانی داد.

- بنظرت چند روز دیگه کفتر می ده؟!

تن صدایش را بالا برد.

- پسر نکن . عقلتو از دست دادی . خراب شد اون بیچاره . ای بابا.

سر جایش گذاشت و اخمی کرد.

— انگار خوردمشون . خیلی رو دادی به این کفتر مفترا دو سه تو من گذاشتن رو دستت . پکیج دیگه کار نمی

ده.

به گوشه ایی خیره شد.

- اشکال نداره . بابام همیشه می گفت به جوندارا رحم کن . آخه اونا گناهی نکردن . شاید خدا بهت رحمی کرد

. اینا هم لابد تو زمستون جایی نداشتن . چکارشون داری؟!

- لانه را روی میز گذاشت و چایی اش را دستش گرفت و هورتی کشید . اخمی بلند بالا روی پیشانی اش نشانده .
- اینم که زهر مار شد از دست کفتر بازیت . می خوایی یکم دونه بخرم واسشون کفتر فروشی راه بندازی ؟ لونه شونم بذار دور پکیج که خوب گرم بشن .
- خیلی غر می زنی . شانسی آوردی میزون و سالم نیستم والا خودم بلد بودم چکارت کنم .
- ریز ریز خندید و گفت:
- نهایتش مثل روزی که لژیونر رو یه نفر دیگه معرفی کردم و تو شاکی شدی پرتم کردی بیرون ، پرتم می کردی بیرون از خونه ات .
- لجبی به دندان گرفت .
- هین خجالت نمی کشی می گی پرتت کردم بیرون ؟ نمی گی یهو دیوارا می شنون ؟ زشته بخدا . خیلی زشته . من که ننداختمت بیرون .
- به سمت آشپزخانه قوری به دست راه افتاد .
- تو فحشم دادی . فحش دادن بدتر از بیرون کردنه .
- پدر آمرزیده فحشه ؟ نه خدا وکیلی فحشه ؟ کجا در می ری .
- قهقهه ایی سر داد و با صدایی ضعیف از آشپزخانه گفت:
- نه ولی من حس کردم فحش بدیه .
- چایی ساز را به برق زد و آب را جوش آورد و از اول چایی درست کرد و به سمت میلاد راه افتاد .
- حالا می خوایی چیکار کنی ؟ یخ میزنی . بخاری مخاری داری راه بندازیم !؟
- آره تو انبار هست . پشت آشپزخونه یه در چوبی قهوه ایی هستا .
- حرفش را قطع کرد و به قوری اشاره زد .
- بذار ایندفعه چاییو بخوریم بعدا .
- با چشمش به لانه کبوتر روی میز اشاره زد .
- پاشو ببرش سر جایی که بود .

نج کنان به سمت محفظه اصلی موتور پکیج راه افتاد و همانجایی که بود آن را گذاشت . داخل رفت.

- میلاد پول داری بدی تعمیرش کنی!؟

- تا زمستون هست همین بازیه.

روبرویش نشست و باز چایی ریخت.

- یعنی چی!؟ همیشه اذیتتون می کنن!؟

— آره قبلا هم که اومدیم اینجا زمستونا پکیجمون یک یا نهایت دوماه کار می داد . بعد مجبور می شدیم واسه حموم رفتن و آب گرم درستش کنیم . خیلی خرج می گذاشتن رو دستمون.

دستی به گردنش کشید.

- چه کاریه آخه ؟ یه بار که لونه رو بندازین دور دیگه نمیان.

- می گم که نمی انداختیم دور . اون روزام یه تومن دو تومن برای من چیزی نبود.

کنجکاو نگاهش کرد.

— پسر تو اون همه پولو چیکار کردی آخه ؟ یادمه بالاترین مبلغ همیشه واسه تو بود . هنوزم باورم نمی شه پول پس انداز نداشته باشی.

- دارم ولی زیر دویست میلیونه.

به سمتش راه افتاد و استکان چایی را به دهانش* نزدیک کرد.

- اول چاییتو بخور بعدا برام تعریف کن ببینم چی سر زندگیتون اومده.

فصل نهم:

پانزده سال قبل

- مامان من دارم می رم باشگاه.

ساک دستی ام را دستم گرفتم و به سمت باشگاه راه افتادم . ماشین سواری که پدرم به تازگی خریده بود را همراه خودم بردم . گوشه ایی پارک کردم و به سمت داخل باشگاه دویدم . چهل دقیقه دیر کرده بودم . مربی با چهره ایی قرمز نزدیکم شد.

- کجا بودی تا الان؟!

سرم را زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

- آقا بخدا درس داشتم . رفتم دانشگاه امتحانمو دادم و اومدم.

- قبلش اجازه گرفته بودی؟!

گردنی کج کردم و سری به نشانه نه تکان دادم .

رو به افرد حاضر در چمن سوتی زد و گفت:

- زمین عوض بشه .

با خشم به سمتم نگاهی کرد و با صدایی پر از عصبانیت گفت:

- اسم و فامیلت؟!

ملتمسانه به چشمانش نگاه کردم.

- آقا تروخدا.

تن صدایش را بالا برد.

- فامیلت چی بود؟!

بغضم هر آن ممکن بود بترکد . با دل سردی گفتم:

- آرام . میلاد آرام.

برگه قرار داد که یک ماه دیگر به اتمامش مانده بود را دستش گرفت و پاره کرد و به سمت صورتم پرت کرد.

- حالا برو درست رو بخون.

- آقا تروخدا.

پشت سرش راه می رفتم و التماس می کردم . هیچ جوهر راضی نمی شد و اخم غلیظی روی پیشانی اش

نشسته بود.

زیر لب غر غر می کرد.

— یه روز می گه مادرم مریضه یه روز می گه بانک بودم . یه روز مزرعه بوده . یه روز می ره سفر . امروزم درس داشته . تو که نمی تونی کی بهت می گه قرار داد ببندی !؟

همچنان ملتمسانه پشت سرش می دویدم . ایستاد و با خشم به چشمانم نگاه کرد.

- هیچ پولی به عنوان خسارت ازت نمی خوام فقط برو.

ساک دستی ام روی زمین افتاد و خودم هم آن طرف تر روی زمین نشستم.

- من جز اینجا نمی خوام جای دیگه باشم.

با چشمانی تیز نگاهم کرد.

— ببین بچه جون تموم شد . چون تو از دوازده جلسه فقط و فقط دو یا سه جلسه می اومدی . هرچقدرم بگی مشکل داری تو عشق به فوتبال نداری . زود برو.

با تنی خسته جسم بی جانم را به سمت بیرون حرکت دادم . هر جا را نگاه می کردم ماشین نبود . با دو دست روی سرم زدم.

- ماشین . وای ماشین کجاست !؟

هر جا را نگاه می کردم اثری از آثار ماشینمان نبود . به مسئولین باشگاه خبر دادم کسی با خبر نبود . با حالی زار روی جدول نشسته بودم .

سکته های ناقصی در وجودم ریشه می دواند . حالم اصلا خوب نبود . اگر پدرم می فهمید رسماً کتکی را نوش جان می کردم . اگر هم نمی فهمید عذاب وجدانم را چکار می کردم ؟ نفهمیدنش هم فوق فوقش سه هفته طول می کشید .

این از آن مردک کله مستطیلی و این هم از ماشین گم شده پدرم ، نمی دانستم به کدام دردم بنالم.

حی و حاضر با سگرمه هایی در هم کشیده و آن لپ های آویزانش از جلوی چشمم رد شد و به روی مبارک خودش نیاورد که اخراجم کرده و بخاطر آن باشگاه لعنتی و پیزی ماشین پدرم را از دست داده ام.

اگر ماشین را امشب خانه نمی بردم پدر ماشینم می کرد . درست است آنقدر ها هم بی انصاف نبود ولی پرآید هم برای خودش عظمتی داشت . هفت میلیون پول ناقابل نقد و جیرینگی روی میز بنگاه معاملاتی گذاشته بود تا توانسته بود رخس مشکیمان را بخرد .

آن هم بعد از بیست - بیست پنج سال در به دری . هر لحظه که جلوی چشمم می آمد زبانم به لکنت می افتاد . فوق فوقش قرار داد من ده میلیون بود که نیمی از آن را قرض و قوله بار آورده بودم .

از طرفی پدر اخلاقی داشت یک ریال از آدم قبول نمی کرد . اگر کاری ناشایست انجام می دادی باید آنقدر تنبیه می شدی که دفعه بعد به سرت نزنند آن کار را تکرار کنی .

به لحظاتی قبل فکر کردم . سوئیچ ماشین که در دستم بود . چطور می شود ماشینی با قفل و دزدگیر دزدیده شود؟!

با ناچاری موبایل نوکیای مشکلی ام را دستم گرفتم و آب دهانم را فرو دادم و دکمه اتصال تماس را فشردم . الان می فهمید حداقل می توانستیم شکایت تنظیم کنیم و راه چاره ایی برایش پیدا کنیم . بعد از چند بوق وصل شد وقتی قضیه را فهمید آنچنان دادی زد که از ترس به خودم جمع شدم .

نکند جلوی همه با کشیده ایی آبرویم را ببرد ؟

نه من تک فرزندش بودم کاری به کارم نداشت.

فرزاد با قهقهه ایی بلند افکارش را در هم گسست.

— پسر تو ماشین هفت میلیونی باباتو انداختی دم باشگاه دزد برد بعد می گی تک فرزندم ؟ من بودم عاقت می کردم از این غلطا نکنی.

لبخندی از طرز فکر فرزاد روی لبش نشست . اشاره ایی به قوری زد.

- یه دونه دیگه بده گلوم خشکید.

ناخن هایش را به گردنش کشید و خش و خش تراشید و معترضانه در حالی که به سمت قوری میرفت گفت:

— مورچه ها خونه تون رحم ندارن لامصبا . یه دقه پیشت رو زمین نیشستم چنان افتادن رو سرم که انگار کیک خامه ایی پیدا کردن.

چایی را دستش گرفت . بوی عطرش در آن فضای سرد پیچیده بود چایی دیگری برای خودش ریخت و پتویی که روی زمین بود را دور خودش پیچید.

- می گفتم؟! قرار بود کتکت بزنه بعدش ؟

وقتی من را دید چنان دادی زد که از درون سه بار خفه شدم و باز خفه شدم .
ماشینش عین عروسک کوکی اش بود . هیچ کسی اجازه نداشت به آن نگاه کند و حال دزدیده شده بود . این قضیه شوخی بردار نبود . مادر هم میانجیگری می کرد تا جلوی مردم آبرو داری کند .
صورت وضعیت شد و شب را با ترس و دلهره به خانه رفتم . هر آن انتظار منفجر شدنش را می دادم . زیر چشمی نگاهی تیز به من می کرد و دور خانه راه می رفت .
حتی جرئت آن که بگویم بیکار شده ام را هم نداشتم .

چند روزی گذشت و ماشینش بدون باتری گوشه یکی از خیابان های پایین شهر پیدا شد . وقتی رسیدیم سیستم صوتی ماشین هم کم شده بود ولی دزد با انصافی بود . ماشین را پس داده بود .
همیشه می گفت معتادی بوده که پول دو شب موادش را نیاز داشته والا کدام دزد عاقل و سالمی پیدا می شود که ماشینی را بدزد و بعد از آن باتری و ضبط صوتش را بردارد و خودش را پس دهد .
در یکی از شب های جمعه بود که با خیال راحت و دلی قرص بعد از آن همه کشمکش دور هم جمع شده بودیم . بعد از خوردن شام زبان چرباندم .

- بابا ، به موضوعیو باید بگم .

مامانم هر هر می خندید . نزدیک بابا شد .

- فکر کنم زن می خواد .

با کر کر خنده گفت:

- آره بچه؟!

سرم را به نشانه نه چپ و راست کردم . این مدت بهانه می آوردم که به باشگاه می روم ولی طبق روال معمول از دور مراقب شیرین بودم . لبی تر کردم و گلویم را به زور حرکت دادم .

- بابا ، مامان من...

منتظر به چشمانم خیره شدند . لبخندشان چه ؟ خوشی هایشان چه ؟

اگر می گفتم باز سگرمه هایشان در هم کشیده می شد و ناراحت می شدند . لبخند کم جانی زدم و گفتم .

- خوشحالم ماشینت پیدا شده.

چند باری پلک های بلندش را باز و بسته کرد.

- همین!؟

ایستادم و به بهانه خواب به اتاقم رفتم . حتی جرئت نداشتم برایشان تعریف کنم که بیکار شده ام . فرجه میان امتحانات افتاده بود و حال فرصت غنیمت بود تا بتوانم باشگاهی درست و حسابی برای خودم پیدا کنم.

صدای دندان های فرزاد که ترق ترق به هم می خورد توجهش را جلب کرد . دست از گفتن کشید.

- پسر چه ترق توروقی می کنه دندون هات.

از زیر پتو فین فین کنان بیرون آمد.

- بذار برم بخاریو راه بندازم بقیه رو بعدا بگو.

- باشه.

به سمت پستویا همان انباری که میلاد از آن تعریف کرده بود رفت . در را باز کرد . پوف بلندی سر داد و زیر لب گفت:

- اینجا شتر با بارش گم می شه.

دستش را به سمت پریز برد . چند باری پایین و بالا کرد . روشن نمی شد . بلند گفت:

- میلاد لامپش سوخته!؟

صدایی ضعیف شنید.

- نمی دونم . شایدم برق هاش قطع شده.

غر غر کنان کمی وسایل را زیر و رو کرد.

- یکی بود دوتا شد . خداروشکر هیچی تو این خونه به اون یکی نمی خوره . هرچی بهش می گم پاشو بیا باهام خونه . گوش نمیده . اینگاری تو گوش هاش یه مشت پنبه فرو رفته.

موبایلش را در دستش گرفت و چراغ قوه اش را روشن کرد و روی وسیله ها انداخت . بخاری را پیدا کرد . موبایل را داخل کمری شلوار و کمر بندش گیر انداخت و یکی یکی قابلمه ها را از روی آن پایین گذاشت . حس کرد روی دستش چیزی وول می خورد . دستش را جلوی چراغ بالا آورد و با دیدن مارمولک خاکی رنگی که روی دستش دل دل می کرد فریادی کشید و دستش را تکان محکمی داد .

میلاذ نگران داد زد.

- خوبی؟!

با انزجار دستش را روی جای مارمولک می کشید ، دلش لیز برمی داشت . بلند داد زد.

- خوب ؟ عقلتو از دست دادی ؟ حالم بهم خورد از این انباری.

بالاخره توانست بخاری را بیرون بکشد . هن وهن کنان به سمت سالن راه افتاد و آن را وسط سالن روی زمین گذاشت . صاف ایستاد و دستی به کمرش زد.

- کمرم شکست.

میلاذ نیشخندی تحویلش داد . با اخم گفت:

- هر هر.

اعصابش شطرنجی شده بود و دیگر مغزش به جایی قد نمی داد . همین کلمات کوتاه باعث قهقهه های بلند میلاذ شده بود . زهر خندی زد.

- رسما تو این خونه آدم سه بار سخته می کنه . شبیه خونه ارواحه.

- چی شد جیغ زدی؟!

حق به جانب و دست به سینه ایستاد.

— اولاً جیغ نزدم فریاد زدم . جیغ زدن کار خانوماس . دوما خدا خفه نکنه اون محمد پدر آمرزیده رو . یه دست به این انبار نکشیده ؟ درو که باز کردم کلی تار عنکبوت جلوم بود . بعدشم یه مارمولک تلپی چسبید به بازو و دستم.

صدای غش غش خندیدنش بلند شد . نگاهی ریز بینانه به او کرد و بین خنده گفت:

- الانم به ریش تار عنکبوت چسبیده.

با لرزی که به بدنش نشستہ بود دستی به آن کشید و سریعا به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد . چند مشتی آب به صورت خاکی اش زد و بیرون آمد .

در حالی که خودش را می تکاند به سالن آمد.

- رسما گند زدی به سر تا پامون.

- کمتر غر بزن فرزاد . خودت بیشتر سرمات بود.

از آشپزخانه پارچه ی لنگی که تکه تکه شده بود دستش گرفت و با آب خیس کرد و به سمت بخاری راه افتاد . به گوشه گوشه اش کشید و تر تمیزش کرد . حسابی برق افتاده بود .

رو به میلاد کرد.

- خونه تکونی عید هر کی اومد بگو یکم با مایع کفیش کنه میکروب هاش کشته بشه.

کمی مکث کرد و دستی زیر چانه گذاشت و ادامه داد.

- لوله هاش کجاست ؟ تو انبار چیزی ندیدم.

- باید زیر راه پله های پشت بوم باشه.

- تو حیاط !؟

— نه . کنار انبار اگه دقت کرده باشی یه در دیگه بود . درو باز کن راه پله های فلزی رو می بینی . همیشه اونجا بود.

به سمت همان در راه افتاد.

- میلاد اینجا که کلبه وحشت دوم خونه تون نیست !؟

- نه.

در را باز کرد و لوله های بخاری را آورد . گرد و خاک زیادی به آنها نشستہ بود . فوتی بلند کرد و گرد و خاکش را به هوا فرستاد . میلاد شروع به عطسه کردن کرد .

بعد از متصل کردنشان با کبریت به جان بخاری افتاد و بالاخره روشنش کرد .

ایستاد و به سمت سرویس راه افتاد.

- تو عمرم از این کارا نکرده بودم . قدر بدون.
- آره معلومه . مخصوصا از اون جیغ هایی که می زدی.
- در حالی که حوله ایی دستش بود روی زمین کنار بخاری نشست.
- چند بار بگم من جیغ نزدم . فقط فریاد زدم همین . به جورایی عقم نیشست وقتی حسش کردم.
- ریز ریز خندید .
- نگاهی به شعله های سوزان بخاری کرد . هوا گرگ و میش عصر را به خود گرفته بود . دانه های برف آرام می بارید . کمی استخوان هایش گرم شده بود و سوزش گلویش را حس می کرد . سرفه ایی کوتاه کرد.
- خونه یکم هوا گرفت . این مدت هرچی می اومدم یخ زده بود.
- هیچی بخاری نمی شه.
- به نظر من هیچی چوب و شومینه نمی شه . درست حسابی استخونو گرم می کنه.
- گردنش را با خستگی جا به جا کرد.
- صدای تو هم که عین من گرفت.
- باید بزنم تو سرت صدا سگ بدی . رسما یک هفته وقتی سرما بخورم می افتم.
- اخم هایش را در هم کشید . خستگی به گردنش فشار آورده بود ، با لحنی مهربان رو به او کرد .
- می شه من رو یا بذاری روی مبل یا روی تخت.
- ایستاد و گفت:
- حق داری . دوساعته نشستیم داریم قصه برای هم می گیم . غروب شد و از صب تا حالا هیچی کوفت نکردیم . لابد گردنت درد گرفت.
- کمکش کرد روی مبل دراز بکشد . پتویی روی بدنش انداخت.
- فکر کنم باید غذا سفارش بدم.
- سر جدت دیگه غذا بیرونی سفارش نده . نون و پنیر بخوریم بهتر از غذا بیرونیه.

تلفنش را در دستش جا به جا کرد و شماره مادرش را گرفت . نگاهی عمیق به میلاد کرد . از مادرش خواست تا غذایی برایشان آماده کند و به راننده باشگاه بگوید برایشان بیاورد .

تلفن را روی میز گذاشت.

- اینم غذای خونگی . گفتم راننده بیاره.

لبخندی از ته دل زد.

- ممنونم فرزاد . خدا خیرت بده.

از هر ده کلمه اش برای او نه کلمه خیر خواهی از خدا بود . در آن وضع تنهایی و آشفتگی هنر می دید کسی بتواند آنگونه به او کمک دهد.

ایستاد و گفت:

- تا غذا بیاد برم ببینم وضع شیشه ها چگونه . اگه لازمه بگم راننده یه شیشه بر با خودش بیاره.

به سمت اتاق راه افتاد . شیشه ها شکسته بود و ماندن در آن اتاق خطرناک شده بود . تلفنش را در دستش گرفت و در حالی که به سمت سالن می رفت زنگ زد و از راننده اش خواهش کرد تا سر راه با خودش شیشه بری بیاورد .

روبروی میلاد نشست و گفت:

- می گفتی !؟

- چیو !؟

ریز ریز خندید.

- اینکه از کتک خوردن جون سالم به در بردی . حالا که دنده هات گرم شد قشنگ همه رو بگو.

همه چیز به طرز بدی بهم ریخته بود و کسی کاری از دستش ساخته نبود . همچنان من مانده بودم و بیکار شدن و در به دری از این باشگاه به آن باشگاه رفتن .

یکی از همان روز ها بود که شهیاد تماسی با من گرفت و گفت موضوعی را متوجه شده و باید به خانه شان بروم .

پیاده از این سمت تا آن سمت شهر را راه گز کردم . به خانه شان رسیدم و وقتی خاله در را باز کرد داخل رفتم . به چهره اش که می نگریستی اوج مریضی را در رنگ و روی رفته اش می دیدی . مادر و خاله ، هر دو به مریضی نادری مبتلا بودند که حتی اسمش را هم به درستی نمی شد تلفظ کرد .

زیر چشمانش گودی افتاده بود و حال و روز خوشی نداشت . خبری از شهیاد و شیرین نبود . گرم صحبت شده بودیم که صدای جیغ شیرین توجهمان را جلب کرد به سمت اتاقش دویدیم . ذوق زده بالا و پایین می پرید . رتبه سه رقمی در کنکور سراسری آورده بود . می توانست همان دانشگاهی که می خواهد برود و همان رشته ایی که دوست دارد را قبول شود.

عمیق نگاهش کردم . همان جا فهمیدم که گاهی آدم ها می تواند به سادگی و با لبخندی کوچک اوج هنر نقاشی خداوند شوند.

می شد سالیان سال در رنگ نگاهش غرق شد و با آن خاطره ساخت .

آدم های عاشق وقتی عاشق می شدند در آن دوره و سالهایی که ما زندگی می کردیم جریزه اعتراف نداشتند . حتما سرشان را به باد می دادند . من هم از ترس سرم دم نمی زدم .

من کجا ، شیرین کجا ؟ او دختر صالح خان بود و من پسر عبدالرحیم کشاورز بودم . فرقی از زمین تا آسمان بود . البته پدرش گاهی جاده خاکی را ترجیح می داد ولی خوب به کسی گناهی ثابت نشده بود .

تبریک کوتاهی گفتم ولی هنوز ذوق می کرد . آن چشم های آبی رنگش دو تیله ی بزرگ و گرد شده بود و از ذوق برق می زد .

همان موقع حال و هوای آدم هایی که از ته دل می خندیدند را فهمیدم.

شهیاد کار فوری اش را بیخیال شده بود . مرا به زور نگه داشتند و پدر ، مادر را هم خبر کردند . می گفتند سور میدهیم . آخرهای تابستان بود برای سور محلیشان مجبورمان کردند به کرمانشاه برویم .

همگی خوش بودند می گفتند و می خندیدند .

ولی گویی یک چیز کم بود .

غیر از بیکار شدنم چیز دیگری کم بود . جای خالی یک نفر کنارم عذابم می داد . خودم را به آن کوچه معروف می زدم تا کسی متوجه حال برزخی ام نشود . بیست و یک - بیست و دو سال بیشتر سن نداشتیم .

به شهر بازگشتیم.

چند ماه گذشت و گذرش را به سال انداخت . من توانستم لیسانس تربیت بدنی ام را بگیرم و هنوز کماکان با کارگری یا هر کاری آن دستمزدی که پدرم مد نظر داشت را جور می کردم .

بیست و چهار سالگی من زود آمد و زود رفت.

دو سال از دانشگاه شیرین می گذشت . کلاسش بالا رفته بود و اطرافیانش را نمی دید . فاران پسر عموی کوچکش می گفت از دماغ فیل افتاده ایی و او زهر خندی می زد و بی هیچ جوابی رد می شد . متلک ها او را از پا در نمی آورد . دختر لوس صالح خان بود . هرچه می خواست برایش فراهم بود . صالح خان ورشکستگی کوتاه مدتی داشت . برای پر کردن جای خالی خلاء ی که ایجاد کرده بود دست همت پدر را رد نکرد و با هم شریکی کارشان را شروع کردند .

روز ها می گذشت و ملالی جز ندیدن شیرین بر دلمان نبود.

هنوز هم استقامت می کردم و به هر باشگاهی که دم دستم بود پیشنهاد می دادم . بیست و پنج سالگی با آشنایی فرزند طیبی آغاز شد ، پسر جوانی که به تازگی مدیر مسئول و سر مربی کمکی یکی از تیم های بزرگ کشور شده بود . تلفن موبایلم به صدا در آمد . هنوز هم همان نوکیای قدیمی دستم بود . بی میل دکمه هایی که به زور کار می داد را فشردم.

- بله!؟

صدای کم جانی در تلفن پیچید . نمی دانم تلفن من خراب بود یا او صدایش ضعیف به گوش می رسید.

- سلام.

پشت سر هم سلام ، سلام می کرد . با اعصابی قمر در عقرب گفتم:

- خوب علیک . کارتون!؟

— شماره تون رو داده بودید به کادر فنی باشگاه . من فرزند طیبی هستم . سر مربی تیمی که امروز صبح واسه جذب اقدام کرده بودید.

- بله ، بله...

ذوق زده سر از پا نمی شناختم . شال و کلاه کردم و تا باشگاه با سر رفتم .

تستی از من گرفت و گفت قبول شده ایی . به همان راحتی قبول شده بودم . قرار دادی روبرویم گذاشت و من امضا زدم .

از فردای آن روز تمریناتم شروع می شد.

اول از همه چیز از شیرینی فروشی نزدیکمان بسته ایی نان خامه ایی گرفتم . به سمت خانه راه افتادم . زنگ در را زدم . مادر باز کرد . سگرمه هایش در هم بود . از او جوایای حال شدم.

- چطوری مامان!؟

از جلوی در کنار رفت و به سمت داخل خانه راه افتاد . خرمالو های در آمده درخت جان گرفته بودند . با چشمش به جعبه شیرینی اشاره زد.

- خیره!؟

به سمتش حمله بردم و گردنش را کشیدم . بوسه بارانش کردم . مادرم بود . عشق و یار قدیمی ام بود . هم راز و همدردم بود . تنها رازی را که با او درمیان نگذاشته بودم راز اخراج شدنم بود و حال جذب یکی از بهترین تیم های کشور شده بودم.

موهایم را چنگی زد و با خنده گفت:

- دیوونه شدی میلاد؟ چی شده!؟

با ذوق نشسته نشسته سمتش خیز برداشتم کمی فاصله گرفت و گره روسری اش را محکم تر کرد.

- نکنه خبریه و می خوایی خرم کنی!؟

جای سرمی که دیشب همسایه مان زده بود روی دستش لکه سیاهی انداخته بود . دستش را گرفتم و بوسیدم .

- کاش می شد مریضیت رو هم درمان کرد.

دستم را محکم گرفت.

- قول می دم تا وقتی نوه هامو ندیدم جایی نرم.

خجالت زده سرم را زیر انداختم . حرف ازدواج که می شد شرم خاصی در وجودم رخنه می کرد . انگار تمامی دنیا اشاره به من و شیرین می کردند . فکر و ذکر شده بود دختر خاله ایی که کم پیدا شده بود و حسابی فاصله می گرفت .

مادر قاه قاه خندید.

- اوه اوه چه سرخ و سفیدم می شه . هر کی ندونه فکر می کنه دختره و خواستگارش پشت در منتظره.

نزدیک تر شد و گفت:

- اون دختره کیه که تا اسم ازدواج میاد چشمت شبیه بچه گربه ها برق می زنه؟!

به سمت جعبه شیرینی خم شدم و نخ می کشیدم و اشاره زدم.

- دختره رو بیخیال ببین چی آوردم واست . دهن تو شیرین کن که خبر خوب بهت بدم .

نان خامه ایی را دهانش گذاشتم . لبخند پر از ذوقی زد و گفت:

- من هی قندم می افته می گی خبر خوب و خبر خوبت رو نمی دی . خیرت چیه!؟

- مامان تو یکی از بهترین تیم های کشور جذب شدم . باورت می شه . تازه بگو چقدر بهم پول میدن . چهارصد

و پنجاه تا واسه هر فصل . فکرشو کن . تازه واسه چهار سال همین حالا باهام قرار داد بستن . باورت می شه

چهار سال.

ذوق زده چند باری پلک زد . در باورش نمی گنجید که من بتوانم یکجا مبلغ قرار داد چهار ساله ام را دریافت

کنم.

شیرینی بعدی را با ذوق دهانش گذاشت و دیگری را دهان من گذاشت و لبخند عمیقی زد.

— انشالله که همیشه موفق باشی . همیشه بتونی زجر هایی که کشیدی رو جبران کنی . جبران تمام بی پولی

هات بشه.

شیرینی را قورت نداده بودم که پدر میر غضبانه روی مبل نشست و سرش را گرفت . کمی وول می خورد و با

صدایی خش دار هر از گاهی می گفت:

- لا اله الا الله.

مادر پته روسری اش را در دستش باز و بسته می کرد ایستاد و گفت:

- عبدالرحیم چی شده؟! مگه کسی مرده که اینجوری اومدی خونه!؟

فین فین می کرد . پدر گریه کرده بود؟

سرش را بالا آورد . هیچ گاه رنگ غم چشمانش را از خاطر نمی برم . اشک هایش لغزید و روی گونه سر خورد .

سرش را گرفت.

- خانم بدبخت شدیم . تمام پولمون رفت . هرچی داشتیم و نداشتیم رفت.

مادر قهقهه ایی سر داد.

- امکان نداره.

پدر از روی مبل تغییر مکان داد و روی زمین نشست . بر سرش کوبید.

— صالح می اندازتم زندون . پولم رفت . سرمایه ام رفت . بدبخت شدم . کلی بدهی بالا آوردم . حالا این همه قرض رو از کجا بدم !؟

مادر هنوز در بهت فرو رفته بود . اشک از چشمانش چکید . همان خبر باعث بود تا ده سال پیرش کند . ما از اول هم زیر خط فقر بودیم . به زور خرجی در می آوردیم و به زور نان شبمان سر سفره حاضر می شد . کمی گوشت به استخوان پدر رسیده بود و دنبه اش رفته رفته چاق می شد که اسیر بالای آسمانی به اسم شوهر خاله صالح خان شد .

ایستادم و با صدایی بلند گفتم:

- آخه چجوری ؟ شوهر خاله که مطمئن حرف می زد ؟ می گفت سرمایه مون به چهار میلیارد می رسه.

با ضجه های بلند گفتم:

- نمی رسه بابا . بابا بدبخت شدم . تمام پولمون پرید . هرچی ریخته بودیم پنبه شد.

رفتم سمت آشپزخانه لیوان آبی برای پدر آوردم . حالش خوب نمی شد . فریاد زد.

- آب می خوام چیکار ؟ بهم زهر بدین بمیرم . من نمی تونم برم زندان.

- بابا چی شده ؟

ته مانده دسته چک ها را از جیبش بیرون کشید.

- مردک کلاه بردارد سرمو کلاه گذاشت.

کمی صبر کرد و لبریز شد.

- موقور اومده . می گه مهندس پولار رو بالا کشیده و رفته .

رگ پیشانی اش برجسته شده بود . با صدایی بلند گفتم:

- مگه پول خوردن الکیه؟ اونم چهار میلیارد تومن ناقابل. بابا از کم پولی حرف نمی زنیم. اندازه دویست تا خونه می شه تو تهرون. مگه داریم!؟

بر سرش می کوبید و زار می زد.

- اعدامم می کنن. من می دونم. منو اعدام می کنن. من چهار میلیارد چک دستشون دارم.

چشمانم را ریز کردم.

- صالح خان چی می گه!؟

- حرف مفت.

قلبش را ماساژ می داد. رنگش رفته رفته زرد شده بود. ایستاد. کلافگی در چهره اش بیداد می کرد. از این سمت به آن سمت می رفت ولی فایده نداشت. یکدفعه گرومپ روی زمین ولو شد. به سمتش دویدیم. آب به سر و صورتش زدیم ولی بهوش نمی آمد.

آمبولانس را خبر کردیم.

دکترها می گفتند سکت قلبی کرده و شوک های عصبی برایش خطرناک است.

پاشنه کفش را بالا کشیدم. اولین تاکسی زرد رنگ پیکانی که جلوی بیمارستان بود را دربست به سمت شمیرانات گرفتم.

جلوی در خانه که رسیدم دستم را روی زنگ آیفون گذاشتم. صدای شیرین در این سمت پیچید.

- کیه!؟

با تمام توان فریاد کشیدم.

- صالح خانو بگو بیاد.

در خانه را باز کرد و با قلدری سینه ستبر کرد.

- چیه بچه!؟

انگشت اشاره ام را با تهدید سمتش گرفتم. تارهای صوتی ام را تا آخرین درجه تنظیم کردم و گلویی جر دادم.

- مردتیکه تو بابای منو بردی تو این کار. حالا می گی به من کاری نداره؟ تو گل خوردی.

یقه اش را محکم چسبیدم و فریاد زدم.

- تو گل خوردی بابای منو الکی الکی کشوندی تو این راه.

هل محکمی به من داد . روی هوا سکندری خوردم و به ماشینی که پشتم بود رسیدم . دستم را عصا کردم تا روی زمین نخورم . به سمتش هجوم بردم.

- پدر صلواتی خونتو نریزم بچه بابام نیستم.

گلویم را چنگی زد و به سمت دیوار هلم داد . از زیر دندان های به هم ساییده غرید.

- جوجه ایی که تازه سر از تخم آورده بیرون حق جیک جیک کردن نداره.

خاله شیون زنان بینمان ایستاد . شهیاد فقط نظاره گر بود . شیرین با دهانی باز نگاه می کرد . خاله دستم را گرفت.

— عزیزم . قربونت برم آخه اینجوری جلو در و همسایه زشت نیست ؟ چی شده ؟ بگو ببینم چی شده که داری آبرو شوهرمو می بری !؟

انگشت اشاره ام را با تمام عصبانیت به سمتش اشاره زدم و نعره زنان گفتم:

— شوهرت یه شارلاتانه . پول بابامو بالا کشیده . چک از دسته چک بابام گرفته . زیر قرض چهار میلیاردی فرستادتش حالا می گه من نبودم دستم بود.

به سمتش هجوم بردم و فریاد زدم.

- شارلاتان خونتو امشب می ریزم.

خاله با دستی لرزان به تیر چراغ برق تکیه زد و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- صالح راست می گه !؟

چیزی نمی گفت . چادرش را چنگ زد . اشک از چشمانش ریخت و جیغ زد.

- راست می گه !؟

دستی روی هوا تکان داد و به سمت خانه اش رفت.

- چی می گی خانم ؟ چیو راست بگه ؟ چی داره که راست بگه ؟ حرفش رو باور می کنی !؟

به سمتش دویدم.

- شوهر خاله به اصطلاح محترم شهر نشین و با فرهنگ صبر کن.

ایستاد و نیم نگاه تیزی به من کرد . با خشم گفتم:

- دفعه بعدی دیدارمون دادگاه . میندازمت زندون کلاهدار . فامیل تقلبی.

به سمت خانه راه کج کردم . مادر بالای سر پدر مانده بود و خبر داد که من خانه بمانم . فکر و ذکر شده بود گیر انداختن آن شارلاتان و همدستش که می گفتند دیگر کار خودش را کرده و اثری از آثارش باقی نمانده.

فرزاد خمیازه ایی کشید.

- برای همین بود پس اونقدر بد عنق بودی !؟

- آره . آخه واقعا ازش انتظار نداشتیم.

صدای زنگ در توجهشان را جلب کرد . فرزاد نیشخند زنان به سمت در رفت.

- آژیر دل و روده ام در اومده بودها . چه خوش موقع.

در را که باز کرد چهره ی آویزانش را دید . خواست در را ببند که پایش را بین در گذاشت . ملتسمانه گفت:

- شرمنده . تروخدا بذارید پیام داخل.

دستی به نماد تکاندن خاک روی شانه اش کشید.

- پسر جون دیگه اینجا جای تو نیست . دو کلمه اس گمشو برو.

- پشیمون شدم.

چشمانش را ریز کرد.

- پشیمونیت به کار من نیاد . میلادم تو رو نمی بخشه . خوب شال و کلاه کردی بری . الانم برو.

هل محکمی به فرزاد داد و به سمت داخل سالن دوید . فرزاد پشت سرش دوید . به میلاد رسید و هن هن کنان گفت:

- سلام.

داد زد:

- هوی یابو حداقل با کفش نمی اومدی داخل گوه زدی به زندگیش.

کفشش را در آورد.

- منو ببخشین . بخدا نمی خواستم برم . عذاب وجدان نداشت برم . نمی تونم . نمی تونم تنهاتون بذارم.

فرزاد دخالت کرد.

- ما یه پرستار جدید میاریم . رفتی دیدی خونه مونه نداری گفتی کی خر تر از ما ؟

میلاذ دخالت کرد.

- کنار ما می مونه فرزاد.

غر غر کنان گفت:

- نمی مونه . این فقط یه فوتبالیست تو تیممه . تمام.

مصمم حرفش را تکرار کرد.

- کنار ما می مونه.

به سمت میلاذ قدم تند کرد و روبرویش زانو زد.

— نمی تونستم درست فکر کنم . نمی تونم تنهایی ادامه بدم . من تو تموم کوچه های این شهر با برادرم خاطره

دارم . نمی تونم برادر بزرگترم هم از دست بدم رئیس.

لبخند کم رنگی زد.

- اگه برادرتم رئیس کجاشه !؟

ایستاد و گفت:

— همه جاشه . شما رئیس می . هر چی دستور بدی همون می شه . گفتی بمون می مونم . تا عمر دارم کنارتون

می مونم.

فرزاد روی مبل پنچر شد.

- منو باش گفتم غذا اومد.

صدایی که از حیاط شنیده می شد توجهش را جلب کرد.

- آقای طیبی . آقا فرزاد.

از جا پرید و به سمت حیاط رفت . راننده همراه با مردی که قد به نسبت کوتاهی داشت و تیغ و الماس شیشه بری دستش بود وسط حیاط ایستاده بودند . هر دو را به داخل دعوت کرد . برف می بارید و هرکسی در آن بارش برف بیرون بود تا نیم ساعت بعد شبیه به آدم برفی انسان نمایی بزرگ می شد.

شیشه بر با راهنمایی فرزاد داخل اتاق رفت و راننده با عذر خواهی مختصری به داخل ماشین رفت و منتظر برگشت شیشه بر ماند .

فرزاد ظروف غذا را روی فرش وسط سالن گذاشت و درشان را باز کرد . عطر قورمه سبزی و سالاد شیرازی در هوا پیچید . لبخندی جانانه به غذای محبوبش زد و ایستاد.

- بریم سفره رو بیاریم که روده واسم نموند.

همراه با محمد بساط سفره را پهن کردند . با ولع غذا می خورد و محمد نیز به میلاد غذا می داد .

لیوان آبی لاجرعه سر کشید.

- آخیش الان مغزم کار می ده . رسما نود درصد از جمله های آخری که از صالح خان گفتم رو یادم رفت.

محمد با حالتی سوالی نگاهش کرد . فرزاد که رد نگاهش را خوانده بود.

— داره از ده سال پیش اتفاقی که افتاد رو واسم تعریف می کنه . هیچ وقت نمی گفتم . می گفت گذشته ها گذشته . می گفتم نمی شه بعضی چیزا رو گفت . می گفتم بازسازی وقایع کار قشنگی نیست . امروز مجبورش کردم بگه.

محمد بعد از خوردن غذایش ایستاد و تمامی بساط را جمع کرد.

- یه سوالی ذهنمو مشغول کرده.

فرزاد سرکی به داخل اتاقی که شیشه بر در آن مشغول بود کشید و به سمت محمد برگشت.

- چی !؟

- چرا شیشه بر آوردی ؟ اتفاقی افتاده.

روی مبل لم داد و گفت:

- از گل کاری های من و شماسست محمد خان.

سریع ادامه داد:

- اوادم خونه دیدم پنجره ها باز بودن . باد زده بود تمام وسیله ها رو پخش کرده بود . چند باری هم پنجره ها با شدت باز و بسته شده . شیشه ها تمومشون ترک برداشتن . گفتم اتاق اینجوری واسه میلاد امن نیست . شیشه بر خبر کردم تمام شیشه ها رو از اول بندازه.

داخل آشپزخانه رفت و سینی پر از چایی دستش گرفت و اول از همه به شیشه بر که کارش تمام شده بود داد . شیشه بر با عذر خواهی کوتاهی رفت . حال هر سه تنها مانده بودند .

فرزاد منتظر به میلاد نگاه کرد.

- پسر بقیه رو تعریف نمی کنی !؟

- فعلا منتظر فوتبالم . شروع شده . می شه تلوزیون رو روشن کنی !؟

فوتبال شروع شده بود و هر سه به تماشای آن نشستند . بازی تمام شد . فرزاد بالا و پایین می پرید تیم محبوبش برده بود . میلاد نگاهی چپ حواله اش کرد.

- خوب حالا اینقدر ذوق نداره . من حس می کنم گلی که زدین تو افساید بود.

با ذوق زدگی گفت:

- گل . ما بردیم . بردیم.

فریادش کل ساختمان را گرفته بود . رو به میلاد کرد.

- فعلا که پرچم کمک داور بالا نبود . ضایع شدی.

سری تکان داد و مصمم گفت:

- من قبول ندارم . قبول نبود . جام اینجوری بردن حرومه.

نفسی بلند کشید و لبخندی پررنگ روی لبش نشانده.

- آخیش خیالم راحت شد . حالا تعریف کن.

سرش را به سمت مخالف برگرداند.

- تا معذرت خواهی نکنی نمی گم.

محمد بینشان ایستاد وقاضی شد.

- حالا من سیبیل گرو می دارم ایندفعه رو بیخیال.

فرزاد ابرویی بالا انداخت و نج نج کنان گفت:

- نخیر . من معذرت خواهی نمی کنم . تیمش سوراخ شد . حالش جا اومد . هی واسه من کری می خوند.

ریز ریز خندید و گفت:

- از رئیس دو به یک معذرت و از رئیس یک به دو تمام.

هر دو خندیدند . میلاد رضایت داد تا ادامه داستان را برایشان تعریف کند.

روز دادگاه رسید . روبروی صالح خان ایستادم و با عصبانیت گفتم:

- آقای قاضی مثل چی داره دروغ می گه.

قاضی چند باری با چکش چوبی اش روی میز زد.

- نظم دادگاه رو بهم نریزید.

نگاهی به مادر کردم . چقدر شکسته شده بود . پدر موهایش یک شبه سفید شد و حال این چروک های صورتش بود که با صالح خان حرف می زد و اما باعث و بانی این ماجرا همچنان لبخند خونسردانه اش را روی لبانش حفظ می کرد . شیرین با چشمی تیز من را از نظر گذراند . اخمی غلیظ تحویلش دادم .

این رسم عاشقی نبود . ولی چه می شد کرد !?

گاهی خودت نمی دانی عاشق چه کسی شده ای . عاشقی زمان و مکان نمی شناسد . دلم رفته بود ولی او دل سنگ بود . آنقدر دل سنگ که فقط خانواده اش را می دید . از حقیقت فاصله می گرفت و نیم نگاهی از سر رحم به من نمی کرد.

من مانده بودم و مادر و پدر ، گاهی باوه سراج طرفم را می گرفت ولی فایده نداشت . نفرتی غیر قابل تصور از او که روبرویم ایستاده بود در دلم نقش بست . حرمت ها را نگه نداشت.

همیشه مادر نصیحت می کرد . می گفت به حرمت نان و نمکی هم که خورده ایی سر زیر بگیر ولی نان کجا ، نمک کجا !؟

این روز ها کسی نان و نمک نمی شناسد . می خورند و می گویند نبود . حرمت ها را می شکنند . کلاه هم دیگر را برمی دارند و با افتخار داد می زنند که ما کار خوبی کرده ایم .

حرمت نان و نمک ها روی زمین ریخته شده بود و حتی سگ پاسبان هم به آن ها توجه نمی کرد .

حرمت هم مثل بدبختی می ماند . پدر می گفت اگر بدبختی را روی نان بریزی و رنگ و لعابش هم دهی و جلوی سگ بیندازی . سگ هم پوزه می کشد و آن را نمی خورد . درست مثل حرمت بود .

هیچ جایی نمانده بود و در مغازه ی خدا همیشه خاک می خورد .

رای را اعلام کرد و چه با بی رحمی صالح خان با آن چشم های افعی مانندش قرضش را قبول کرد و طرف حساب با آن مهندس قلبی شد و پدر ماند و دو میلیارد پولی که شده از زیر سنگ باید آن را جور می کرد و به آن مهندس قلبی حواله بفرستد .

چکم را از جیبم در آوردم . دیگر نه عشق برایم مهم بود نه احترام ، نگاهش کردم . یک میلیارد و هشتصد میلیون ناقابل تمام ، این مبلغ میتوانست تمام عمر من را بیمه کند . تمام زندگیم را جبران کند و حسرت های جوانی ام را بخرد .

نگاه بعدی ام را به خانواده ام انداختم . هیچ چیز به غیر از آن ها برایم عزیز نبود . مگر می شد خندید وقتی از غم بی پولی خانواده ات زار می زنی ؟

پدر در حال چانه زنی برای فروختن خانه به صالح خان بود و چه غریبانه ما آواره می شدیم . خانه اش را با معامله ایی همان جا به صالح خان داد و در حضور قاضی حتی سندش را که من نفهمیدم چگونه تا آنجا آورده بود تحویل داد . قاضی دویست میلیونش را کم کرد . پول آنقدر هنگفت و زیاد بود که تنها راه حلش چک بیست روزه من بود . همهمه ایی در دادگاه شد . نظم دادگاه کمی بهم خورد . قاضی سریع جمع را ساکت کرد .

هنوز هم دادگاه برقرار بود . قاضی سر جایش نشسته بود . بلند گفتم:

- صبر کنید .

همه نگاه ها به سمتم چرخید . تمام آرزو هایم خلاصه می شد در آن برگه چک کوچک ، ماشین خوب و مدل بالا ، خانه ایی آنچنانی و حتی جرئت خواستگاری کردن از شیرین که حال شده بود سمبل عذاب آور روبرویم ، شده بود خیالی غیر واقعی که انگار ابر و خورشید و فلک دست به کار شده تا من نتوانم به او برسم .

قدم به قدم جلو رفتم . نگاه اشکینم را به صالح خان دوختم . پدر رنگش پریده بود . سری کج کردم .

— آقای قاضی شما حکم نا عادلانه ایی بریدی . امروز یه خانواده رو خرد کردی . حتی به خودت زحمت ندادی تحقیق کنی . آخرشم گفتمی از شواهد حکم بریده شد . دوتا شاهدی که صد در صد دروغ گفتن و دست رو قرآن خدا گذاشتن رو قبول کردی .

صدایم را بالا تر بردم . با انگشت اشاره به مادرم اشاره زدم و پس از آن اشاره ام را به سمت پدرم چرخاندم .

— این دو نفر با گریه . صادقانه دست رو قرآن گذاشتن که حتی مهندسی که الان ادعا می کنه پولش خورده شده رو نمی شناسن . اون سمت معامله شون این مهندس نبوده . حرفشون رو قبول نکردی . واسه امثال شماها متاسفم . کاش می فهمیدین دنیا اونقدر کوچیکه که داشتن شاهد واسه آدمای ضعیف عین خواب و خیاله . پدر من . بابای من . بخاطر این آقا .

نگاه تیزم را به صالح خان دوختم .

— بخاطر ایشون دو روز تمام تو بیمارستان بستری بود . ماها آدمای بد و کلاهبرداری نیستیم . ماها همیشه صورتمونو با سیلی سرخ کردیم . همیشه آبرو دار بودیم . این حقمون نیست که حقمون همه جا پایمال بشه .

نگاه آخرم را به پدرم دوختم . کسی که مظلومانه سوخته بود .

— بابای من آدم بدی نیست . اون نون حلال سر سفره میاره . بعضی شبا بوده نون خشک خالی به آب زدیمو با ماست خوردیمو کسی نفهمید . تازه داشت پر و بال می گرفت . تازه زندگی بهش لبخند زده بود . این حقش نبود . دنیا دار مکافات .

چک را روی میز گذاشتم و بلند تر از قبل به همه نگاه کردم و گفتم .

— تموم آرزوهای مننه جوونی که حتی یه جفت کفش فوتبالی نداشتم بخرم تو این چک خلاصه شده . قرار داد چهار ساله من این چکه . نمی دارم خانواده ام غم ببینه . شده گدایی می کنم و نمی دارم بابام ناراحت باشه . نمی دارم مادرم تو پول دارو و دواش بمونه . ولی این پول خوردن نداره .

به سمت پدر و مادرم راه افتادم و بی آن که پشت سرم را نگاهی کنم به سمت خانه راه افتادم .

در خانه باز شد . مثل همیشه حیاط خانه مان سر سبز نبود . تنها باقی مانده از فصل سرما درخت خرما لویی بود که این مدت خرما لوهایش برای من طعم دیگری داشت . همه خاطرات ورودمان به این خانه را از نظر گذراندم .

پدر خانه را با تمامی وسایلش فروخته بود. تنها چیزی که می شد از آنجا برداشت ساک ورزشی و کفش های میخی ام بود.

نگاهم روی قاب عکس هایمان ثابت ماند. لباس هایمان را هم با خود بردیم.

همه اش خلاصه شده بود در دو چمدان بزرگ و یک ساک دستی کوچک، لباس های کهنه و مندرسی بود. هر کدام را چند سالی بود می پوشیدیم. قرار بود پدر با درآمد این ماهش حسابی سنگ تمام بگذارد. هرچه را داشتیم در این راه ریختیم ولی فایده نداشت. تمامش پودر شده بود و بیشتر شبیه باد هوا بود تا اموال و دارایی های کلان.

در خانه را باز کردیم. برای آخرین بار به ساختمان پیزریمان که روزی سقف بود. آرامگاه و ستونمان بود خیره شدم. چقدر دلم برایش تنگ می شد. حتی برای همین آجر های کج و موعوجی که داشت. یا حوضی که یک گوشه از سنگش شکسته بود.

حتی برای سقفی که هر از گاهی چکه می کرد.

دلم برای آن درخت خرمالوی جان سخت هم تنگ می شد. تنها میوه ایی که می توانست زمستان شکممان را سیر کند را هم از دست می دادیم.

ولی هر چه بود خانه مان بود. سقفمان بود. ما را کنار هم نگه می داشت. خنده هایمان، غم هایمان بود.

حال دیگر همان را هم نداشتیم. همان هم از دستمان رفته بود. تنها چیزی که برایمان مانده بود وانت رخس پدر بود. چمدان ها را عقب گذاشتیم. صدایی توجهمان را جلب کرد.

- عمو.

پدر حتی برنگشت. خوب تن صدا را می شناخت. از شهیاد بود. پسر خاله عزیزمان که در تمام مدت اظهارات پدرش با سکوت تماشا می کرد.

سر به زیر جلو آمد.

- نرید. بمونید. اینجا خونه خودتونه. حداقل تا وقتی که یه خونه پیدا کنید.

جمله آخرش آتشم زد. حداقل تا وقتی که خانه ایی پیدا کنیم. چند بار در مغزم آن جمله را تکرار کردم.

پدر کلید را داخل قفل در ماشین انداخت. باز صدایش زد.

- عمو.

پدر با چشمانی قرمز نگاهش کرد . گلویی صاف کرد.

- من نسبتی با پدر شما ندارم که بهم می گی عمو.

سند خانه را به سمتمان گرفت.

- ماها فامیلیم . شما پسر عموی بابا هستی . من نمی تونم بذارم خاله و شما هیرون کوچه خیابون بشید.

- ولی ما دیگه نسبتی به شما نداریم.

همین حرف خلاصش بود . داخل ماشین نشستیم و از آن محله دل کندیم .

خیلی برایم سخت بود . آن کوچه همیشه بوی عطر گل یاس ، زنبق و محمدی می داد . هیچ جای دنیا مثل آن کوچه پیدا نمی شد . هر فصلش را عاشقی می کرد . موقع سرما همه جا را کامل برف می گرفت و موقع گرما فقط بوی عطر گل در هوا می پیچید .

همان طور که شهیاد حس زده بود حیران مانده بودیم در کوچه پس کوچه های شهر تهران ، هیچ پولی نداشتیم تا خانه ای رهن یا اجاره کنیم . پدر طلاهای مادر را فروخت و از هفت میلیون پول به دست آمده اش یک خانه در جنوب تهران رهن کرد .

صبح ها تمریناتم شروع می شد . آماده شده بودیم برای فصل مسابقات و حتی به کسی اطلاع نداده بودم آدرس خانه مان عوض شده . هیچ پولی برایمان باقی نمانده بود . ته جیبم همیشه صدای پول های خرده می داد .

با پای پیاده به سمت باشگاه راه افتادم . دو روز بود چیزی نخورده بودم . غذایی داخل خانه نبود . نه غذایی و نه بخچالی و نه حتی وسیله ای که برای گرمایش بتوان از آن استفاده کرد . روبروی فرزاد ایستادم.

- سلام آقا . راستش امروز یکم زودتر اومدم . ازتون یه خواسته دارم.

دستی به بازویم کشید.

- سلام پسر گل . کم پیدایی . جانم بگو !؟

من من کنان خواسته ام را به زبان آوردم.

- می شه لژیونر بشم !؟

چشم هایش درشت شد . چند باری پلک زد و خندید.

- هنوز دو ماهم نیست اومدی اینجا . ما قرار داد بستیم . پولش رو گرفتی . خیره !؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- پس ولش کنید.

خیلی جوان بود . ده سالی از من بزرگتر می زد ولی مهربان بود . دستش را دور گردنم انداخت.

- خیره رفیق !؟ واسه چی می خوایی لژیونر بشی !؟

- همین جوری.

فرزاد به سمتش پرید.

- بیشعور تو به پول نیاز داشتی و به من نگفتی !؟

سرش را زیر انداخت . قطره ایی اشک به زلالی آب روی صورتش نقش بست.

— همیشه به لژیونر ها پول بیشتری می دادن . می خواستم حداقل شده ده هزار دلار ازت بگیرم . یه درصد کمش رو داسته باشم تا بتونم کار پیدا کنم از اون پول برای خوراکمون استفاده کنیم . هر جا می رفتیم کار می گفتن باید دوماه کار کنی حقوق بدیم.

کنارش روی زمین پنچر شد.

- منو ببخش میلاد . خیلی زیاد منو ببخش.

سری تکان داد و بینی اش را هورت کشید و لبخند کم جانی زد.

- دوس دار بقیه رو واست تعریف کنم !؟

- پس چی ؟

فرزاد لژیونر شدنم را نپذیرفته بود . هیچ راهی نبود برای پول در آوردن . دارو های مادر تمام شده بود ولی تمام شدن دارو ها درد کوچکمان بود . درد بزرگمان این بود که واقعا هیچ پولی نداشتیم . روزی دو قرص نان و یک قالب کوچیک پنیر محلی می گرفتیم . مقرون به صرفه تر بود .

همان یک وعده شده بود شام و نهار و صبحانه مان ، حتی پول آب و فاضلابمان را ندادیم و آب را رویمان قطع کردند . خدا برایشان خیرات بنویسد ، بعضی از خیابان ها سقاخانه راه انداخته بودند ، آب برای خوردن بود بخوریم . ولی برای غذا جز نان و پنیر چیزی نمانده بود.

فکری به ذهنم رسید . جز گارسون رستوران بودن می توانستم دست فروشی کنم . البته باید کمی ذغال به صورتم می زدم تا آبروی فرزند را نبرم .

شب ها لباس حاجی فیروز ها را بر تن می کردم و سر چهارراه اسفند دود می کردم . بعضی از آدم ها فکر می کردند معتاد یا از آن عده افرادی که برای گروه یا مجموعه ایی گدایی می کنند هستم . پول که نمی دادند هیچ دست هایم را می گرفتند و طناب پیچم می کردند ، می خواستند تحویل پلیس دهند . چند باری از دستاشان در رفتم .

گرسنگی دین و ایمان نمی شناسد .

آنقدر دلم می رفت برای بوی ساندویچی که از مغازه های کثیف تهران ساطع می شد .

از مغازه های کباب فروشی که رد می شدیم بوی کباب دیوانه مان می کرد ولی ما جز نان و پنیر و گه گاهی نان و شیر چیز دیگری برای خوردن نداشتیم .

غیرتمان اجازه نمی داد تا خودمان را به کمیته امداد امام معرفی کنیم . دو مرد تنومند بودیم که کار کردن را خوب بلد بودیم . پول دست فروشی هایم به زور پول آب و برق و گاز خانه می شد .

فکرش را نمی کردم یک روز به روز های سختم حسادت کنم و خدا خدا کنم آن روز ها برگردند .

دیگر سراغ شیرین را نمی گرفتم . حالم از فامیلی که پسوند اسمش بود بهم می خورد . آن اسم فامیلی روزگارمان را شبیه ذغال کرده بود.

یک سال به سختی تمام برایمان گذشت . پول هایی که جمع می شد را می دادیم و فرش یا وسیله ایی که مورد نیاز بود برای خانه می خریدیم .

سختی کمرمان را خم کرده بود و تا گردن ما را در منجلازش فرو برده بود .

دو سال گذشته بود . خاله هر از گاهی برای آشتی کردن خانه مان می آمد ولی مادر جز جواب هایی سرد چیزی برای گفتن به او نداشت .

همیشه از شرمندگی اش می گفت . از اینکه زندگی اش پا نمی گیرد . هیچ جوهره نمی تواند شب ها با آرامش بخوابد و مریضی اش عود کرده . گاهی می نشست کنار مادر و ساعت ها گریه می کرد . درد ودل می کرد و می گفت صالح خان را نمی خواهد .

سند را می آورد تا ما اجاره نشینشان شویم . پدر زیر بار نمی رفت . بعد از آن که مبلغ قابل توجهی برایمان در نظر گرفت پدر راضی شد . خانه از ما بود . تمامی وسایل از ما بود . ما به آن خانه احتیاج داشتیم . بار و بندیلمان را بستیم و به همان محله بازگشتیم .

ولی دیگر آن محله محله سابق نبود . گل هایش خشکیده بودند و بجای عطر گل بوی فاضلاب می داد.

همه فصل هایش یک رنگ شده بودند و خستگی از تن دیوار هایش زار می زد . کسی حوصله دیگری را نداشت و همسایه ها با هم دشمن بودند . طلبکارانه به هم نگاه می کردند و گزندشان همدیگر را می گرفت . دیگر کسی روبروی خانه اش بقچه سبزی پهن نمی کرد.

همسایه ها از سر و صدای بچه ها در کوچه عصبانی بودند و توپی که به دستشان می رسید بلادرنگ آن را با چاقو می دریدند .

همه جا بوی پول می داد . تمیزی در شهر و آن محله بیداد می کرد ولی از درون خراب بود . درست شبیه آن زیبا رویی که صورتش را می آراید و از درونش همه چیز بیداد می کند .

همه می ترسیدند . از آدم فروش ها ، از لبخند ها و غم ها ، از طعنه ها و تهمت ها . به راحتی به همدیگر افتراء می زدند و عین خیالشان نبود .

دور همی هایشان از غیبت های خاله زکی خبری نبود . دور همی هایشان شده بود پر از صفحه حوادث ، که روزنامه حوادث را در بر می گرفت .

آن محله دیگر محله خوبی نبود . آنی که دلتنگش شده بودم نبود .

آن مردم هم آن مردم سابق نبودند . چه چیزی به یکباره عوضشان کرده بود الله اعلم . در خانه را باز کردم . با تمام امیدواری ام ولی آن خانه هم دیگر خانه مان نبود . نگاهمان می کرد و فحش می داد .

شده بود آن بچه یتیمی که به یتیم خانه سپرده شده و بعد ها می فهمد پدر و مادرش زنده اند .

درخت ها هم قهر کرده بودند . حتی همان درخت خرما لوی همیشه سبز به محض دیدنم دهن کجی می کرد.

تنهایی به سرشان آن همه بلا را آورده بود. درست مثل من، درست مثل پدر و مادر. تنهایی دمار از روزگار آدمی در می آورد. لباس های کهنه مان مهم نبود. کفش های پاره مان مهم نبود. دل شکسته مان مهم نبود. ما تنها بودیم.

تنهایی توی ذوق می زد و بس.

تنها چیزی که در خانه مان واقعی بود عطر قیمه های مادر بود. این همه دنبال تازگی بودم و نفهمیدم که این عطر عطر قیمه مادر است که تا اینجا من را کشانده و خیالاتم را واقعی کرده. چند باری پلک زدم. خودش بود.

در آشپزخانه آواز کردی اش را می خواند و غذا درست می کرد.

اگر مادر آنجا می ماند شش ماهه یخ آن شاخ و برگ های که قهر کرده اند را آب می کرد. نگاه تیز درخت خرمالو رنگ محبت می گرفت و گل های قهر کرده اش باز شکوفه می داد.

من خوب می دانم که این خانه دلش برای مادر تنگ شده، والا آن همه رنگ خاکستری کجا و خانه به خاک نشست ما کجا؟

ساعت نه شب بود. دستمال و آب الکل را دستم گرفتم و به جان جای جای خانه افتادم. مادر همیشه می گفت دختری ندارم که عصای پیری و کوری ام شود بجایش باید تلافی کنی. من هم تلافی می کردم.

همه جا را برق انداختم. از آشپزخانه بیرون آمد و با ذوق دستی به دامن رنگ و رو رفته اش کشید.

- وای میلاد همه جا رو تمیز کردی مادر!؟

- آره مامان. بذار لژیونر بشم واست خدمتکار می گیرم زحمت نکشی.

آرزو و رویای بعدی ام لژیونر شدن بود. روزی صد بار روی مخ فرزند می رفتم تا اسمم را برای لژیونر شدن رد کند. بین خودمان باشد ولی دیوانه اش کرده بودم. گه گاهی می خندید و می گفت: «من یه ذره عقل دارم اونم تو بخورش بره».

صدای زنگ در توجهمان را جلب کرد. پدر که کلید داشت. چه کسی می توانست پشت در باشد!؟

رفتم سمت در و در را باز کردم. لبخند می زد. درست مثل قدیم. خودش بود.

خاله کنارش ایستاده بود و شهیاد هم آن سمتش. زبانم بند آمده بود. از جلوی در کنار رفتم و به آن ها اجازه ورود دادم. جعبه شیرینی که دست شهیاد بود را گرفتم.

دل‌م رفته بود برای لبخند هایش ، برای رنگ چشم هایش . من کی وقت کرده بودم آنقدر بیخیالش شوم ؟
او خودش بود شیرین.

همان دختری که هر شب آرزوی داشتنش را خواب می دیدم.

همان دختری که برای راحتی اش ، برای قبول کردنش فوتبال را انتخاب کردم . چطور می توانستم از او چشم پوشی کنم ؟ او شیرین بود . همان دختر مهربان سر پل ذهاب که به من قوی بودن را یاد داد .
همان همبازی کودکی هایم و خاطره ساز خاطره هایم .

قبل از داخل رفتن صدایش زدم.

- شیرین . شیرین خانم.

ایستاد و سرش را زیر انداخت . پر از حیا و زنانگی بود . ترسیدم نگاهش کنم . آنقدر پاک و معصوم بود ترسیدم نگاهش را خدا گردنم بیندازد . من من کنان گفتم:
- خوش اومدی دختر خاله . خیلی خوشحالم که اومدی.

لبخند کم جانی می زد و در حالی که به موزائیک های کف حیاط نگاه می کرد گفت:

- بالاخره یه خاله و یه پسر خاله ستاره فوتبال که بیشتر نداریم.

پس فهمیده بود من ستاره فوتبال شده ام . خر ذوق شده بودم و نمی دانستم چطور لبخند های کش دارم را جمع کنم . با اجازه ایی مختصر داخل رفت و من همچنان داخل حیاط ایستاده بودم . صدای مادر که من را خطاب داده بود مجبورم کرد به داخل بروم .

در آن ظل تابستان فقط شربت می چسبید . یک پارچ بزرگ شربت آلبالوی تگری درست کردم و داخل لیوان های بلند ریختم . با دقت داخل سینی چیدم و برایشان بردم . شیرین تعارف می کرد . با اصرار من و مادر یکی از لیوان ها را دستش گرفت . شهیاد پیش قدم شد و جعبه شیرینی اش را باز کرد .

صدای پدر از پشت سر آمد . خوش آمدید می گفت . نگاهش کردم لبخند زورکی اش را حفظ کرده بود . کاش می شد پدر هم راضی می شد و گذشته ها را فراموش می کرد . یا کاش می شد تاریخ را عوض کرد و نسبت صالح خان را با شیرین از روی صفحه روزگار پاک کرد .

برای پدر هم بشقاب پیش دستی و شربت گذاشتم . رنگ نگاهش را دنبال می کردم . رنگ بی تفاوتی داشت . کاش همه چیز را فراموش کرده باشد . تا آخر شب به همه شان توجه کردم . بیست و هشت ساله شده بودم و

دور از چشم پدر و مادر حتی حلقه ازدواج برای شیرین خریده بودم . امسال سال آخر قرار دادم بود و بعد از بستن قرار داد بعدی می توانستم خانه ای بخرم و پدر و مادرم را به آنجا ببرم . همه چیز را جبران کنم و حتی ماشین آنچنانی بخرم .

فقط یک سال مانده بود . اگر این یکسال تمام می شد با خیال راحت می توانستم به خواستگاری شیرین بروم و به وقت سی سالگی ام همسر رسمی او بشوم .

همه رفتند و من ماندمو پدر . نگاهش کردم . لبخند می زد . رو به من کرد .

- بعد از این که قرار داد جدید رو بست می خوام واست آستین بالا بزنم .

از این که حرف دلم را خوانده بود ذوق کردم . سرم را پایین انداختم و گذاشتم ادامه حرفش را بزند .

- تو کسی رو مد نظر داری !؟

- راستش ، نمی دونم چجوری بگم .

صدای جیخ مادر توجهمان را جلب کرد . داخل سالن آمد گریه می کرد و لباس های بیرونی اش را می پوشید . روبروی پدر ایستاد و ملتسانه گفت :

- پاشو . پاشو بریم بیمارستان .

فرزاد خمیازه های پیاپی کشید .

— شرمنده جای حساسشه ولی من بازم گشمنه . وقتی هم گشنه باشم چیزی تو مغزم فرو نمی ره . فردا مجبوری از اول بگی .

محمد با تعجب گفت :

- مگه قراره درست یاد بگیرین !؟

نیشخندی زد .

- نه دیگه نشد . از فعل جمع به کار نبر . بعدشم نه . ولی خوب دوس دارم یادم بمونه .

میلاذ لبخند کوتاهی زد و رو به محمد گفت :

- پاشو پیتزا سفارش بده .

فرزاد ایستاد و گونه میلاد را محکم بوسید.

- هنوز یادته؟!

محمد در حالی که تلفن را در دستش گرفته بود مشکوکانه گفت:

- چیو؟!

فرزاد کنارش نشست.

- قلق من رو یادشه . هر وقت قیافه ام این شکلی می شه بعدش باید بهم فست فود بدن.

میلاد ادامه حرف را گفت:

— آخه ایشون یه عشق فست فود به تمام معناس . اون شکمشم که شبیه بالکن گاهی می زنه بیرون و از

خجالت می ره با ورزش آبش می کنه واسه همین چیزا می زنه بیرون.

تک ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- خوب یه پیتزا واسش می خریدی می گفتم لژیونرت کنه.

قهقه هایشان روی هوا رفت . فرزاد تیز نگاهش کرد.

- من خودم به این موضوع فکر نکرده بودم که اینجوری راضی می شم.

میلاد با تاسف سری تکان داد.

- آی آی . کاش اونروزا می فهمیدم.

فرزاد نگاهی چپ و تیز سمت محمد حواله کرد.

- زنگ می زنی یا گوشی رو از پهنا تو حلقه فرو کنم؟!

هر هر خندید.

- زدم . زدم . نزن.

فصل دهم:

به ساعت نگاه کرد . ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود . قرارشان ساعت هشت بود . شهیاد روبرویش

ایستاد و نیشخندی زد.

- این پسر تو رو گذاشته سر کار.

همان موقع صدای زنگ در رشته کلامش را برید . شیرین لبخند کجی به نشانه پیروزی زد و به سمت در راه افتاد.

- داداشی اینبار درست حدس نزدی . واست غذا درست کردم بخور و سعی کن پسر خوبی باشی و خونه رو هم بهم نریزی .

حلقه ساختگی اش را به نشانه ادامه دار بودن نامزدی در دستش کرد.

در را باز کرد . مازیار با چهره ای آویزان در حالی که گره کرواتش شل شده بود با چشمانی قرمز روبرویش ایستاد . هینی کرد و گفت:

- خوبی ؟ چی شده !؟

به ماشین اشاره زد.

- اومدم که نگی بد قول بود.

استرس بند بند وجودش را گرفته بود . با خودش تجزیه تحلیل می کرد که چه چیزی باعث گریه ی مازیار شده . داخل ماشین نشست . بعد از نشستن مازیار سوالی که مثل خوره به جانش افتاده بود را به زبان آورد.

- چی شده مازیار ؟

- بابام.

به سمتش نیم دوری زد و با نگرانی گفت:

- بابات چی !؟

- تصادف کرده شیرین . حالش بده.

صدایش به لرزه افتاده بود تنها کسی که صادقانه هوادارش بود آقای قاضات بود . محسن قاضات پدر مازیار صادقانه همیشه از او طرفداری می کرد و حتی کنایه های همسرش را گوش نمی داد.

- شوخی می کنی !؟

با عصبانیت گفت:

- قیافه من به آدمایی که شوخی می کنن می خوره !؟

سریع گاز داد و ماشین از جا کنده شد. روبروی بیمارستان خصوصی در شمال تهران نگه داشت. شیرین پشت سرش شبیه به عروسک کوکی راه می رفت.

روبروی اتاق هایی که جنس دیوار هایش شیشه ای بود ایستاد. خوب دقت کرد. حرفش درست بود. صدای تیز حلیمه خانم باعث شد از جا بپرد.

— تو اینجا چیکار می کنی؟ دو سه ماهه ول کردی رفتی نه تلفن جواب می دی نه محل می ذاری. می گیم بیا برای انتخاب لباس عروس مازیار رو می پیچونی حالا اومدی که چی بشه!؟

مازیار با تیزی نگاهش کرد و غرید.

- مامان بس کن.

قدمی به سمت مازیار برداشت و با چشمانی خیره و سوزان از خشم نگاهش کرد.

- تو بس کن. نمی بینی این انتر تو رو نمی خواد.

فریاد زد.

- مامان به حرمت بابا ساکت باش. می فهمی ساکت!؟

شیرین دندان روی هم سایید و صورتش را کج کرد و در حالی که تیز نگاهش می کرد با حاله ایی از اشک به آقا محسن خیره شد.

حلیمه خانم دور شد. مازیار با چشمی گریان دستش را روی شیشه گذاشت و زیر لب گفت:

- بابا جایی نرو. جان مازیار تنهامون نذار.

غم به دلش رعشه دواند. شیرین صدای ضعیف و پر از بغضش را حرکت داد. اینبار صدایش مملوء از مهربانی بود.

- مازیار پدرت خوب می شه. بابا محسن خوب می شه.

به سمت شیرین برگشت. چشمانش پر از اشک و قرمز بودند. بغضش ترکیب و دستانش را جلوی چشمش گذاشت. روی زمین سر خورد. شیرین کنارش روی پا نشست.

- پاشو. ترو خدا اینجور نکن. پدرت می فهمه. حس می کنه. ناراحت می شه.

به سمت آب سرد کن رفت و لیوانی آب برایش آورد و روبرویش گرفت . لیوان را گرفت ولی حتی لب به آن نزد

شیرین به نزدیک ترین صندلی پناه برد و روی آن نشست و سرش را گرفت . به مازیار فکر کرد . چقدر خوب
تظاهر به دروغ گفتن می کرد .

چقدر زیبا جلوه سازی می کرد که برایش رابطه از دست رفته شان مهم است . چشمش به حلقه اش خورد .
پررنگ و لعاب بود . آرزوی هر دختری انداختن آن حلقه الماسین بود . برقی که داشت چشم را می زد .

پول هایی که خرجش می کرد را توی خواب هم نمی دید ولی او دروغگو بود . آن بلایایی که سر میلاد آورده بود
را نمی توانست از خاطرش پاک کند . زیر چشمی به او نگاه کرد . ذره ذره در حال آب شدن بود . با پدرش رابطه
خیلی خوبی داشت و حس از دست دادنش او را به این روز انداخته بود .

به ساعاتی پیش فکر کرد . با آن چشمان قرمز ، با آن حال بد آمده بود تا بگوید آدم بدقولی نیست . بگوید در
تمام مشکلاتش می خواهد او بی کنارش باشد ولی همه اش دروغ و تظاهر سازی بود . خودش را جای او
گذاشت اگر از پدر دختری که خواستگارش است آن همه منفعت بخورد خوب معلوم است که آخرش چه می
شود .

همین یکبار را فرصت به او داده بود چون می خواست بشنود . ببیند و بفهمد . می خواست تمام قضایا را
یکبار هم که شده از زبان او بفهمد . میلاد که حرفش را با سکوت هایش زده بود و حرف های شهیاد را تایید
کرده بود .

می خواست از زبان او هم که شده یکبار همه چیز را بداند . او درسش را خوانده بود . مدرکش را داشت و باید
گوشی برای شنیدن به حرف های همه پیدا می کرد . باید ثابت می کرد مازیار یک دروغ گوی به تمام عیار است
و تمام دارایی از دست رفته میلاد را با تمام سودش به او باز می گرداند . باید همه چیز درست می شد .

برای رسیدن حق به حق دار صادقانه تلاش می کرد .

صدای مازیار او را از فکر و خیال بیرون کشید .

- عزیزم می خواهی تو رو برسونم خونه . شرمنده امشب قرار بود جدی صحبت کنیم ولی نشد .

ایستاد و کیفش را روی دست انداخت .

- آره . اگه زحمتی نیست من رو برسون خونه . سر یه فرصت خوب با هم حرف می زنیم .

همراه هم و شانه به شانه به سمت پارکینگ راه افتادند . داخل ماشین نشستند . رانندگی می کرد . چقدر غرق در جاده بود . به نیم رخش نگاه کرد . پسری خوش فرم و کامل بود . موهایی مخملی و مشکی رنگ ، چشمانی درشت و مشکی درست رنگ موهایش ، جز جز صورتش را از نظر گذراند . واقعا تمام اجزای صورتش به جا بود . شبیه یک نقاشی ایده آل از یک هنرمند که کارش را خوب بلد است .

صورت تو پر و گردی داشت . به اسمش نمی خورد . کمی اسمش خشن بود ولی او چهره اش دلنشین تر به نظر می رسید . با خود خیال کرد که چقدر زیبا ماسک مظلومیتش را به چهره زده . بازیگری اش بیست است .

نفسی بلند کشید . در قیاس با میلاد نمره کمتری می گرفت ولی در چهره اش ابهت خاصی داشت .

به جاده چشم انداخت . هوای بارانی و غمزه زمستان بود . این هواست و غمش . اگر غم نداشت که اسمش زمستان نبود .

عجیب ترین زمستانی بود که همه شان در طول عمر گذرانده بودند . هر کدام می خواستند به هدفشان برسند غافل از این که هدف خیلی دور است .

ضبط صوت می خواند . کاملا تصادفی روی آهنگ بی خوابی توجهش جلب شد . این همان آهنگ بی خوابی میلاد بود . آهنگی که تنهایش نگذاشته بود .

آن روز زیر آوار این آهنگ در آن ضبط صوت کوچک خوانده می شد . گاهی شب ها در بیمارستان میلاد آن را زمزمه می کرد . به آهنگ دقت کرد .

«خودش رفته و خاطراتش هنوز داره قلبمو با خودش می بره»

دستش را به سمت ضبط صوت برد و آن را خاموش کرد . مازیار مشکوکانه نگاهش کرد . سرش را گرفت و با لکنت زبان گفت:

- چیزه . سرم ... آره سرم درد گرفته.

بی تفاوت به روبرویش خیره شد .

ترمز زد . شیرین لبخند کم جانی زد و گفت:

- پدرت خوب می شه مطمئن باش.

- ممنونم.

به چشمانش نگاهی مختصر کرد و سرش را زیر انداخت.

- برای؟! -

به روبرویش خیره شد. نمی خواست شیرین معذب شود.

- برای این که امیدوارم می کنی. برای این که یادم آوردی هستی. یادم آوردی می شه خوب بود.

دستش به سمت دستگیره در رفت.

- کاری نکردم. شما هم بودی همین کارو می کردی.

به سمتش چرخید.

— شیرین می دونم می خوایی باهام صحبت کنی. می دونم تو داری اشتباه درموردم فکر می کنی. منم نیاز دارم باهات حرف بزنم. شاید اون موقع بتونی درکم کنی.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چی؟! -

به در خانه اشاره زد.

- برو. امشب وقت مناسبی برای وا کردن سنگامون نیست.

از ماشین پیاده شد و وقتی در را بست به سمت شیشه برگشت. دو تقه زد. مازیار شیشه را پایین داد و با تعجب گفت:

- چیزی شده شیرین؟! -

— فردا بازم میام به عمو محسن سر می زنم. فقط می شه با خودتون. یعنی چیزه بیابین دنبالم. نمی خوام باز مادرتون بهم حرف بدی بزنه. یعنی ممکنه جوابش رو بدم.

کمی صورتش را کج کرد و ادامه داد:

- اینجوری ظاهر خوبی نداره تو این وضعیت.

لبخند کم جانی زد. در دلش جرقه ایی روشن شد.

- باشه. هر موقع خواستی بیایی بهم مسیج بزن. میام.

- ممنونم شب بخیر.

لبخندش جان بیشتری گرفت . دلش امیدوار شد . هیچ وقت از زبانش شب بخیر نشنیده بود . سریع گفت:

- شب شما ، یعنی تو هم بخیر .

داخل خانه رفت و بعد از داخل شدنش سریع گاز داد . نفسی پر از آه کشید و زمزمه کرد:

- کاش همه چیز اینجوری تموم نمی شد.

عمیق تر به او فکر کرد . از وقتی که به زندگی اش آمده بود شبیه یک جنس خریدنی وارد شده بود . یا حتی خواستگاری سنتی ولی حال بعد از این همه مدت نامزدی حس درونی اش بیدار شده بود . لبخند می زد و از ته دل خوشحال بود . یکسال قبل برایش فرقی نداشت مادر سر نامزدش داد می زند یا نازش را می کشد ولی امروز برایش مهم شده بود . این اهمیت برای خودش هم تازگی و جذابیت داشت . چیزی از درون قلبش را گرم کرده بود .

از طرفی شنیدن کلمه شب بخیر از زبان او به زندگی اش شگفتی تازه ایی بخشید.

چقدر خوب است که شب را برای هم بخیر آرزو کنیم .

شب هایمان را با قهر صبح نکنیم . چشم چپ را از هم بگیریم و برای هم آرزو های قشنگ کنیم . مگر چقدر زنده ایم ؟ مگر خدا چند بار فرصت می دهد ؟ مگر زندگی چند بار تکرار می شود ؟

کاش می شد کل زندگی را برای هم آرزوی خوب کنیم . صبحمان را بخیر ، ظهرمان را بخیر و شبمان را هم بخیر بگوییم .

خیر خواستن برای هم کار سختی نیست .

گاهی باید عادت ها را دور ریخت . وقت ها را بخیر خواند . یک کلمه است ولی کل روز را زیبا می کند . از روی لفظ هم که باشد بخیر می شود .

فصل یازدهم:

جعبه های خالی پیتزا روبرویشان ریخته بود و هر دو روی مبل ولو شده بودند . فرزاد خمیازه ایی کرکدیل مانند کشید.

- الان فقط خواب می چسبه . چقدر امروز خسته شدم.

محمد با تعجب نگاهش کرد . میلاد با نیشخندی کوتاه گفت:

- پسرمون کار نمی کنه . وقتی کار می کنه خسته می شه .

با پایش محمد را از روی مبل به پایین هل داد و پتوی مسافرتی را دستش گرفت و روی بدنش کشید.

- بذارین یکم بخوابم.

محمد روی زمین کنار صندلی چرخ دار میلاد نشست بود . عمیق نگاهش کرد و حرف دلش را به زبان آورد.

- چقدر اومدن آقا فرزاد حالتون رو خوب کرد . فکر نمی کردم اینقدر خوشحالی و انرژی داشتن بهتون بیاد . فکر کنم باید اینجا گروگان بگیرمش تا شما شاد باشید.

گردنش روی شانه اش خم شده بود . درد می کرد ولی توجهی نکرد . به نقطه ایی خیره شد.

- از لحاظ وضع مالی نه ولی از لحاظ خیلی چیزا شبیه به هم هستیم . شاید واسه همین بودنش می تونه انرژی مثبتی واسه من باشه.

زانو هایش را داخل شکمش جمع کرد و دستش را دورشان قلاب کرد . به قاب عکس خاک گرفته خانواده میلاد خیره شد و با یاد آوری خانواده خودش و غم تازه از دست دادن متین گفت:

- منم یادم رفت برادرم مُرده.

میلاد به رو میزی هایی که مادرش آن آواخر می بافت خیره شد.

— نمی دونم خوبه یا بد ولی منم گاهی یادم می ره کسی نیست . نیستن و دل آدم تنگ می شه . اونم خیلی خیلی زیاد . گاهی جای خالیشون بعد از این همه سال اذیتم می کنه . هیچ کسی باهام خوب نبود جز مادر و پدرم . شاید واسه همین با اونایی که باهام خوبن راحتم . واسشون لبخند می زنم . آدمایی که دوسم داشتن اندازه انگشتای دستم نبودن . یه عده آدمها هستن جز پدر و مادرشون کسی دوسشون نداره . اونا وقتی پدر و مادرشونم از دست بدن خیلی بدبخت می شن . خیلی درمونده می شن.

دستش را زیر چانه اش گذاشت.

- ولی شما یه سوپر استار فوتبالی هستی . یه عالمه آدم دوست دارن.

- اون مدل دوس داشتنو نمی گم . گاهی وقتا آدم یه دوس داشتنایی رو می خواد که واقعیه . یعنی نه اونجور که یگی خوب دوس داشتن طرفدارتم واقعیه . اون واقعی هست . ولی یه سری دوست داشتناست واسه خود آدمه

. نه کاری که کرده . نه چیزی که شده . آدم گاهی دلش می خواد خودش دوس داشته بشه . می دونی که چیو می گم!؟

لبخند کجی زد و ادامه داد:

— وقتی تو منو روی صفحه مجله دیدی خیلی دوسم داشتی . آرزو داشتی یکی عین من بشی . وقتی اومدی خونه ام واقعیتمو دیدی یه جور دیگه کنارم موندی . یه جور دیگه دوسم داشتی . من اینجور دوس داشتنا رو می خوام . اینایی که بوی پختگی بده . بوی دیده شدن .

عمیق به رد باران روی پنجره خیره شد . تکلیف هوا با خودش معلوم نبود . گاهی برف شدید گاهی باران شدید . زیر لب گفت:

- از این دوس داشتنایی که حس کنی اندازه تموم آدمای دنیا دوس داشته می شی . من اونا رو می گم.

فرزاد یکی از پلک هایش را باز کرد و با نیشی باز روی مبل نشست.

- چاکریم رفیق . یعنی منو این مدلی دوس داری که واسم می خندی!؟

با ذوق ادامه داد:

- چه خوش به حالمه پس.

چشمانش را ریز کرد.

- هزار تا فرزاد داریم من تو رو نگفتم . بعدشم مگه تو خواب نبودى!؟

زبانش را بیرون آورد و به لبش کشید و پاهایش را آویزان کرد.

- از کر و کور مصلحتی چیزی شنیدی ؟ من خواب مصلحتی رفته بودم.

قاه قاه میخندید . محمد زیر پوستی گفت:

- بی مزه.

رو به میلاد کرد و در حالی که سعی می کرد نخندد گفت:

- این رفیقت خیلی خنکه . ظرفیت نداره جلوش کسی تعریف کنه.

میلاد ریز ریز خندید.

- فرزاده دیگه . بدشو بگی اخراجت می کنه.

فرزاد در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفت بلند گفت:

- یا لژیونرت نکنه.

سرش را چپ و راست کرد و تاکید کرد.

- آخریو راست گفت . یا لژیونرت نکنه.

- داغت کرده ها.

- بدجورم . می رسیم به نقطه ی حساسی که بفهمی چجور داغم کرده.

فصل دوازدهم:

کلید را داخل قفل چرخاند . شهیاد که روی مبل خوابش برده بود از جا پرید و دستی بین موهایش فرو برد . با لبخند بالای سرش ایستاد.

- عه بیدارت کردم !؟

با چشمانی خواب آلود بی آن که حرف بزند از دید تیره و تار نگاهش کرد . چند باری پلک زد.

- چی !؟

در حالی که می خندید روی مبل کنارش نشست.

- مگه چند ساعته خوابیدی که اینجوری خواب زده شدی !؟

هنوز هم متوجه حرف های شیرین نمی شد . شیرین که کودک درونش فعال شده بود از لیوان آب روبرویش چند قطره داخل دستش ریخت و به صورت شهیاد پاشید.

- حالا بیدار می شی.

با صدایی بلند عربده کشید.

- عقلت پاره سنگ برداشته شیرین !؟

در گوشش را گرفته بود و ریز ریز می خندید . استغفرالهی گفت و به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی ریخت و خورد . لیوان را روی کابینت گذاشت و نفسی از سر آسودگی کشید . صدای شیرین که از پشت سرش می آمد باعث ترس و وحشتش شد . با صدایی بلند داد زد .

- وای .

شیرین روی صندلی نشست و با صدای بلند خندید .

- فکر کنم امشب فیلم ترسناک دیده باشی .

با بد عنقی روی صندلی نشست .

- یه توله جن عین تو تو یه خونه بدترین ترس و بلاست که می تونه سر آدم بیاد .

با صورتی آویزان گفت:

- داداشی .

دستی به سر و صورتش کشید . کمی حالش بهتر شده بود .

- زود نیومدی !؟

- رفتیم بیمارستان .

با نگرانی و چشمی درشت نگاهش کرد .

- بیمارستان برای چی !؟

- آقا محسن تصادف کرده . حالش اصلا خوب نیست .

سرش را جلو آورد و با تعجب و صدای بلند گفت:

- چی ؟ اون وقت مازیار برای چی اومده بود دنبالت !؟

ابرویی بالا انداخت و با تعجب به نقطه ایی خیره شد .

- والا من خودمم نفهمیدم .

با اخم ایستاد و گفت:

- نقشه جدیدشه . تو که باور نکردی شیرین !؟

شیرین ایستاد و موضع گرفت.

- عقلت رو از دست دادی ؟

- نه ولی حس کردم تو یه لحظه عقلت رو اجاره دادی.

به قابلمه غذا اشاره زد و با خشم گفت:

- برم غذا رو گرم کنم تا بازم متلک بارم نکردی.

پشت سرش راه افتاد.

- شیرین ، شیرین قهر نکن منظوری نداشتم.

شانه ایی بالا انداخت و با کفگیر تهاجمی به سمتش برگشت.

- حرف نزن که با همین دو نصفت می کنم و پهننت می کنم رو زمین.

دستانش را بالا آورد.

- باشه تسلیم.

بیخیال کفگیر را پایین آورد . سریع گونه شیرین را بوسید و فرار کرد . دستش را محکم روی جای بوسه اش کشید.

- پسره خنگ بزخم تو سرش . با اون ریش هاش.

غذا را داغ کرد و صدایش زد . خوابیده بود . بالای سرش ایستاد . چقدر از لحاظ ظاهری شبیه به پدرش بود . جز جز صورتش را نگاه می کرد . هرچه سنش بیشتر می شد نسبت تشابهشان کمتر می شد .

صدایش زد.

- شهیاد.

چشم باز کرد و به خواهرش خیره ماند . با تعجب روی میل نشست.

- چرا اینجوری نگاه می کنی !؟

- چجوری !؟

ایستاد و و حالت صورتش را شبیه به شیرین کرد.

- اینجوری . مثل میرغضا . مثل طلبکارا .

آهی کشید و گفت:

- شهیاد چقدر شکل بابایی . عین یه سیب که از وسط نصف شده باشه . ناخودآگاه یاد بابا افتادم .

لبخند روی لبش ماستید .

- متنفرم از صورتی که شبیه به اون باشه .

بازویش را گرفت .

- کفر نگو . اون بابای ماست . حالا بدترین آدمم باشه . بابامونه .

با دست دیگرش روی سر خواهرش کشید و موهایش را لمس کرد .

— آجی کوچیکه تو هم مثل مامانی . دقیقا خود خودشی . یکمم شبیه به خاله ایی . گاهی حس می کنم خود

خاله مریم کنارمه .

بغضش گرفته بود . اشک در چشمش جمع شد .

- دیوونه . اشکمو در آوردی .

آغوشش را باز کرد . شیرین را به سمت خودش کشید .

- آجی خل و چل احساساتی من .

- شهیاد .

خندید و گفت:

- باز قراره گوشم دراز شه؟!

مشتی به بدنش زد . ریز ریز خندید و گفت:

- بله؟!

فاصله گرفت و گفت:

- میلادو این هفته ببریم بهشت زهرا؟ خوشحال می شه .

دستش را کشید و به سمت آشپزخانه راه افتاد .

- هنوزم فکرت درگیر پسر خاله اس!؟

.. ما بهش قول دادیم ببریمش سر پل ، قبر باوه سراج . نمی شه ببریمش سر پل حداقل ببریمش بهشت زهرا .
می دونم خیلی وقته نرفته . با فرزند صحبت می کنی!؟

روی صندلی نشست و گفت:

- هرگز . از فرزند خوشم نمیاد . درجریانی که.

بشقاب های غذا را دستش گرفت و شروع به کشیدن غذا کرد.

- باشه خودم زنگش می زنم.

اخمی به بلندای کره زمین روی پیشانی اش نشانده و با صدایی آغشته به غضب گفت:

- تو شماره اونو واسه چی داری!؟

سرش را زیر انداخت و سعی کرد روی کوچه معروف زوم کند.

- چیزه . غذات آماده شد.

بشقاب برنج و خورش را جلوی او گذاشت.

- بخور داداشی گشنه ات بود.

محکم روی میز زد .

- شماره فرزند رو از کجا آوردی!؟

با گردن کجی و بی آن که نگاهش کند و نفسی بین حرفش وقفه بیندازد گفت:

— واسه تولد میلاد همه اش فکر کردم که چیکار کنم گفتم به فرزند بگم کی بهتر و نزدیکتر از فرزند به میلاد ؟
بهش گفتم و اونم قبول کرد که میلاد رو سوپرایز کنیم برای همینم نیاز بود شماره شو داشته باشم هماهنگ
کنیم . فقط همین.

نفسی بلند کشید و تمامی اکسیژن موجود در هوا را داخل ریه هایش فرستاد .

تک ابرویی بالا انداخت.

- که اینطور.

کمی مکث کرد و مشکوکانه طوری که انگار چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت:

- تو که چیزی از اتفاقا به فرزند نگفتی!؟

- من!؟

ایستاد و با خشم گفت:

- شیرین به من نگاه کن.

جوابی نگرفت . بلند تر داد زد.

- می گم به من نگاه کن . می فهمی!؟

با ترس به چشمانش نگاه کرد.

- داداش من...

نگذاشت حرفش تمام شود . بلند گفت:

- شب بخیر. در رو هم قفل کن امشب خونه نمیام.

کتش را دستش گرفته بود و به سمت در خروجی می رفت . شیرین به سمتش دوید و باویش را چنگ زد.

_____ آخه داداشی گفت چی شده . چی به سرش اومده . منم بغضم گرفت . همیشه موفق بود . موفقیتش رو

مدیون دوست و سر مربیش فرزند بود.

با خشم دستش را کشید و فریاد زد.

_____ اگه بره واسه مازیار شکایت کنه . اگه بیانو اموالمون رو توقیف کنن . چه غلطی کنیم ؟ می دونی که فرزند

میلاذ نیست . می دونی که می تونه نظر میلاذ رو برگردونه.

چشمانش را روی هم فشرد و بلند تر از او گفت:

_____ چرا فکر می کنی همه مثل بابا بدی رو بدن . میلاذ اگه چشمش روی دارایی های از دست رفته اش بود تا

حالا اقدام کرده بود . مازیارم حقشه بیافته تو زندون . کم بهمون دروغ نگفته . کم خراب کاری بار نیاورده.

به سمت در رفت.

- یه مدت جلو چشمم نباش.

به سمت میزی که گوشه سالن بود رفت و با حرص گلدان را روی زمین پرت کرد. روی زمین نشست و به روزگاری که گذشت فکر کرد. به غمی که میلاد تنهایی متحمل شده بود.

به آن روز هایی که خاله التماس می کرد عبدالرحیم شوهرش کاری نکرده و آنها قبول نمی کردند. حتما گور مادر می لرزید از این همه بی انصافی که در حق خواهرش شد. از این که با تنها باز مانده اش به بدترین شکل برخورد شد.

مطمئناً خاله هیچ وقت آنها را نمی بخشید. حتی اگر برای جبران تمامی داراییشان را به اسم میلاد کنند.

فصل سیزدهم:

فرزاد با دو کاسه بزرگ پفیلائی طعم داری که دستش بود کنار میلاد که حال روی مبل بود نشست.

— داداش بقیه رو نمی گی؟! شکمون که بالا اومد الانم آمادگی شنیدنش رو داریم تا ساعت یک نیمه شبم خوابمون نمیداد.

محمد آن طرف تر از میلاد نشست و کاسه ایی از پفیلا را از دست فرزاد گرفت.

- اینم سهم منو رئیس.

مادر حرف نمی زد. خیلی نگران بود. دلمان هزار راه رفت. همه اش یک ریز می گفت برویم خانه مرضیه و صالح خان، پدر هم روی آن دنده لجبازی اش افتاده بود و پایش توی یک کفش فرو رفته بود که.

- من خونه صالح خان نمی آم.

سوئیچ ماشین را از پدر گرفتم و پشت فرمان نشستم. پیکان وانتمان خیلی صدا می داد.

همیشه من را یاد شعر مادر می انداخت. «ماشین میرزا محمد علی نه بوق داره نه صدلی».

بوقش که بوق موتور سیکلت بود. باید صد بار می زدی تا بتوانی حرفت را منتقل کنی. صدلی هایش هم که الحمدلله چوب خشکی بیش نبود. وقتی یک ربع با آن رانندگی می کردیم احساس خواب رفتگی وجودمان را می گرفت.

نیم نگاهی به مادر کردم. همچنان گریه می کرد. می ترسیدم از او ببرسم چه مشکلی پیش آمده. می ترسیدم آن واقعیتی که دلم را شور انداخته بود بفهمم. می ترسیدم که نتوانم او را به مقصد برسانم.

هرچه نزدیک تر می شدیم دلم بیشتر شور می زد . روبروی در خانه شان توقف کردم . چقدر شلوغ بود . صد در صد عروسی نبود . مادر برای عروسی آن همه گریه نمی کند .

مادر سریع داخل رفت . من همچنان پشت در مانده بودم . فکرش را هم نمی کردم اینقدر برایم سخت باشد بخوادم جایی بروم که از آنجا رانده شدم . خیلی سخت بود داخل خانه شخص و شخصیتی بروم که تمام زندگیمان را به بازی گرفت و حضورش در زندگیمان شوخی احمقانه ایی بیش نبود .

دو دل به در خانه خیره ماندم . همان رنگ دودی واق زده اش بود . کمی هم گوشه گوشه اش زنگ زده بود . زنگشان هم همان آیفون قدیمی بود با چند شیار مسخره و دودی رنگ ، جلوی در خانه هم پنج سانتی بلند تر از حیاط بود . دلم پیش نمی رفت تا داخل بروم . اگر داخل می رفتم تمام مردانگی و شرافتم را هم زیر سوال می بردم . یکی از همسایه ها با غر غر گفت:

- برو اونور جوون . برو خدا خیرت بده برم یه آب قندی بدم به این دخترش هلاک شد.

مشکوکانه به همسایه شان که خانمی اخمالو بود نگاه کردم . چقدر چشمانش قرمز بود . گریه کرده ؟ متعجب پرسیدم.

- چیزی شده ؟ به کی می خوایی آب قند بدی ؟!

به خانه خاله اشاره زد.

- خانوم خونه فوت شده.

همانجا بود که وا رفتم کنار در ، چشمانم بی اختیار می بارید . به صورتش زد.

- اوا فامیلش بودی ؟!

حرف هایش را نمی شنیدم . نمی خواستم بشنوم . نمی خواستم ببینم . خاله بد نبود . بدی نکرده بود . باور هایش را ، اعتقاد هایش را ، خانواده اش را زیر پا نگذاشته بود . با وجود اینکه همیشه خواستار آرامش ما بود هیچ وقت دست از دفاع کردن برای شوهرش نمی کشید .

غم رفتن خاله شوخی مزحکی بود . قهقهه ایی سر دادم.

- غیر ممکنه . خاله نمی ره . مگه می تونه بره ؟!

یکی پارچه مشکی دستش بود . دیگری فکر عماری بود . هاج و واج بهشان نگاه کردم . چقدر هول بودند . داد زدم.

- چه خبره؟! خاله نمرده.

باورش سخت بود. یعنی الان شیرین مادرش را از دست داده؟ فکرش دیوانه ام کرد.

بی فکر داخل خانه دویدم و بلند صدایش زدم.

- شیرین. دختر خاله.

در آغوش یکی از همسایه ها بی حال ناله می کرد. عقب عقب رفتم تا به دیوار رسیدم. این ممکن نبود.

مادر گوشه ایی زار می زد. به سمتش پر کشیدم. شاید ترس وجودم را گرفته بود.

شاید هم دلهره عجیبی که اگر از دستش بدهم دق می کنم. هر وقت عماری می دیدم. هر وقت صدای قرآن مسجد برای ختم به گوشم می خورد ناخودآگاه به سمت آغوش مادر پر می کشیدم. صدای قلبش را گوش می دادم و مطمئن میشدم نفس می کشد. زنده است. برای من می جنگد و قصد رفتن ندارد.

هر بار. هر بار صد بار به فکر رفتن مادر می افتادم. فکر مسخره ایی بود. از کودکی درونم را می خورد. دلم نمی خواست برود. دلم می خواست دارویی باشد. معجون و معجزه ایی باشد و مادر همیشه زنده بماند. حتی من بمیرم و او نرود.

محکم به او چسبیده بودم. لرز وجودم را گرفته بود. می خواستم فریاد بزنم و بگویم مادر تو حق رفتن نداری. بگویم تو نمی توانی شبیه به خاله ترکم کنی. من نمی توانم.

سرم را روی قلبش گذاشتم. چقدر صدایش دلنشین بود. صدای قلب مادرم را دوس داشتم. صدای قلبش شبیه همه صدای قلب ها نبود. خاص بود. قلبش با صدایی خاص می کوبید.

عطرش را بو کشیدم. با گوشه روسری اش به اشکم می کشید. تازه رفتن خاله را باور کرده بودم.

اشک هایم م پریخت و او دست روی اشکم می کشید.

وقت خاکسپاری رسیده بود. آنقدر زود گذشته بود که نفهمیدیم چه شده. گل های گلابول و ارکید روی عماری و تابوت نقش بسته بود. تفت مشکی پوشی صدای قرآن را به گوشمان می رساند.

کوچه شان پر شده بود از صدای ناله و ضجه های شیرین و مادر، چقدر عجیب بودند و چقدر غریب رفتند. هیچ کسی از فامیل های درجه یک کنارشان نبود و زیر تابوتشان را نگرفت.

انگار که از اول این دو خواهر زاده شده بودند تا غریب باشند. کسی دوستشان نداشته باشد.

نگاهم به سمت شیرین خزید . با صدای بلند گریه می کرد و ضجه می زد . شهیاد ولی در یک روز به اندازه ده سال مرد شده بود . مردانه راه می رفت . مردانه شکسته بود . مگر غم از دست دادن عزیز چه دارد ؟ ! چگونه است که می شکنند و مرد می کند !؟

طلبه ایی که دعا می خواند من را فراخواند به عنوان سومین محرم نزدیک خاله ، دستور داد تا صورتش را از کفن خارج کنم و رو به قبله بگذارم . کمی از خاک تربت کربلا را کنارش گذاشتم .

من آدم خوب و نماز خوانی نبودم . نمی توانستم این کار را انجام دهم ولی مجبور شدم . همان لحظه شرمم شد . از خدا ، از خاله و از عزیزانی که دورم بودند . من می دانستم که به عنوان یک مسلمان واقعی نماز نمی خوانم . دعا نمی خوانم و در مراسمات مذهبی سوگواری نمی کنم ولی امروز مجبور شدم در خاک کردن خاله سهیم باشم .

بیلی پس از دیگری خاک روی بدنش ریخته شد . صدای ضجه های شیرین بی قرارم می کرد . می خواستم همه چیز خواب باشد . از خواب بیدار شوم و همه چیز تمام شود .

تحمل دیدن اشک های مادر و شیرین را نداشتم . صالح خان را نگاه کردم . آن چشمان مارموز و بدجنسش هنوز برق می زد . هنوز پلیدی داشت ولی غمزده بود . تنها حامی سرسختش را از دست داده بود و دیگر دلسوز واقعی به جز شیرین نداشت . لحظه ایی برایش غصه ام شد . خودم هم نمی دانم چرا ولی حس کردم چیزی درونم برایش سوخت . حس ترحمی به وجودم نشست . غم چشمانش را نمی توانست پنهان کند ولی توان گریه کردن هم نداشت . زیر بازوی شهیاد را گرفته بود تا روی زمین نیافتد .

قدمی به سمتشان برداشتم و بازوی دیگر شهیاد را گرفتم . با پلک زدنی به نشانه گرفتن اعتماد او را تحویلیم داد . سرش را روی شانه ام گذاشت و چشمش را پنهان کرد . گریه می کرد و حالش خوب نبود . با صدایی گرفته گفتم:

- پسر اینقدر گریه نکن .

صدایش در نمی آمد . در آن صدای خش دار و گرفته کلمات و اصواتی شنیدم .

- نمی تونم . دارم می سوزم . هی می گفت من دیگه به آخر این هفته نمی رسم . خوابید . وقتی از خونه رفتیم خوابید و گفت و اسم قرص بیارین . دیگه بیدار نشد .

فاصله گرفت و مستقیم به چشمانم نگاه کرد و به مزار خاله اشاره زد و ادامه داد:

- دیگه بیدار نشد .

خواست به سمت مزار هجوم ببرد دستانش را گرفتم .

حال خودم هم تعریفی نداشت ولی باید یکی محکم می بود تا بتواند عزای به دل نشسته شان را کم کم محو کند و خودش آرام بسوزد.

صدای فرزاد توجهم را جلب کرد . به سمتش برگشتم عینک دودی اش را از چشمش برداشتم و به سمتم قدمی برداشتم.

- تسلیت میگم.

پدر آن طرف تر ایستاد و لبخند کم جانی به فرزاد زد و بازوانش را گرم فشرد.

- هرچی خاکشونه بقای شما و خانواده ات.

دسته گل گلایل بزرگی که دستش بود را روی مزار گذاشت . پدر زیر بازوی شهیاد را گرفت . فرزاد آغوشش را برادرانه باز کرد . به آغوشش پناه بردم . دلم می خواست یکی بیاید و تمام غمی که بیرون نمی ریزم . تمام خستگی ام را از جا بکند و ببرد.

با صدایی گرفته گفتم:

- خیلی سخته.

وقتی از آغوشش دل کندم بازویم را گرفت و من را به گوشه ایی از قطعه برد . عینکش را برداشتم.

- حالت میزون نیست ولی خودت رو محکم نشون می دی.

- چاره ایی واسم نمونده . اگه من هم بشکنم کی می تونه مامان و شهیاد رو آرام کنه.

لبخند کم جانی زد.

- اون دختره هم هست . شیرین.

سری تکان دادم و طفره رفتم.

- اون به دلداری من نیازی نداره.

نزدیکم شد و با صدایی کم گفت:

- اشتباه می کنی . اگه الان کنارش باشی می تونی بعدا خواسته ایی که داری رو بهش بگی.

سری برگرداندم . شیرین روی مزار دست می کشید و ضجه می زد . غم به دلم نشست.

- نمی تونم فرزاد . تحمل اشکاشو ندارم.

- آگه الان بتونی بعدا هم می تونی.

با ناامیدی به سمتش برگشتم و گفتم:

- تا ببینم.

همان موقع شیونشان شدت گرفت . مادر از حال رفته بود یا من اشتباه میدیدم ؟ فرزاد با صدایی بلند رشته افکارم را گسست.

- پسر مادرته.

به سمتش دویدم . او را روی دستم گرفتم و به سمت ورودی قطعه رفتم . پدر رفته بود ماشین بیاورد . فرزاد روبرویم ترمز زد.

- بپر بالا.

سوار ماشین شدم . نگرانی وجودم را تکه تکه کرده بود . با خودم فکر کردم که اگر مادر هم سرنوشت خاله را بگیرد قطعاً من نمی توانم زندگی کنم . رو به فرزاد کردم و با صدایی بلند گفتم:

- تند تر برو.

فرزاد سریع گاز داد . ورودی اسلامشهر به اولین بیمارستان که رسید نگه داشت فاصله زیادی تا مرکز شهر مانده بود . سریع برانکاردی تقاضا کردم و مسئولین بیمارستان برایمان آوردند . مادر را روی برانکارد گذاشتیم .

پشت سر پرستار ها می دویدم . پشت در روی زمین فرود آمدم . دیگر تحمل آنهمه قوی بودن را نداشتم . فرزاد زیر بازویم را گرفت و مجبورم کرد بایستم.

- پسر داری چیکار می کنی . قوی باش . چیزیش نمی شه.

مدام دلداری ام می داد ولی من دلم شور می زد . دکتر بیرون آمد و با گفتن:

— فشارشون افتاده بود . یه سرم زدیم یکی دیگه هم واسشون نوشتیم . دوازده ساعت دیگه آگه سرگیجه داشتن بهشون بزنیید .

خیالم را راحت کرد . روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا سرم تمام شود . فرزاد کنار دستم ایستاد.

- من که گفتم چیز خاصی نیست.

مستقیم به چشمانش نگاه کردم.

- مریضیش با مریضی خاله یکیه.

- چه مریضی!؟

کمی فکر کردم ولی اسمش یادم نمی آمد.

- نمی دونم تو پرونده پزشکیش نوشته . گفتن نهایتش پونزده سال دیگه عمر می کنه.

روی صندلی کنارم نشست.

- چه بد . درمان نداره!؟

— یه سری دارو داره واسه اینکه حالش بد نشه . یه جور لرزش بین ام اس و سرع هست . اون دارو لرزش رو متوقف می کنه ولی روی مغز اثر می گذاره . می گن از هر صد هزار نفر یکی می گیره . خاله هم همین مریضی رو داشت.

بی سر و صدا به روبرویش خیره شد . بعد از مرخص شدن مادر به خانه مان رفتیم . ساعت یازده شب بود و دوازده ساعت تمام شده بود . همچنان سرگیجه در وجودش باقی مانده بود . فرزاد همانجا خانه مان مانده بود و می گفت تا فردا جایی نمی رود .

تب مادر را گرفتم . شدید بود . نگاهی به فرزاد کردم.

- فرزاد هنوز تب داره.

چشمان مادر نیمه باز بود . سریع پرسیدم.

- ماما سرت گیج میره!؟

- آره . یکم.

تلفنم را دستم گرفتم و روی اسم شیرین توقف کردم . گفته بود اگر نیاز به سرم دیگری داشت حتما خبر کن تا بیایم .

فرزاد نگاهی به ساعتش کرد.

- پسر ساعت یکه . حالا آلارم خوابمون به صدا در اومد.

کمی مکث کرد . میلاد و محمد می خندیدند . از روی مبل تغییر مکان داد و روی زمین نشست و گفت:

- من امشب اینجا می مونم . مثل همون شب که شیرین خانومم اومد.

محمد گنگ نگاه کرد . فرزاد نق نق کنان ایستاد.

— پسر کنجاوی رو بذار کنار . بقیه فیلم فردا شب . همه رو نمی شه یه روزه تموم کرد که . سریالم قسمت قسمتی می بینی تو تلویزیون.

محمد سری تکان داد . اشکش را پاک کرد . فرزاد سرش را خم کرد و با بهت گفت:

- گریه کردی !؟

- یاد رفتن متین افتادم.

نگاهی دیگر به ساعتش کرد.

- الان دیگه سه روز شده فردا میایی سر کارت تا روحیه ات عوض شه.

کمی مکث کرد و با ذوق ادامه داد:

- میلادم استخدامش کردم . کمک مربی جدیدمونه.

غر غر کنان زیر بازوی محمد را گرفت و از جا بلندش کرد.

- فردا کلی کار داریم . قراره یه دکتر خوبم واسش پیدا کنیم بخ نکن الله وکیلی.

میلاد با بی حالی غرید:

- فرزاد.

در حالی که صندلی چرخ دار را به سمت اتاق هل می داد گفت:

- فرزادو کوفت . می بریمت اعتراضی هم جایز نیست.

با کمک محمد او را روی تخت گذاشت . نگاهی به هر دویشان کرد.

- کدومتون تو اتاقتون راهم میدین !؟

محمد سری کج کرد و گفت:

- می تونی بیایی اونطرف.
هر دو میلاد را تنها گذاشتند .
- محمد برای فرزند لحاف و تشکی که خودش این مدت روی آن می خوابید را از کمد بیرون آورد و گفت:
- این واسه شما.
لمسش کرد.
- سفت نیست !?
- نه خوبه.
پهن کرد و روی آن نشست.
- محمد.
طاق باز خوابید و به سقف نگاه کرد.
- بله !?
- از پرونده پزشکی میلاد خبر داری !?
به سمتش چرخی زد و گفت:
- از کدوم پرونده !?
- می گه رفتم دکتر . می دونی کجاست !?
روی تخت نشست و گفت:
- والا من سر کمد هاش نرفتم . گفتم ناراحت می شه . متین هم حق نداشت بره.
ایستاد و یکی یکی کشو ها را باز کرد . عکسی از شیرین به چشمش خورد . بیرون آورد و لبخند کجی زد.
- خیلی عاشقشه ها.
محمد از روی تخت پایین آمد و کنارش ایستاد و عکس را دستش گرفت.
- شیرین خانمه.

حق به جانب نگاهش کرد.

- پس می خواستی اختراالملوک باشه!؟

به کشو اشاره زد.

- بخدا بفهمه ناراحت می شه.

عکس را سر جایش گذاشت و کشو را بست . دفتر خاطراتی به چشمش خورد . دستش گرفت ولی محمد آن را از دستش کشید.

- این دیگه خیلی زشته . شاید یه چیزی باشه که دوس نداشته باشه ما بفهمیم.

حق را به محمد داد و بیخیال دفترچه را سر جایش گذاشت . سر جایش خوابید و نا امید گفت:

- معلوم نیست کدوم گوری شهیداد دلیل مرده گذاشته.

غلطی زد و به سمت تخت و محمد چرخید . چشمش به زیر تخت خورد . چند برگه زیر تخت بود . شیشه به مارمولک خزید و از زیر تخت برگه ها را بیرون کشید . آنقدر ذوق زده بود که حواسش نبود زیر تخت رفته و محکم سرش را برگرداند . گرومپ صدای محیبی در اتاق پیچید .

محمد سرش را خم کرد.

- خوبی!؟

دلش از حال رفته بود . آهسته آهسته بیرون آمد و چند فحش زیر لبی به خودش داد . در حالی که سرش را ماساژ می داد آزمایش ها را دستش گرفت .

محمد با حالت سوالی نگاهش کرد و در حالی که روی تخت می نشست گفت:

- می خوایی چکار اون آزمایش ها رو!؟

— فردا می رم نشون یکی از دکتر هایی که می شناسم می دم بررسی کنن بهم بگن چجوره اوضاعش . هر چی باشه می گن بهمون.

دستی بین موهایش فرو برد.

- فکر نکنم بیاد دکتر.

روی تشک دراز کشید.

- می دونم از بیمارستان و مطب و دکتر متنفره.

کمی مکث کرد و گفت:

- فعلا بخواب تا فردا ببینیم چه می شه کرد.

سوت بلندی زد و بازی شروع شد . فرزاد با خنده سوت را از جلوی دهانش برداشت.

- دلم واسه روزایی که سوتمو بر می داشتی می شستی و می گفتی داور زمین امروز منم تنگ شده بود.

لبخند کم جانی زد و گفت:

- منم دلم واسه خودم تنگ شده.

ناراحتی اش را دید . با اشاره به محمد سعی کرد حواسش را پرت کند.

- ببین چقدر می دوه . ماشالله . خیلی استعداد داره.

- همینطوره.

تغییر مکان داد و روی سکو نشست.

- میلاد چی شد گفتی فوتبال بازی کنه !؟

گردنش را از سمت دیگری خم کرد.

- بخاطر متین . خیلی دوس داشت داداشش رو توی زمین فوتبال ببینه.

غمزده نفسی بلند کشید.

- عزرائیلم بیکاره ها . آخه این بچه مردن داشت !؟

- چی بگم !؟

از جایی که نشسته بود برخاست و به سمت تیمش دوید.

- فارانی این چه وضعشه . کسی تو افساید گل می زنه ؟ می خوایی بنشونمت رو نیمکت !؟ بخدا من به بچه دو

ساله یاد داده بودم خط افساید کجاست الان یه گل درست می زد.

غر می زد و از این سمت به آن سمت زمین می دوید . میلاد لبخندی کج به او زد . همیشه همینجور بود . موقع بازی تمام حساسیتش را به کار می برد تا بتواند بهترین تیم را برای مسابقات ارائه دهد . متاسفانه بهتر از او هم بودند و نمی توانست جام های زیادی درو کند ولی تلاشی که می کرد قابل ستایش و تحسین بود .

سوت پایانی را زد و تمرینات را به فردا موکول کرد . به سمت میلاد بازگشت و با بد عنقی گفت:

- هیچی نمی فهمن . چند روزه گلوم خشکید تا بهشون بگم چی درسته چی غلطه بازم کار خودشونو می کنن.

بازی ها و تیمش برایش ارزش خاصی داشتند . شاید برای همین بود که هنوز مجرد مانده و بیخیال ازدواج شده بود . مدام غر می زد . با خنده حرفش را شکافت.

- پسر یکم دندون به زبون بگیر . نفست نگرفت اینقدر غر زدی !؟

نگاهی تیز و چپ به میلاد کرد.

- حقته فردا دیگه نیام خونه ات . خیلی زبون در آوردی . داری حرصم می دی کم کم . باید بذارم افسرده بشی و کپک بزنی.

نفس بلندش را بیرون داد.

- فرزاد.

در حالی که صدلی چرخ دارش را هل می داد گفت:

- بله !؟

- بنظرت شیرین هنوزم می خواد و دوس داره با من ازدواج کنه ؟

ایستاد و تغییر مکان داد . روبروی میلاد ایستاد و گفت:

— من اگه جاش بودم با کاری که روز تولد و روزای بعدش کردی استمتم نمی آوردم . ولی اون شیرینه . من نمی دونم تو دلش چی می گذره.

هنوز شهیاد نیامده بود و شیرین پر از نگرانی لباس های بیرونش را بر تن کرد و مسیچی برای مازیار فرستاد تا بیاید و او را به بیمارستان ببرد .

روی صندلی نشست و کمی رنگ و لعاب به خودش داد . با صدای زنگی که به گوشش رسید ادکلن را هول هولکی روی خودش خالی کرد و کیف دستی را دستش گرفت .

روبروی مازیار ایستاد و با لبخند گفت:

- درو ببندم و بیام.

در خانه را بست و قفل کرد . به سمت مازیار برگشت . لبخند می زد و آنالیز گرانه و عاشقانه به او چشم دوخته بود .

- خوش تیپ شدی شیرین خانم.

- بودم.

به سمت بیمارستان راه افتاد . بر خلاف دیشب امروز هوا آفتابی بود . مازیار آفتابگیر را پایین زد.

- تکلیف هوا هم با خودش مشخص نیست . یه روز بارونی یه روز آفتابی.

با بند کیف دستی اش مشغول بود . آرام گفت:

- آره . اصلا معلوم نیست چند دقیقه دیگه چی می شه!

گوشه ایی از خیابان کنار زد و به سمت شیرین برگشت.

- درست مثل تو . یه لحظه خوبی یه لحظه بد . یه لحظه لبخند می زنی یه لحظه اخم می کنی . شیرین چی به سرت اومده !؟

به جاده اشاره زد.

- ما حرف زدیم قرار شد بعد از بهبودی عمو محسن صحبت کنیم.

عمیق نگاهش کرد و غمزده گفت:

- ولی قلب من از این همه سرد و گرمی ترک خورده شیرین . یکم با من راه بیا.

به سمتش برگشت و چشمانش را ریز کرد.

- مازیار تو اهل این حرفا نبودی !؟

عمیق نگاهش کرد.

- چه حرفایی؟! -

- چه می دونم . سرد و گرمی . قلب اینا.

سرش را زیر انداخت و لبخند کجی زد.

- شاید واسه اینکه که عاشقت شدم.

قهقهه ایی بلند سر داد.

- تو که از اولم می گفتی عاشقمی.

سر جایش صاف نشست و به روبرویش خیره شد . با صدایی کم جان گفت:

— نبودم . تظاهر می کردم عاشقتم ولی نبودم شیرین . دوست نداشتم . بابات سر معامله ایی که برای شرکت صورتیش با پدرم داشت و پدرم سر علاقه ایی که به روحیه تو داشت من رو تحمیل کردن . من دوست نداشتم شیرین.

با ترس گفت:

- هنوزم نداری.

غمزده نگاهش کرد.

— کاش اینطور بود . روزی که حلقه رو در آورده بودی . روزی که گفتی همه چیز تموم قلبم یه جور دیگه شد . انگار ترک برداشت . من هیچ وقت اینطوری نمی شدم . قلب من اینقدر بی جنبه نبود . تو هم یکی بودی عین تموم دخترای چشم آبی شهر.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

— وقتی به چشمات نگاه کردم و ازم رو برگردوندی . وقتی حیا به خرج دادی فهمیدم چشمای آبیتم مثل تمام چشمای آبی نیست . خیلی حرفا داره واسه گفتن .

به چشمانش خیره شد.

- شیرین من عاشقت شدم.

حس کرد هوای ماشین خفه شده . با لرزش دست پایین بر شیشه را فشرد . انگشتانش دیگر نایی نداشت .

می ترسید .

از بودن ها می ترسید .

یک عمر فکر و خیال و رویای عشق محالش را در سر گذرانده بود . حال کسی که کنارش نشسته صادقانه عشقش را اعتراف کرده بود ولی هنوز دروغ بودن حرفش را یقین داشت . مازیار قلبی نداشت که سرد و گرم شود .

قلبی نداشت تا بلرزد ، بشکند یا حتی تنگ شود .

کسی که پر از پلیدی و نا پاکی شده نمی تواند عاشق باشد . آدم های عاشق با تمامی آدم ها فرق دارند . پاک اند . دروغ نمی گویند . حيله را بلد نیستند .

مازیار بر خلاف تمام عاشقان دنیا آدم بدی بود که عاشق شده بود . می خواست از ماشین پیاده شود ولی عیادت عمو محسن چه؟؟!

این لباسی که پوشیده و این عطری که زده چه؟!

می خواست برود ولی پاهایش به کفپوش ماشین چسبیده بود . غمزده نگاهش کرد.

- خیلی خوب دروغ میگی.

بی صدا و با بهت به چشمان آبی اش نگاه کرد .

تیر کلمات خلاص کننده بعدی را به سمتش پرت کرد.

- خیلی قشنگ حيله بازی در میاری . خوب تو نقشت فرو می ری.

نمی توانست کلماتی که شنیده را هضم کند . چند روز بود با خیالش یا رویاهایش ، با زندگی روی هوایش کنار آمده بود تا بتواند به عشقش اعتراف کند و حال به دروغگویی و حيله گری متهم شده بود .

با صدایی گرفته گفت:

- تو هم خیلی قشنگ تهمت می زنی شیرین.

سریع از جای پارکش خارج شد و با سرعت به سمت خیابان راه افتاد . شیرین ولی پشیمان شده بود . نگاهش می کرد واقعی عصبانی بود . شاید نقشه اش نگرفته یا حيله دیگری در سر دارد .

بی تفاوت شانۀ ایبی بالا انداخت ولی خشم و غضبش را به راحتی می توانست حس کند.

روبروی در ورودی پارکینگ بیمارستان نگه داشت . رو به شیرین کرد و بی هیچ حسی گفت:

- برو پایین صبر کن بیام.

شیرین ترسیده بود. پایین رفت و کاری که گفته بود را انجام داد.

با چکمه های پاشنه بلندش محکم روی زمین زد.

- کی بهت می گه به حرفش گوش کنی؟ مچشو گرفتی آقا ناراحتم می شه تازه.

همان موقع سر و کله اش پیدا شد. کنار هم به سمت بیمارستان راه افتادند. باز همان شیشه ها بود و باز همان صدای کم دید دید دستگاه هایی که متصل به قلب عمو محسن بود در فضا طنین انداخته بود.

نیم ساعتی گذشته بود. همچنان شیرین پشت آن شیشه ها ایستاده بود و نظاره می کرد. صدای مازیار ذهنش را از هم گسست.

- اومدی ملاقتت رو کردی وقت رفتن رسیده. نمی تونم عین نگهبان یه جا وایستمو نگهبانیتو بدم.

با تعجب پشت سرش راه افتاد. در این چند دقیقه اخلاقی از زمین تا آسمان فرق کرده بود. دیگر از آن مازیاری که جلوی مادرش ایستاد و از عشقش دفاع کرد خبری نبود. پسری خشک و سرد و جدی کنارش نشسته بود و رانندگی می کرد. روبروی در خانه شان ترمز زد و قبل از با شدن در گفت:

- شیرین.

به سمتش باز گشت. با تعجب گفت:

- بله!؟

به حلقه و انگشتش اشاره زد.

— می تونی درش بیاری. از این به بعد هیچ تعهدی به من نداری. دیگه در خونه تون نیام. دیگه دور و برت نمی پلکم. تمام شد.

با بهت چند بار پلک زد.

- چرا!؟

با صدایی بلند گفت:

- مگه همینو نمی خواستی!؟

- می خواستم ولی خوب دلیلش!؟

به روبرویش خیره شد و سعی کرد غمزده بودنش را با اخمی غلیظ پنهان کند.

- دلیل نداره . دیگه نمی خوام نامزدم باشی . حبس من باشی . دیگه صالح خان رفته . تو نمی تونی از سر اجبار پدرت باهام باشی .

چشمانش را ریز کرد .

- اجبار بابام یا تو؟!

با تعجب به سمتش برگشت .

- چی ؟ من آخه چه اجباری دارم به تو؟!

دستگیره در را بیخیال شد .

- بابا می گفت تو مجبورش کردی . می گفت سفته و چک داری ازش .

قهقهه ایی سر داد .

— دیوونه شدی شیرین ؟ من که مدیریت بازرگانی کارخونه پدرمم آخه چه چکی می تونم از بابات داشته باشم ؟ توهمی شدی؟!

— بسه مازیار . دروغ بسه . بابا همه چیزو به من گفته . نمی تونی زیرش بزنی که در عوض چک گفتی با من ازدواج می کنی .

خونسرد و جدی شد .

— ببین من نه از چک خبر دارم نه از سفته . بابام گفت این دختر و واست انتخاب کردم بر و رو داره خانواده داره می ریم می گیرمش تمام . منم قبول کردم . من نمی دونم این شرو ورا چیه داری تحویلیم می دی .

ته چک را از کیفش بیرون کشید و جلوی مازیار گذاشت .

- ببین توی ته چک اسم تو رو نوشته با مبلغ ده میلیارد تومن .

چک را دستش گرفت و قهقهه ایی بلند تر سر داد . کم کم قهقهه اش تبدیل به اخم غلیظی شد . - من خبر ندارم . چون این مبلغ واقعا زیاده . به من کسی همچین پولی تو عمرش نداده . نهایت معامله هایی که کردم واسه خودم یک میلیارد بوده . ده میلیارد خیلی پوله .

هر لحظه تعجبش بیشتر می شد . با دهانی باز گفت:

— این امکان نداره . وقتی می گم دروغگویی یعنی دروغگویی . لابد الانم بگم ماشین میلاد رو تو دست کاری کردی بره ته دره می گی من نبودم .

با حیرت چند بار پلک زد .

- یه بار دیگه بگو ؟ فقط یه بار دیگه !؟

شمرده شمرده و با ترس گفت:

- ماشین میلاد رو . ترمز ماشین رو . تو نبریدی که بره ته دره !؟

از ماشین پیاده شد و در طرف شیرین را با شدت باز کرد و با صدایی فریاد مانند گفت:

- از ماشینم پیاده شو . همین الان . هرچی بود تمام شد رفت .

سریع پیاده شد و انگشتر را به سمتش پرت کرد .

- بایدم یه همچین عکس العملی نشون بدی . روباه حيله گر .

در ماشین را با شدت بست و به جاده زد . با سرعت زیاد رانندگی می کرد . می خواست از شهر و هرچه درونش گذشته . هرچه گفته و نشده دل بکند و برود .

فصل چهاردهم:

فرزاد چند بار روبروی میلاد دست تکان داد .

- هی پسر . قبوله !؟

بی آن که یک کلمه از حرف هایش را متوجه شده باشد گفت:

- قبوله .

دستش را داخل استامپ فرو برد و گوشه ایی از برگه قرار داد فشرد .

- پس انشالله که به سلامتی پیش بره . هر چند می دونم اونقدر تو هیپروت بودی که یک کلمه هم نفهمیدی .

با غمزدگی گفت:

- فرزاد .

متعجب از پشت میز کنار رفت و روبرویش روی صندلی نشست .

- چیزی شده؟!

- دلم شور می زنه . می ترسم.

- از چی؟!

- خودمم نمی دونم . الکی داره شور می زنه . حس می کنم یه چیزی قراره بشه.

- چیزی نمی شه . بریم گشت و گذار؟

ایستاد و پالتوی بلندش را بر تن کرد و همراه با میلاد راه افتاد . در گوشه گوشه شهر قدم می زد . توقف کرد و روبروی میلاد ایستاد.

- دلشوره ات خوب شد؟!

- آره بهترم . مرسی .

دسته های صندلی چرخ دار را گرفت و باز هلش داد.

- دلت پوسیده . می ترسی بیایی بیرون . واسه همینه.

- شاید.

صدای دویدن از پشت سرش آمد . دستی روی شانه اش نشست . از ترس برگشت و با دیدن محمد فریاد زد.

- عقلت رو از دست دادی؟ این چه طرزشه؟ خوبه منم پیام تو کوچه داری می ری بزnm به کمرت.

با خیالی آسوده گفت:

- بزnm . کیه که بدش بیاد.

میلاد کمی گردنش را خم کرد و از پایین به چشمان فرزند خیره شد.

- فرزند . شیرین بهت چیا گفته؟!

با لبخند شانه اش را گرفت.

- همه چیز رو . آخه صالح خان به شهیاد گفته.

لبخندی کم جان زد.

- خوبه.

محمد سریع بین مکالمه شان پرید.

- این هوا فقط خاطرات قدیم شما رو می چسبیه تا خونه.

میلاذ به روبرویش خیره شد و ادامه داد.

شیرین قبول کرد تا به خانه ما بیاید ، فرزاد هم کم لطفی نکرد و پیش قدم شد . سوئیچ ماشینمان را از پدرم گرفت و من را مجبور کرد تا شیرین را بیاورم.

روبروی در خانه شان ایستاده بودم و قدم می زدم . در باز شد و با لبخند گفت:

- یه لحظه.

خم شد و بند کفشش را بست . طولانی ترین راه را انتخاب کردم . می خواستم وقتم را با او بگذرانم و حرف زبانش را بشنوم .

ببینم او هم به من علاقه مند است یا خیر!؟

به او بگویم که این سال ها برای داشتنش چه تلاش ها که نکرده ام . از چه چیز هایی دریغ کرده ام تا بتوانم موفق بشوم .

برایش از نداشتن ها و نبودن ها بگویم.

می خواستم آن راه تمام نشود . من باشم ، شیرین باشد و جاده . جاده ایی که تمام نشود . همیشه ادامه داشته باشد تا بتوانم حرفم را بزنم و ابراز علاقه اش را گوش کنم .

گاهی چقدر بی رحم اند دقیقه ها و ساعت ها ، آنقدر سریع کورس می گذارند . آنقدر سریع می دوند که نمی دانی چه موقع به مقصدشان رسیده اند .

ما رسیده بودیم و هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد .

شبی به سربازی که دیگر تیری برایش نمانده و دشمن محاصره اش کرده ناامیدانه به رفتنش نگاه کردم . داخل خانه رفته بود و دیگر جایز نبود به او ابراز علاقه کنم.

سرم مادر را زد . با اصرار های زیاد مادر تصمیم گرفت از پدرش اجازه بگیرد و شب را همانجا بماند . خوشحال بودم . فرزاد نزدیک گوشم گفت:

- شیری یا روباه!؟

سرم را پایین انداختم.

- نشد.

- خاک تو سرت.

خیلی رک بود و بی پروا حرف می زد . با کلمه ایی که از دهانش خارج شد همه نگاه ها به سمتش چرخید . همه تعجب کرده بودند . سریع قضیه را ماست مالی کرد.

- خاک تو سر هوا که اینقدر سرد و گرم می شه.

شیرین پا به پای مادر اشک می ریخت و مادر دست روی گونه هایش می کشید و زمزمه می کرد.

- شبیه خواهرمی . یادگار خواهرمی . تا وقتی نفسم بره و بیاد حواسم بهت هست . حواس میلادم برادرانه بهت هست.

به سمتم نگاه کرد و منتظر تایید ماند . با سر تایید کردم . فرزند نزدیکم شد.

- مگه مغز خر خوردی . تو می خوایی باهات ازدواج کنی . برادر چیه!؟

غمزده نگاهش کردم.

- هیچی نگو . یه موقع می فهمن.

- بفهمن.

باز همه متعجب نگاهمان کردند . ایستادم و دستش را گرفتم.

- ما بریم اتاق فرزند جان . شیرین خانم . دختر خاله چیزی نیاز داشتی حتما بگو.

چشمی گفت و با نگاه های خیره ام از او دور شدم . در را که بستم فرزند روی سرم پرید.

— احمق دیوونه . تو مخ نداری میلاد . می خوایی واستی ببینی یکی دیگه باهات ازدواج کنه ؟ بخدا حالا که مامانش مرده مردم رحم نمی کنن . میانو می برنش.

دستم را جلوی دهانش گرفتم ولی هنوز غر می زد و با چشمانی درشت نگاهم می کرد . گاز محکمی به دستم گرفت . آی بلندی گفتم و دستم را برداشتم.

- چرا مثل سگ گاز می گیری؟!

روی تخت نشست.

- حقته . امشب من رو تختت می خوابم که از این غلطا نکنی . اصلا برو خودت واسش شوهر پیدا کن.

کنارش نشستم و با خونسردی گفتم:

- داداش تازه امروز مادرش رو خاک کردیم . زشت نیست؟!

جفت ابرویش را بالا انداخت.

— اصلا زشت نیست . از کجا می دونی یهو یکی از همینا که اومده بودن مراسم خاله ات فردا پس فردا بیانو ببرنش.

- زبونتو گاز بگیر . اگه شیرین بره با یکی دیگه ازدواج کنه من خودمو دار می زنم.

ایستاد و اتاق را متر کرد.

- اینجوری نمی شه . واسش بنویس . شاید فهمید . واسش رو یه کاغذ یادداشت کن و بذار تو کیفش.

- احمقانه اس . فکر کردی اگه یکی غیر از شیرین اون کاغذو ببینه با این حجم از دشمنی بابا با صالح خان چی به سرم میاد ؟

سری به نشانه نه تکان داد . سریع گفتم:

- جفت استخونای پامو قلم می کنه . اونوقت لژیونر شدن که هیچ . باید فکر فوتبال رو هم از مغزم بیرون کنم.

روی تخت نشست.

- همینجوری هم نمی شه.

خوب نگاهش کردم و حرف دلم را با خنده به زبان آوردم.

- بیشتر شبیه مشاور ازدواج هستی تا سر مربی فوتبال.

روی تخت خوابید و پشتش را به من کرد و غر غر کنان گفت:

- اون چراغو خاموش کن . حیف . حیف فکرم که برای تو بره.

دستمال کاغذی را دستم گرفتم و تکه کوچکی از آن را برداشتم و به درازا بریدم . نوکش که تیز شد با خنده ایی شیطانی به سمتش خم شدم . دستمال را داخل دماغش فرو بردم و وقتی از جا پرید قهقهه زنان با بالش برای خودم گارد گرفتم .

هرچه دم دستش بود به سمتم پرت می کرد . مداد ها و خودکار های روی میز تحریر کنارش ، دفتر ها و حتی مجسمه پلاستیکی فرشته ایی که رو به آسمان دعا می کرد .

دستش به سمت ساعت رفت که از جا پریدم ، از دستش گرفتم.

- خل شدی ؟ یادگار باوه سراجیه . به زور ازش گرفتم.

کنارش روی تخت نشستم و در حالی که بالش زیر دستم تکیه گاهی نرم و امن بود و دستانم ساعت را در دست داشت به روبرو خیره شدم.

- شاید هیچ وقت نتونم دل شیرین رو بدست بیارم . آخه من تو ابراز علاقه خیلی بی عرضه ام . شاید اون واسه یکی دیگه بشه . اینو می خوام بدونی هر چی که شد به عنوان رئیس و سر مربریم نه بلکه به عنوان یه دوست و یه برادر ممنونم ازت که کنارم بودی . ممنونم که وقت و فکر رو واسم گذاشتی و تلاش کردی تا من و شیرین رو بهم برسونی.

وقتی سکوتم را دید با تندی لب گشود.

- آخه کی از تو قشنگ تر می تونه اسم کوچیکشو صدا کنه ؟ عقلشو باید از دست داده باشه عاشقت نشه.

لبخند حق به جانبی زد و پلک هایم را روی هم گذاشتم . آه از نهادم بلند شد.

- شاید خیلیا پیدا شن که از من قشنگ تر صداش کنن ولی من از همه شون عاشق ترم.

بعد از کمی درد و دل فرزاد به خواب عمیقی فرو رفت . الان بهترین وقت بود تا می رفتم ببینم چکار می کند .

سرم را از اتاق بیرون گرفتم . صدای هردویشان می آمد . با هم درد و دل می کردند .

مادر می گفت:

— چهار سال بود . یادمه میلاد تو رو بدجور زد . هفت سالش بود . سرت رو شکوند . خیلی خون می اومد . مادرت بیشتر از تو گریه می کرد . می گفت تک دخترمه . جگر گوشه امه . خدا رو چه دیدی شاید بچه گیرم نیاد . بچه ات ظلمه . شیرین من رو خیلی می زنه.

شیرین لبخند کم جانی می زد و به حرف هایش گوش می داد . پس من شیرین را کتک می زدم ؟ !

قطره قطره زیر زمین رفته‌م و آب شدم . مادر دست روی سرش کشید.

— خاله جون . شیرینم تو همیشه عین دختر نداشته‌ام بودی . دلم نمی‌اومد از میلاد کتک بخوری و چیزی بهش نگم . الانم همینجوری . همینجور هم خواهی بود . تو همیشه عین دخترم می‌مونی اینو از یادت نبر.

شیرین سرش را روی پای مادر گذاشت.

- خاله می‌ترسم . می‌ترسم مامان امشب اذیت بشه . از تاریکی می‌ترسید.

کمی جلو رفته‌م تا واضح تر ببینم و بشنوم .

مادر دست روی صورتش کشید.

- منم خیلی می‌ترسم ولی مادرت پاکه . خدا کمکش می‌کنه.

نگاهش غلتید و به من خورد . نمی‌توانستم در بروم . ملتسمانه دستانم را به هم چسباندم و سری تکان دادم . خودم هم نمی‌دانم چرا می‌خواستم شیرین از حضورم خبر دار نشود .

تا ساعت یک یا دو نیمه شب بود درد و دل می‌کردند . آخرش کنار هم خوابشان برد و من مثل آدم های جنگ زده و مظلوم از دور نگاهش کردم .

عشق بدترین اسارت دنیا بود .

نمی‌شد نزدیک شد .

نمی‌شد داشت .

اسیر می‌شدی . گاهی اسیر یک صدا ، گاهی اسیر یک نگاه و چه اسارتی از این زیبا تر که از بندش رها نشوی .

من رها نمی‌شدم . من مانده بودم همانجا ، درست در عمق نگاهش ، در مردمک چشمش حبسم کرده بود .

حبسم را بر قرار ابد و یک روز نوشته و مهر کرده بود .

من خودم هم نمی‌خواستم از آن اسارت رها شوم والا من کجا و جدال و قتل بین دل و عقل کجا!؟

صدای خواب آلود فرزند عمق عمق افکارم را از هم گسست.

- اینجا چیکار می‌کنی پسر؟ چوب خشک شدی که.

ایستادم و گفتم:

- هیس . بلندگو خوردی !؟

دستش را کشیدم و داخل اتاق رفتم . مدام خمیازه می کشید و چشمانش پف کرده بود از نگاه کردنش دست کشیدم.

- اون بیرون چه غلطی می کردی !؟

- بابا تشنه ام بود . داشتم خفه می شدم . عادت دارم نصفه شبا آب بخورم . مگه شمری.

دستم را روی دماغم گذاشتم.

- هیس . هیس بیدارشون می کنی.

به بیرون اشاره زد.

— می ری یه لیوان آب واسم میاری والا اونقدر داد می زنم که خودتون که هیچی تموم همسایه هاتونم بیدار بشن.

دستانم را بالا آوردم و گفتم:

- باشه . باشه . چیزی نگو برم بیارم.

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم و با ملاحظه کردن و عدم هیچگونه صدایی لیوان آبی از یخچال برایش ریختم . خواستم برگردم که گفت:

- سرده دیگه !؟

زبانم بند آمده بود و بند بند استخوان هایم می لرزید . نزدیک بود ضعف کنم . قبل از افتادن لیوان از دستم آن را گرفتم . دستم را تکیه به کابینت ها دادم و روی زمین وا رفتم . ریز ریز می خندید . لگد محکمی به پایش زدم . وقتی تعادل روح و روانم را بدست آوردم با کشیدن بازویش به اتاق رفتم .

چند باری سرم را تکان دادم . مغزم می سوخت . نگاهش کردم . هنوز رد خنده در نگاهش موج می زد . با اخم گفتم:

- ما فقط همین امشبو با هم کار نداریم فرزاد خان !؟

چشمانش را ریز کرد.

- تو هم فقط همین امشبو کار نداری . یادت باشه نفر بعدی لژیونر تویی . لغوت می کنما.

لبانم را به هم فشردم . فرزاد همین بود . هر بلایی که می خواست سرمان می آورد و بعد از آن تهدید می کرد . از کم کردن مبلغ قرار داد بعدی گرفته تا عدم لژیونر شدن . هیچ وقت تهدیدش را عملی نمی کرد ولی همان هم برایش حکم آتو داشت . دست از تهدید کردن نمی کشید و عاشقانه روزی دو مرتبه تکرارش می کرد .

فصل پانزدهم:

کلید را داخل قفل انداخت و داخل رفت . سرش از درد در حال انفجار بود . اولین چیزی که به چشمش خورد عکس پدرش بود . آن را محکم از سمت پشت قاب برگرداند و اخم هایش را در هم کشید.

- دیگه تو بابای من نیستی.

اشک هایش بی صدا می چکید . حالش خوب نبود و نمی خواست آنچه را شنیده آنچه را دیده باور کند . نمی خواست به این نتیجه برسد که همه اتفاقات از پدرش نشات می گیرد .

با لرزش دستانش کیف را روی مبل گذاشت . منشی مطب زنگ می زد . رد تماس کرد و روی مبل نشست . غمزده با چشمانی مملو از اشک به کنج دیوار خیره مانده بود . مدام حرف های مازیار را جلوی چشمانش تصور می کرد . او راستش را نمی گفت . هیچ وقت آدم راستگویی نبود . نمی توانست آدم صادق و درستکاری باشد . تمامی آدم های دنیا بر علیه اش شهادت می دادند . او آدم خوب و صاف و ساده ای نبود و نیست .

افکارش را هرچقدر جمع می کرد باز هم پراکنده می شد . باز هم نمی توانست تصمیم بگیرد . ایستاد و با شدت میز را به سمتی هل داد . هرچیزی که دم دستش بود را پرت می کرد .

جنونش عود کرده بود و حالش خوب نبود .

گوشه ایی فرود آمد و به رفتن مادر فکر کرد . به اینکه خاله از جانب میلاد هم قول داده بود همیشه مراقبش باشد .

به روزی که بی مادر شده بود و زیاد طول نکشید که پدر مازیار را با دسته گلش داخل خانه راه داد .

از آن روز های مزحک و مسخره فاکتو می گرفت و به هیچ نتیجه مثبتی نمی رسید .

صدای اذان توجهش را جلب کرد . منادی مسجد با صدای بلندی اذان می گفت . مگر امروز چندم ماه است که اینقدر صدای اذان بلند شده و به گوش می رسد ؟

حتی حساب روز ها هم از دستش رفته بود .

دست روی خورده های گلدان های شکسته می کشید و گریه می کرد . دلش شکسته بود . درست شبیه به همین شیشه خورده ها . می خواست بفهمد . می خواست یکی باشد که راستش را به او بگوید . تلفنش هنوز زنگ می خورد . حتی نای اینکه به سمتش برود و رد تماسش کند را هم نداشت .

از شهیاد هم خبری نبود . معلوم نیست که کجا رفته و در کجای شهر خودش را گم کرده تا دست کسی به او نرسد .

ایستاد و سوئیچ ماشین را دستش گرفت و به سمت خانه پدری میلاد راه افتاد .

زنگ در را زد . خیلی منتظر بود ولی کسی در را باز نکرد . کمی منتظر ماند . شماره سابق میلاد را گرفت ولی خاموش بود . دستش روی شماره فرزند ثابت ماند . اتصال تماس را فشرده و پس از آن قبل از زنگ خوردن سریع قطع کرد .

سوار شد و به سمت خانه شان راه افتاد .

در را باز کرد . خانه همان خانه بود ولی اینبار به طرز وحشتناکی توهم آور بود . صدا های عجیبی از مغزش عبور می کرد . کوچکترین چیزی وادارش می کرد به خاطره هایش برگردد .

با پای برهنه روی خورده های شکسته ظروف رفت . تکه ایی داخل پایش فرو رفت و جز درد کمی چیز دیگری حس نکرد . دستش را به سمت پرده های خانه برد و تا انتها کشید .

شده بود مرده ایی متحرک که دیگر دلش به هیچ کار مثبتی پیش نمی رود .

تمام شیشه ها و ظروف شکسته را جمع کرد و داخل سطل ریخت . چقدر خانه خلوت تر شده بود . نیمی از یادگاری های مادر را هم شکسته بود و حتی حواسش به فقدانشان نبود .

تلفنش باز زنگ خورد . اسم مازیار روی صفحه روشن و خاموش شد . رد تماسش کرد و کنجی از خانه کز کرد . دیگر حتی حضور شهیاد را هم نمیخواست .

می خواست خودش باشد و تنهایی و تنهایی.

روبروی در خانه ایستادند . پیاده روی خسته شان کرده بود . فرزند به راننده زنگ زد و گفت ماشین را برایش بیاورد . هر سه داخل رفتند . میلاد ادامه گفتن خاطرات را به بعد از آمدن فرزند موکول کرده بود .

فرزند میلاد را به محمد سپرد و از خانه خارج شد .

روبروی مطب یکی از دکتر های ارتوپدی که آشنایی کاملی با او داشت نگه داشت .

داخل رفت و روبروی منشی خوش بر و رویی که پشت میز نشسته بود ایستاد.

- آقای قدوس هستن !؟

منشی نگاهی آنالیز گرانه به سر تا پای فرزاد کرد.

- شما !؟

- فرزاد هستم . بگین فرزاد طیبی اومده.

دستش را وسط عینکش گذاشت و به چشمانش نزدیک کرد.

- وقت قبلی داشتین ؟

با کلافگی از سوال و جواب شدن بیش از حد گفت:

- نه ولی باهاشون هماهنگ کردم.

- اوکی . منتظر بمونید . و به صندلی های سالن انتظار اشاره زد . سالن شلوغ بود . به هرکدام از آدم های دور و

برش نگاه می کرد درد داشتند و بی حوصلگی از چهره هایشان زار می زد.

صدای گریه بچه ایی روی مخش فرو رفته بود . خلقش را تنگ کرده بود و راه چاره ایی برای فرار نداشت . با

خوانده شدن اسمش توسط منشی ذوق زده ایستاد.

- برم داخل !؟

- خیر . مریضی که داخله اومد بیرون بعدا شما می تونید برید.

روی صندلی پنچر شد . کودک سه - چهارساله از سر و کول مادرش بالا می رفت . صورتش را کج کرد . دلش

می خواست هر جور شده بچه ساکت شود . حرف دلش را منشی زد.

- خانم بچه رو ساکت کنید . یا ببریدش بیرون.

مادر بچه که زنی با چشمانی تیز و عقابی بود و بینی عملی شده و خوش فرمی داشت ایستاد و گفت:

- یعنی چی برم بیرون . خوب بچه ام درد داره.

فرزاد دور از چشم مادر چشم عقابی شکلکش را در آورد . کم کم چشمانش قرمز شده بود . اعصابش برای گریه بچه ها قد نمی داد.

صندلی ها دور تا دور سالن چیده شده بود . در حال آنالیز کردن مردم بود که پلاستیکی روبرویش گرفته شد . خوب دقت کرد . پر از پول بود . با خود لبخندی زد و در دل گفت : « یه بارم پول واسه ما اومد . الحمدلله ».

سرش را بالا و بالا تر آورد . صاحب پلاستیک زنی بود که چند خال هندی یا بهتر است بگویم خالکوبی روی صورتش داشت . سرش را رو به طاق کرد.

— به حق مولا علی ایشالله که از جوونیت خیر ببینی . صدقه امروزت رو دادی ؟ بده که برات دعا کنم . ایشالله که بلای بد از خانواده ات دور باشه . من بدبختم . در به درم . هفت تا بچه دارم قد و نیم قد باید برم خانه بهشون غذا بدم . شوهرم مرده . شما رو به خدات قسم می دم هرچی کرمتونه بهم صدقه بدید . رو به سقف کرد و نفسی بلند کشید.

- استغفراله . آدمم دلش نمیاد پول نده بهشون .

دختر حدودا بیست و هفت ساله ایی که گوشه ایی نشسته بود با صدای بلند گفت:

- آقا بهش پول نده . اینا باندن . می خوایی گردنشون رو کلفت کنی .

زن گدا نگاهی به دختر کرد و گفت:

- دختر خیر از جوونیت ببینی باند چیه مادر . من به نون شب محتاجم مادر . پول نیاز دارم . بچه هام گشنه ان خدا هوادارتون باشه . به حق آقام ابلفض خیر از جوونی ببینید . ناامید نشید .

دستش را داخل جیب کتش فرو برد و کیفش را بیرون کشید . جز بیست - بیست و پنج عدد چک پول پنجاه هزاری و چند کارت عابر بانک چیز دیگری داخل جیبش نبود .

نگاهی به پول های زن کرد.

- خوب پولاتم راس چهل و پنج تومن نیست .

تروال را داخل پلاستیک انداخت .

- فکر نکنم بتونی از بقیه پول بگیری . بهتره از مطب بری تا قاتی نکردن .

ولی سمج تر از آنی بود که به حرفش گوش دهد . روبروی بقیه ایستاد و از بقیه افراد حاضر در سالن هم مبلغی گرفت.

بعد از رفتنش دختر بالای منبر رفت.

- همین کارا رو می کنید یه عده پولدار می شن . فکر کردین به این بدبخت بیچاره ها چیزی می ماسته؟! حوصله اش لبریز شده بود . دیگر حس کرد آلام اعصابش زده شده و مغزش در حال جوش خوردن است . ایستاد و رو به منشی گفت:

- دکتر با مریض قبلی دارن اورانیوم غنی می کنن؟! چرا نمیاد بیرون!؟

منشی فقط نگاهی تیز تحویلش داد . با صورتی آویزان شروع به متر کردن مطب کرد . پسر جوانی که آنجا بود خطاب قرارش داد.

- مثل اینکه دفعه اولته مطب میای!؟

صورتش را کج کرد و گفت:

- والا . اینم مجبور بودم اومدم . من کجا و این ابوذر کجا؟

جواب آزمایش های میلاد را در دستش جا به جا کرد و با خودش گفت: «اگه این ابوذر بهم واسه دفعه بعدی تایم نداد گردنشو می شکونم . میلاد اعصاب نداره بمونه».

پسر که کنجکاور شده بود پرسید.

- چیزی گفتین!؟

اسمش خوانده شد . ذوق زده به سمت در ورودی رفت.

در را باز کرد و چشمانش را روی هم فشرد ، پره های دماغش از حرص خوردن می جنبید .

- ابوذر بخدا اگه دفعه بعدی منو بندازی پشت سر مریضت تمام خدمات درمانی تیمموزت می گیرم.

از پشت میزش کنار رفت و به سمت فرزاد قدمی برداشت.

- باشه بابا باز بد عنق شدی فرزاد!؟

- دو ساعته نشستم علف زیر پام سبز شد . یه گدا هم پنجاه تومن گزیدم.

ریز ریز خندید.

- این روزی یه بار میاد مطب.

گردنش را ماساژ داد.

- دفعه بعدی با میلاد اومدم بهش پول نمی دم . رسماً اندازه پنج بار ازم پول گرفت.

در حالی که قه قه می خندید روی صندلی روبروی فرزاد نشست.

- حالا یه بار آب از دست تو چکه کردها.

- والا . اگه دیگه بهش پول دادم . راستی چه مطب خوشگل شده.

در حالی که پرونده میلاد را باز می کرد گفت:

- یه دستی به گل وگوشش کشیدم از اون وضعیت در بیاد.

- کار خوبی کردی.

پرونده را دستش گرفت.

— عه این که میلاد خودمونه . همون پسره که کلی واست گل زد . چند سال پیش اون باشگاهه چی بود ؟ آهان باشگاه ... رو برد . ایول . تو که گفتی رفته خارج.

پرونده را خواند . هر لحظه بیشتر تعجب می کرد . ایستاد و گفت:

- امکان نداره . میلاد از سه سال پیش تاحالا رو ویلچر می شینه ؟ کی ؟ چطوری ؟ مگه می شه ؟ مگه داریم !؟

- قضیه اش مفصله . اونقدر بدون که با ماشین رفته ته دره . از نخاع گردن به پایین حسی نداره.

عکس ها را روی برد و شیشه نور زد.

- امکان نداره . داری شوخی می کنی فرزاد !؟

- نه به جان تو.

غمزده و با بهت روبرویش نشست.

- سه سال . چرا رسانه ها نفهمیدن !؟

سرش را زیر انداخت.

- خودمم نمی دونم.

دور جایی که قطع شده بود خط کشید.

- الان می گی هیچ حسی نداره!؟

- هیچی . رسما مثل یه تیکه گوشت ول شده رو ویلچر.

صورتش را در هم کشید.

- باورم نمی شه اون پسر با اون قدش . با اون استعدادش روی ویلچر بشینه.

اشاره روی عکس زد.

- رسما داغونه . مگه کمر بند ایمنی نبسته!؟

- نه.

دستش را به سرش تکیه داد.

- الان چطوره!؟

- داغون . به زور لبخند رو لبش میاریم . به زور ازش حرف می کشیم . عین یه بوته شده . آب می خوره و زندگی

می کنه ولی زنده نیست.

پشت میز نشست.

- لگنش . کمرش . زخم نشده!؟ زخم بستر.

- چرا زخم . بنده خدا یادته اهل کرمانشاه بود ؟ واسه زلزله سر پل ذهاب هم تو زلزله بود . آجر ها و میلگرد ها

روی بدنش ریختن . یکمم آسیب به بافت های داخلیش رسیده . چند روزی بیمارستان بستری بوده.

نفسش را بلند بیرون داد.

- دروغه . کسی هم از نزدیکانش مرده!؟

- بابا بزرگش زیر آوار له شده.

صورتش را در هم کشید و غمزده ایستاد و با خود زمزمه کرد.

- میلاد . میلاد چی به سرت اومده!؟

فرزاد دیگر چیزی نمی گفت . ساکت مانده بود .

ابوذر سکوتی که در فضا حاکم بود را با صدایی گرفته و غمزده شکاند.

- خیلی ناراحت شدم . بلای بدتر از مردن به سرش اومده . لابد می خوابی بگی به اون دختره هم نرسید.

سرش را گرفت.

- نگم واست که کلا زندگی این پسر رفته رو هوا . دختره که هیچ.

روی برگه ایی مقداری دارو نوشت و دست فرزاد داد.

— می خوابی اینا رو بخر . پماده . بزن به نواحی زخمش . مثل کمر و لگنش . کمتر سعی کنه بخوابه . بیارش

اینجا . نمی تونه همینجور ادامه بده . اگه اینجوری پیش بره...

حرفش را خورد . می دانست چقدر میلاد برای فرزاد ارزش دارد و بهترین روز های عمرش را کنار او گذراند .

موفقیت بزرگ تیمش را مدیون او بود . فرزاد ایستاد و با خشم گفت:

- اینجوری پیش بره چی !؟

سرش را زیر انداخت.

- با علم پزشکی . یک الی سه سال دیگه زنده اس شاید هم بیشتر باید ببینمش.

روی صندلی وا رفت.

- نه.

چشمانش را روی هم فشرد و چند بار پشت سر هم سرش را تکان داد و با دلی شکسته گفت:

— نه این امکان نداره . نمی شه . میلاد نمی تونه بره . من زندگیمو مدیونشم . نمی تونم بذارم همینجوری پیش

بره.

ابوذر لبانش را به هم فشرد.

— ببین فرزاد . اون رسما هیچ تحرکی نداره و این باعث می شه که یا زیاد از حد لاغر یا زیاد از حد چاق بشه . از

طرفی کمر و لگنش آسیب جدی می بینه و کم کم گوشت تمام می شه و به استخوانش می رسه . زخم می شه

و اون زخم ها خودشون رو می خورن . چون دوستمی . چون عزیزمی واسم بهت گفتم . بیارش تحت درمان باشه

. اگه کار درمانی بره می تونه بیشتر عمر کنه . باید خیلی مراقبش باشید .

با صدایی که به زور از ته چاه شنیده می شد گفت:

— اون نمیداد . می گه من بهتره بمیرم . نباشم . حالش خوب نیست . شاید چند جلسه بیاد . خسته می شه . می دونم خسته می شه .

- سعی کن بیاریش . واست نوبت می زنم . پس فردا مطب هستم . با هم بیاین .

ایستاد و دستان ابوذر را گرم فشرد .

.. من برم دیگه . ممنونم از لطفت . می شه بعد از معاینه واسش دارو بنویسی ؟ نفهمه من اومدم اینجا . بهش نگو ممکنه زود از پیشمون بری . بهش نگو امیدی نیست .

- ولی من نمی تونم الکی امیدوارش کنم . من سوگند خوردم کمک بیمارم کنم ولی نمی تونم دروغ بگم .

دستش را فشرد و گفت:

- نمی تونی سلامتیشو هم به خطر بندازی . ممکنه حماقت کنه . این کارو باهوش نکن .

دستی روی دست فرزند گذاشت .

- باشه داداش .

- خدافظی .

از مطب بیرون رفت . دیگر صدای جیغ آن بچه روی مخش نبود . دیگر همهمه مطب عذابش نمی داد .

هیچ چیز قابل توجهی نظرش را جلب نمی کرد . داخل خیابان رفت و خسته و قدم زنان راه افتاد . نمی خواست پشت فرمان بنشیند . قدم می زد . تمام حرف های ابوذر در ذهنش مجسم شد . نهایت یک یا سه سال می تواند زندگی کند . سرش را چپ و راست کرد . نمی توانست . نمی توانست بگذارد ساده از دست برود .

خسته بود . خستگی در بند بند وجودش نشستته بود . آن همه بی انصافی سرش آمده بود . حق نداشت اینگونه برود . او عاشق بود .

یک عاشق واقعی .

باران می زد .

صورتش را خیس کرده بود و هنوز قلبش خنک نشده بود . سرش را رو به آسمان کرد و بلند گفت:

- خدا .

تمامی عابران دورش نگاه می کردند . پشت سر هم خدا را صدا می زد . نفسش شدت گرفته بود و بغضی گلویش را می فشرد . به ذوق زدگی که هنگام دیدن چک قراردادش داشت فکر کرد . به روز های سختی که برایش تعریف کرده بود .

ابر می بارید و شر شر دلتنگی را برایش ترانه می ساخت .

نه تنها راهی برای خوب شدنش باقی نمانده بود بلکه همان زنده ماندن و همان حالی که داشت هم زیاد دوام نمی آورد .

شعله هایش رو به خاموشی می رفت و هر بار آفتاب طلوع می کرد یک روز از روز های باقی مانده اش کم می شد .

هر بار که شب می شد باید ترس این را داشت که فردا دوست چند ساله اش بیدار نشود .

ولی خدا را چه دیدی هنوز هم در دلش امیدوار بود . هنوز هم می گفت خدا را چه دیدی شاید خوب شد .

خدا را چه دیدی شاید باز هم راه رفت . شاید علم پزشکی آنقدر پیشرفت کند تا او بتواند باز مثل تمامی آدم هایی که حق زندگی کردن دارند زندگی کند.

روبروی در خانه ایستاد و با خستگی داخل رفت . مادر نگران جویای احوالش شد و با گفتن کلمه.

- خوبم.

به اتاقش پناه برد . به راننده مسیج داد تا ماشین را به خانه بیاورد . خیس از باران بود . خودش را روی تخت پرت کرد .

گاهی آدم ها می برند .

صبرشان تمام می شود.

حرمتشان تمام می شود.

عشقشان تمام می شود.

گاهی آدم ها هم حق خسته شدن دارند.

گاهی خدا نمی خواهد و نمی شود.

کاش می شد آدم ها یاد می گرفتند به این گاهی ها احترام بگذارند .

کاش می شد در این زندگی که هر کسی درد دوره اش کرده و هر درمانی مناسب نیست و درمان ها کمرنگ شده اند، گوشه ایی از زندگی خوابید و بیدار نشد . آنقدر خوابید که غرق شد در این روز ها . کاش می شد ساعتی مرد.

فصل شانزدهم:

محمد چایی بعدی را ریخت و به لب های میلاد نزدیک کرد.

- نمی دونم فرزند کجاست . هرچقدر زنگ می زنی جواب نمی ده از دیروز تا حالا.

با نگرانی تمام نگاهش کرد . لب گشود.

- یه بار دیگه زنگ بزنی . شاید جواب داد.

همان موقع صدای زنگ در توجهشان را جلب کرد . محمد به سمت در رفت و میلاد منتظر ماند . صدای فرزند داخل حیاط پیچید . لبخند کم جانی زد و زیر لب گفت:

- دیوونه نه به اینکه کنگر می خوره لنگر می ندازه نه به این که پیداش نیست.

لبخندی زد و چشمان منتظرش را به ورودی سالن دوخت . صدای قدم هایش آمد . روبروی میلاد ایستاده بود . لبخند نمی زد . اخم کرده بود . اخم هایش را به صورت ساختگی در هم کشید.

- چه خبره بابا اینقدر اخم کردی !؟

لبخندی زد و گفت:

- نه داداش اخم چیه !؟

رنگ آن لبخند مصنوعی را به خوبی می توانست تشخیص دهد . لبخند روی لبش ماستید.

- خوبی فرزند !؟

لبخندش را پررنگ تر کرد.

- عجب بابا خوبم . مگه نمی بینی !؟

- اتفاقا دارم می بینم.

لبخندش را جمع کرد و گفت:

- چیزه . تو خونه یکم با مامانم بحثم شد.

چشمکی زد.

- دروغ گفتنم که بلدی.

با کلافگی روی مبل نشست.

- من موندم تو چجوری منو شناختی تو این مدت؟!

- شناختن آدما کار سختی نیست.

به صندلی چرخ دارش با چشم اشاره زد و ادامه داد.

— وقتی رو این صندلی می شینی از بیکاری زیاد می تونی همه رو بشناسی . تمام رفتارها رو تجزیه و تحلیل کنی . دلیلشو بچوری . حتی از این لخبندای مصنوعی.

مکتی کرد و ادامه داد:

- خودمم زیاد استفاده می کنم.

با تشویش روی مبل نشست.

- دروغ رو چجور فهمیدی؟!

عمیق به چشمانش خیره شد و سعی کرد تسلط زبانش را بدست آورد.

— آدمای دروغگو توچشمت نگاه نمی کنن . موقع دروغ گفتن مدام دستشون رو روی هوا پایین و بالا می کنن . یه جا نمی تونن صاف بایستن . گردنشون رو کج می کنن . آدمای دروغگو شاید آدمای خیلی خوبی باشن ولی با دروغ گفتن هویتشون رو بهم می ریزن . کافیه وقتی حس کردی یکی داره دروغ می گه دوباره ازش همون موضوع رو بپرسی . نمی تونه واست توضیح بده . یا اگه توضیح داد دقیقا شبیه به همون توضیح قبلی تحویل می ده ولی آدمای راستگو موقع توضیح دادن از هر کلمه ایی که به ذهنشون می رسه فقط یه بار استفاده می کنن . یه موضوع رو دو بار با همون حالت نمی تونن واست بگن . بازم بگم؟!

به گوشه ایی خیره شد.

- فکر کنم دکترای روانشناسی داشته باشی.

- مدیون صندلی چرخ دارم هستم.

باز به چشمانش نگاه کرد و سوالی که در ذهنش نقش بسته بود را پرسید.

- میلاد روی این صندلی چه حسی داری!؟

نگاهش کرد. به سوالی که کرده بود فکر کرد. دگرگون شد. چه حسی می توانست داشته باشد جز تهی بودن. صورتش را آویزان کرد.

- حس بی حسی. انگار که گردنم رو زدن و من فرصت زندگی کردن دارم. وقتی به بدنم نگاه می کنم حس می کنم یه چیز اضافه اس. یه تیکه گوشت اضافه که باید دور انداخته بشه. همه حس ها رو دارم ولی آخرش به تهی بودن می رسم. مثل یه خوابه فرزاد.

نگاهش کرد. سر جایش وول می خورد. زهر خندی روی لبش نشست و ادامه داد:

.. یه جا نشستی دردت گرفت. فکر کن پای سیستم نشستی کارمند یه اداره هستی. تو یک ساعت هزار دفعه از این سمت به اون سمت وول می خوری. راستش من دیگه نمی تونم وول بخورم. نمی دونم خوبه یا بد. ولی حس می کنم خوشاینده. مثلاً آدم ساعتها بی اونکه خسته بشه می تونه بشینه و به پنجره نگاه کنه. دست و پاش خواب نره و آسوده باشه که گرسنگی رو هم حس نمی کنه. یه حس عجیب و غریبه. یه دنیاییه واسه خودش.

بغضش گرفته بود. رشته کلام از دستش در رفته بود و سعی کرد لحظه ایی جای میلاد باشد. صبرش تمام شد ایستاد و به سمت آشپزخانه رفت.

نفس های بلندی پشت سر هم می کشید تا اشک از روی گونه هایش سر نخورد.

محمد کنارش ایستاد و گفت:

- میزونی فرزاد!؟

نگاهش کرد. بغض گلویش را خفت کرده بود و محکم می فشرد. با تمام توان می فشرد و دست بردار نبود. لبش را تر کرد تا حرف بزند ولی نمی شد. چشمانش را ریز کرد و بغضش را با آب دهانش فرو داد.

- میلاد خیلی زنده نیست. نهایتش سه سال.

پلکی زد و اشکش چکید. حالش زار بود.

محمد روی صندلی نشست و سرش را گرفت.

- شوخی می کنی!؟

دستی به * ریشش کشید.

- نه.

روی صندلی شست و چند باری نفسش را محکم بیرون فرستاد. به نقطه ای خیره شد و به سختی ادامه داد:

- امروز پیش دکتر قدوس بودم. یکی از متخصص های کار درست تهرونه. می گفت یک تا سه سال. با درمان شاید بشه یکم این روند رو دیرتر کرد.

پلک پایین چشم چپ محمد گرفته بود و بالا می پرید. چشمانش را محکم روی هم فشرد.

- چی؟ اون خیلی جوونه. مردن واسش خیلی زوده.

تلفنش را دستش گرفت. شماره شیرین را پیدا کرد و مسیجی برایش فرستاد.

«می تونید یه روزی تو این هفته وقتتون رو به من بدید؟!»

کمی که گذشت صدای پیامش آمد. شیرین مسیج زده بود.

«تا چهارشنبه نمی تونم.»

برایش نوشت.

«پس چهارشنبه بیاین کافی شاپ باران نزدیک خونه تون.»

تلفن را کنار گذاشت. محمد متعجب گفت:

- نگو می خوایی به شیرین بگی؟!!

- اون حق داره بدونه. من نتونستم تو می ری و بهش می گی.

سریع از جا برخاست.

- ولی به نظر من کار درستی نیست.

با صدای بلند گفت:

- بشین سر جات. من می گم چی درسته چی غلط.

صدای میلاد که مخاطب قرارشان داده بود به گوش رسید.

- محمد ، فرزاد کجایین؟!

ایستاد و گفت:

- پاشو بریم . نباید میلاد شک کنه.

هر دو کنارش نشستند . با لبخند رو به فرزاد کرد.

- یعنی با این قیافه آویزون مثل هر شب نمی خوایی بگی ادامه داستانت رو تعریف کن ؟!

سری به نشانه نه تکان داد.

- امشب چیزی نگو . فقط می خوام باشی . می خوایی ببرمت بیرون ؟!

به پنجره و آسمان اشاره زد.

- هوا سرده.

- می ریم رستوران . گرسنه هم هستیم.

- باشه.

محمد و فرزاد به سمت کمد میلاد رفتند . از همان لباس هایی که دیگر نمی پوشید و دوست نداشت یک کت و شلوار بیرون کشیدند .

میلاد چند بار سری تکان داد.

- مگه قرار نشد این لباس ها رو نپوشونید بهم ؟!

فرزاد با لجبازی گفت.

- نخیر . امروز امر امر منه . همینی که گفتمو می پوشی.

همراه با محمد به جان صورتش افتادند و با ماشین اصلاح صورتش را صاف کردند و کمی از موهایش را کوتاه کردند . کت و شلوار را به او پوشاندند و فرزاد از کمد میلاد ادکلنش را بیرون کشید و دور گردن و مچ دستش زد .

- همیشه این بو رو می دادی . یه جورایی جذبه . حسادت می کردم به عطر ت . خیلی بوی خوبی می داد.

کمی از همان ادکلن به شاه رگ گردن خودش هم زد و کنار گذاشت .

کفش های چرمی را بیرون کشید و داخل پایش کرد.

- همینجوریشم خیلی خوشتیپی .

با کمک محمد از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین شدند .

روبروی پارکینگ برج میلاد روی ترمز زد . با چشمانی درشت چند باری سرش را چپ و راست کرد.

- الان وقتش نیست فرزاد.

از ماشین پیاده شد و سوئیچ را دست نگهبانی داد.

- شرمنده خودتون یه جا پارکش کنید بعدا ریموت رو ازتون میگیرم.

نگهبان چشمی گفت . صدلی چرخ دار را هل داد و نزدیک گوش میلاد گفت:

- اتفاقا الان وقتشه.

خبرنگارانی که مراسم تجلیل امشب را پوشش می دادند عکس هایی از میلاد و فرزاد انداختند . چشمانش را از لنز دوربین ها می دزدید . فرزاد نزدیکش شد.

- خیلی عادی باش . تو یه قهرمانی اینو یادت نره.

نفسی عمیق کشید و سعی کرد خونسرد باشد . زیر لب گفت:

- قهرمان فلج به درد کسی نمی خوره.

- دیگه این حرفو نزن.

رو به دوربین لبخند زد . می خواست سالی که میلاد فرصت دارد را به بهترین شکل جبران کند . می خواست همه چیز به خوبی پیش برود . خبر نگاری نزدیک شد.

- برای مراسم امشب شما هم حضور دارید!؟

فرزاد سریع گفت:

- نه.

به محمد اشاره زد.

- ایشون لژیونر بعدی تیمتونه!؟

- شاید.

روبروی میلاد سر خم کرد و گفت:

— آقای آرام شما حرفی ندارید؟ چیزی بهمون نمی گید؟ این سه سال چی به سرتون اومده؟ چرا ویلچر نشین شدید؟!

لبخند کجی زد.

— این ویلچر نیست. یه صندلیه شبیه به همه صندلی ها. فقط چرخ داره. بهش بگید صندلی چرخ دار. نه ویلچر. ویلچر برای آدماییه که از اول صاحبش بودن. برای من و امثال من صندلی چرخ داره.

- شنیدیم قراره سر مربی کمکی بشید؟ همراه آقای طیبی درسته؟!

فرزاد دخالت کرد و هلی به صندلی چرخ دار میلاد داد.

- درسته ولی دیگه بسه. دوستان آقای آرام رو خسته کردید.

با معذرت خواهی کوتاهی به سمت رستوران گردان برج عزیمت کرد. پشت میز نشستند و گارسون برایشان غذا آورد.

فرزاد رو به میلاد کرد.

- دیدی سخت نبود.

- فرزاد زود بریم. زیاد دوس ندارم جلو چشم مردم باشم.

به بشقاب غذای روبرویش اشاره ایی زد و گفت:

- غدامون رو بخوریم بعدا.

فصل هفدهم:

شیرین سرش را گرفته بود و ماساژ می داد بعد از سه روز نتوانسته بود با حقیقتی که فهمیده کنار بیاید. باید همه چیز را از زبان مازیار می فهمید. ولی امروز قرار بود با فرزاد ملاقاتی داشته باشد. صدای زنگ در خانه وادارش کرد به سمت آیفون برود. با خود فکر کرد که حتما مامور قرائت کنتر پشت در منتظر است. آیفون را برداشت و بی حال گفت:

- کیه؟!

صدای خسته و آشنایی داخل گوشش پیچید.

- منم شیرین خانم . یه لحظه میایین دم در.

زیر لب گفت:

- مازیار!؟

سریع آیفون را سر جایش گذاشت و به سمت اتاقش دوید . مانتو و شالی مناسب به تن کرد .

در را باز کرد . چقدر خسته بود . ته ریش گذاشته بود و چقدر برازنده صورتش بود . غم از چشمانش می بارید . این مدت کوتاه چه به سرش آمده . حرف دلش را به زبان آورد.

- نکنه زبونم لال عمو محسن...

نگذاشت حرفش را ادامه دهد.

- نه نه . این چه حرفیه . اومدم شما رو ببرم.

متعجب نگاهش کرد . رد نگاهش را خواند و کمی جلوتر آمد و گفت:

_____ بابا مجبورم کرد بیام . راستش وقتی بهوش اومد چیزی از بهم خوردن نامزدی بهش نگفتم . اگه ممکنه خودتون بیایید بیمارستان و یه جوری بهش بگید.

نفسی بلند کشید و به لباس هایش نگاه کرد . همان لباس های چند روز قبل بود . دیگر از آن پسر مرتب و دقیق خبری نبود . بوی عطر مردانه اش کوچه را پر نمی کرد . چه به سرش آمده بود!؟

به قرار با فرزند فکر کرد . بیخیال شد و در دلش گفت: « تو ماشین بهش پیام می دم ساعت قرارو عقب می ندازم».

رو به مازیار کرد.

- صبر می کنید من آماده بشم!؟

- بله.

داخل رفت و لباس هایش را عوض کرد . مازیار همانجا به ماشین تکیه داده بود . به اوقاتی که با شیرین گذراند فکر می کرد . هیچ کس باورش نمی شد آنقدر عمیق عاشق شود ، آنقدر عمیق بشکند و دل شکسته گوشه ای برای خودش سوگ بگیرد .

با صدای شیرین از فکر و خیال بیرون آمد و تکیه اش را از ماشینش برداشت .

پشت فرمان ماشین نشسته بود و با اخم غلیظی رانندگی می کرد .

شیرین بعد از آنکه در دلش دو دوتا چهار تا کرد حرفش را به زبان آورد.

- مازیار یه چیزی می خوام بپرسم.

- بپرس.

هیچ حسی در کلماتش کنجاندن نمی شد . رو به او کرد.

- می زنی کنار؟!

کنار زد و به چشمانش نگاه کرد . باز این چشم ها کار خودش را کرد و دلش را ربود . چشم گرفت و به جاده خیره شد.

- زود بگین می خوام هرچه زودتر برسیم بیمارستان.

مین کنار گفت:

- چیزه ، شما . اصلا بیخیال.

دستش را روی فرمان گذاشت.

- همیشه نمی شه بیخیال بود . حرفتونو بزیند.

به روبرویش خیره شد.

- برای حرفاتون مدرک نیاز دارم.

کمی مکث کرد و به سمتش برگشت و ادامه داد:

- اگه ادعا داری بی گناهی مدرک بده بهم.

نفسی بلند کشید و گفت:

- کسی که نخواه چیزیه باور کنه مدرکم باشه باور نمی کنه.

با صدایی بلند و با سماجت گفت:

- ولی من تا مدرک نباشه کسی رو باور نمی کنم . چه پدرم . چه شما.

به سمتش برگشت و با دلخوری گفت:

— یعنی می گی پدرت از من چک و سفته نشونت داده . از شرکت ما . از مازیار قاضات بهت سفته نشون داده
!؟

- آره گفتم که ته چکش رو نشونم داد منم نشونتون دادم . گفت این دست مازیاره .

به روبرویش خیره شد .

- من حرفی برای زدن ندارم . مدرکی هم ندارم . آزادین هر طور که می خواین فکر کنید .

بغضش گرفته بود . با صدایی خفه گفت:

- چرا هیچ کس دوس نداره به من واقعیت رو بگه !؟

به سمتش برگشت و با عصبانیت داد زد .

- خوب من هرچی بهت می گم باور نمی کنی . عیب از خودته .

به سمت در جمع شد .

- داد نزنید . صداتون می رسه .

سر جایش نشست .

— معذرت می خوام . مدرک می خوایی ؟ باشه . نمی دونم از کجا ولی واست جور می کنم . هر جور شده بهت

ثابت می کنم من پدرت رو تهدید نکردم .

با حاله ایی از اشک به چشمانش خیره شد .

- پسر خاله ام . میلاد . اون چی !؟

نفسش به شماره افتاد و * . به سمتش برگشت .

- یعنی شما باور کردین !؟

صدایی از او در نیامد . بلند تر گفت:

- یعنی باور کردین من این کارو کردم !؟

نامیدانه نگاهش را به میمیک صورت شیرین دوخت و ادامه داد:

- من آخه واسه چه دلیلی این بلا رو سرش بیارم!؟
راه افتاد و چیزی نگفت . باز سوالش را تکرار کرد:
- صد در صد کاری نکردی ؟ واسه اینم مدرک داری!؟
با خشم به سمتش نگاهی تیز پرتاب کرد.
- وقتی می گم حرفی ندارم باهات . وقتی می گم از زندگیم برو بیرون بهت برمی خوره . آخه من واسه چی بخوام اونو بکشم!؟
کمی مکث کرد و ادامه داد:
- پرونده جنائیه مگه ؟ مگه اداره پلیس کار می کنی!؟
اعصابش برزخی شده بود . شیرین به گل فروشی کنار خیابان اشاره زد.
- نگه دار.
با چهره ای عبوس نگاهش کرد.
- چی شد!؟
- می خوام گل بگیرم.
لبخندی زد و گفت:
- گل نیاز نیست.
- نگه دارید دیگه.
کنار خیابان روی ترمز زد . به مازیار نگاهی پر از مهربانی کرد.
- من می رم پایین شما هم نمیایی.
لبخند کم جانی زد.
- اینجوری زشته که شما پولش رو بدی.
- زشت نیست.

به رفتنش نگریست . هنوز هم مهربان بود . هنوز هم می شد عاشقش ماند . هنوز هم می خواست برای داشتنش بجنگد . ولی طرز فکر او کجا و واقعیت کجا؟! با خود فکر کرد که این همه مدرک را از کجا می تواند پیدا کند . به هیچ راهی نمی رسید.

نم نم باران هوا را عطراگین کرده بود.

داخل ماشین نشست و گفت:

- این گل واسه پدرتون.

جعبه کوچکی که دستش بود را به سمتش گرفت.

— اینم واسه شما . عادت ندارم تولد ها رو فراموش کنم . مخصوصا از پارسال خوب تو ذهنم موند که مادرتون روز تولدتون چه بلایی سرم آورد.

لبخندی پر از شگفتی و رنگ و لعاب زد.

- وای خدای من . جدا تولد من یادتون بود!؟

صورتش را کج کرد و لبخند زورکی زد.

- راستشو بگم نه . گل فروش بهم گفت گل رو واسه تولد می خوایی ؟ یاد شما افتادم.

جعبه را تکان داد و گفت:

- پس این هدیه رو مدیون گل فروشم.

- یه جورایی . باز نمی کنید!؟

جعبه را باز کرد . گوی کوچکی داخل جعبه بود . مجسمه شازده کوچولو کنار روباه داخل آن گوی نشسته بودند . تکانش که می دادی هوا پر می شد از دانه های برف مانند.

با صدای بلندی خندید.

- اولین بارمه هدیه اینجوری می گیرم . می دارمش کنار تخت خوابم.

به سمت شیرین برگشت و با عشق ادامه داد:

— هر شب قبل از خواب به شما فکر کنم . به چشمای شما . به لبخندتون . به احترامی که واسم گذاشتید . هرروز صبح با یادگاری از شما چشم باز کنم . قول می دم ازش نگهداری کنم . ندارم کسی بهش دست بزنه .

قول می دم تا عمر دارم امروز و شما رو فراموش نکنم. آخه هدیه های خاص تو عمر آدم یه بار اتفاق می افتن . درست مثل سالهای که با شما گذروندم و قدرش رو نداشتم.

خجالت زده و سر به زیر گفتم:

- کاری نکردم . یه هدیه ناقابل بود.

- ولی به اندازه رنگ چشمتون قابل بود.

چشمش را دزدید و به خیابان دوخت . لبخند کنترل شده ایی از خجالت روی لبش نشانده . گونه هایش رنگ انار گرفت و دماغش قرمز شد .

مازیار نیز عاشقانه به نیم رخش می نگریست . غرق شده بود در جز جز صورتش ، زیبای اش محسوس کننده و به حساب بود . گویی خدا قلم و پالت را دستش گرفته و سر فرصت نقاشی زیبایی کشیده . به خجالتزدگی اش لبخندی پر عمق زد.

- کاش می شد دنیا رو جور دیگه چید . مثلا شما اینقدر از من متنفر نبودی.

به گل فروشی نگاه کرد و سعی کرد به حرف های مازیار گوش نکند . تمام حواسش را پرت خیابان و درختان کرده بود تا مبادا خام حرف هایش شود . صدای زنگ تلفن توجهش را جلب کرد . دستش را داخل کیفش فرو برد . مازیار از جیب کت سرمه ایی رنگش حلقه را بیرون کشید و سمتش گرفت.

- میندازی دستت . پدر نفهمه . یکدفعه بفهمه ممکنه خیلی ناراحت بشه.

حلقه را دستش گرفت و چنگ دیگری داخل کیفش زد . با لمس کردن جلد موبایلش آن را بالا کشید . مازیار کنجکاوانه سرش را به سمت تلفن خم کرد . اسم فرزند روی صفحه روشن و خاموش می شد . شیرین چنگی به صورتش زد.

- وای یادم رفت بهش بگم قرار امروز رو عقب بندازه.

مازیار چشمی درشت کرد و با حیرت به او نگریست . عاشق کس دیگری شده بود ؟ روی صندلی وا رفت . قلبش پشت سر هم می زد و هر از گاهی مکث بلندی برای تپیدن بینش می انداخت . دستانش را به هم سایید . میلاد کافی نبود حال فرزند نامی هم به زندگی اش آمده بود که با او قرار عاشقانه می گذاشت !؟

به مکالمه اش گوش کرد : «وای آقا فرزند شرمنده . نه . نه بابا این چه حرفیه . بخدا می خواستم پیام بدم بهتون . شاید یکی دو ساعت دیگه اونجا باشم . شما کافی شاپ بمونید . آره . قول می دم . حتما . خدانگهدار.»

قطع کرد و به سمت مازیار چرخید . نگاهش کرد . بهت زده بود و رنگ به رخسار نداشت . لبخند کجی زد.

- یکی از دوستانه . به قرار کاریه .

چیزی از درون مثل خره به جانش افتاده بود این چه قرار کاریست که داخل کافی شاپ گذاشته می شود؟! گوی را داخل داشبور گذاشت و با سرعت راه افتاد . شیرین با تعجب نگاهش کرد . حتی جوابی از او نمی گرفت .

چقدر رفتارش عوض شده بود . آن کسی که ادعای سر سنگین بودن می کرد حال قهر کرده بود . یا شاید هم... با خودش گفت نه . این امکان ندارد . مازیار غیرتی نمی شود . حسادت هم نمی کند . نگاهش که می کرد با خشم تمام رانندگی می کرد .

با صدایی ضعیف گفت:

- آقا مازیار چیزی شده؟!

- نه چی بشه؟!

- آخه خیلی سریع دارید رانندگی می کنید.

- نه عادیه.

حلقه را دستش گرفت و داخل انگشت انداخت . نگاهش کرد.

- هر چیزی توی این مدت روی اصول نبود و خراب بود این حلقه جبرانش کرد . از تمام چیزایی که به سلیقه من شکل نگرفت این یکی باقی موند که خیلی دوسش داشتم.

کمی سرعتش را پایین آورد . نگاهش کرد . واقعا برازنده انگشتان دستش بود . کنار خیابان روی ترمز زد.

— شیرین درش نیار . هیچ وقت درش نیار . باهام ازدواج کن . قول می دم مدرک و هرچیزی که نیاز داشته باشی واست فراهم کنم . بهت ثابت کنم کاری نکردم.

عمیق نگاهش کرد . با حال آشفته ایی که داشت حرف هایی که می زد دور از ذهن نبود .

شیرین * با تاسف گفت:

— ولی نمی تونم آقا مازیار . شرمنده . همه چیز برای من با یه شوخی شروع شد . یه شوخی که چهار پنج سال از زندگیم رو خراب کرد . من با دروغ مجبور به ازدواج با شما شدم . راستش من...

منتظر به او نگاه کرد . نمی خواست حرفی را که مدت ها منتظرش بوده بشنود . نمی خواست بشکند .

ادامه داد:

— من عاشق میلاد بودم . از همون اول . اون واسم یه اسطوره بود . کسی که تموم مجله های فوتبالیشو نگه داشتم . میلاد یه پسر خاله واسه من نبود . از همون بچگی شاهزاده رویاهام بود . بابا مجبورم کرد با شما ازدواج کنم . میلاد دیگه باهام حرف نزد . بعد از این همه سال فهمیدم دلیل حرف نزدنش . نبودنش واسه این نبوده که از بابا یا من و شهیاد خوشش نمی اومده . دلیلش این بود که عاشقم بود . درست مثل من . وقتی خبر نامزدیم رو فهمید بد شکست . من . منم فکر می کردم اون دوسم نداره . عین خیالشم نیست . یه بار به قلبم دروغ گفتم بازم دروغ بگم!؟

با چشمانی غمگین نگاهش کرد.

— ولی تو عاشق میلاد نیستی . تو فقط به چشم یه آدم شگفت انگیز اونو می بینی . عین یه قهرمان که تمام عمرشو واسه دیده شدن برای تو تلاش کرد . اگه عاشقت بودی الان کنارش بودی . شیرین تو اونو دوس نداری باور کن . اینا همه اش دلسوزیه . نمی فهمی چون دلسوزی و عشق شبیه به همن.

کمی مکث کرد و گفت:

— یه مدت صبر کن . حلقه دستت باشه ولی بهش نزدیک شود . ببین می تونی تحملش کنی . تحمل کردن یه عمر فرق داره با تصمیم لحظه ایی . الان تصمیم بگیر . یک ماه دیگه حداقل صبر کن . اینهمه صبر کردی یک ماه دیگه هم صبر کن . من واست همه سوالات رو حل می کنم . کارایی که پدرت در حق من و میلاد کرد رو هم واست آشکار می کنم . مطمئن باش . اون موقع تصمیم بگیر یا مازیار یا میلاد . ما رو لبه پرتگاه نذار شیرین . من و میلاد حق زندگی کردن داریم . تو هر دومون رو عذاب می دی . یک ماه صبر کن.

کمی فکر کرد . خواسته اش عقلانی نبود ولی هرچه بادا باد . اینهمه سال صبر کرده بود . یک ماه که چیزی نبود . قبول کرد . ادامه راه در سکوت سپری شد.

فرزاد روی میز ضرب گرفته بود و مدام نفسش را محکم بیرون می داد . نتوانسته بود میلاد را متقاعد کند تا دوشنبه به مطب ابوذر بروند . با هزار دوز و کلک مخش را زده بودند تا شنبه ایی که می آمد او را به مطب ببرند .

یک ساعت گذشته بود و هنوز خبری از شیرین نبود . به دور تا دورش نگاه کرد .

میز کناری دختر و پسری حدودا بیست ساله بودند . لبخند کجی زد و زیر لب گفت : « جوجه عاشقای تازه کار .»

دختر نزدیک پسر شد.

- ببین باید آخر هفته بیایی خواستگاریم . نیای می رم و شوهر می کنم.

نیشخندی زد و در دل گفت : « من با این سنم هنوز جرئت نمی کنم به جادوگر کوچولو بیارم تو خونه ام . تو می گی این بچه بیاد خواستگاریت؟! »

ابرویی بالا انداخت . پسر قربان صدقه اش رفت و گفت:

- چشم . حتما به مامانم می گم میاییم . من که نمی دارم تو خانوم خونه یکی دیگه بشی.

خنده اش را قورت داد و سعی کرد منوی کافی شاپ را جلوی صورتش بگیرد تا آن دو کبوتر عاشق خنده های ریز ریزی اش را نبینند . دختر ضعف کرده بود و برای پسر بلوف می آمد . سری تکان داد . « نگاشون کن . هنوز از تخم کامل بیرون نزنن چه آتیش هایی می سوزونن . زمان ما که بود فقط عشق یه چیز بود . موتور 100 . الان عشقا پیشرفت کرده ماشالله.»

بیخیال آن دو کبوتر عاشق شد و گردنی چرخاند . حوصله اش رفته بود . سومین قهوه را هم گارسون روبرویش گذاشت .

مردی حدودا سی - سی دو ساله که کلاهی سرش بود و لباس های عادی بر تن داشت به چشمش خورد . دختر بچه اش روبرویش نشسته بود و آبمیوه می نوشید .

نگاهش را چرخاند و روی زنی که با مانتویی بلند و عبا شکل به سمتش می آمد ثابت ماند . عمیق نگاهشان می کرد . چشمانش را ریز کرده بود و زیر لب چیزی می گفت . چشمش بین زن و مرد در گردش بود.

سری تکان داد و گفت : « مرتیکه خجالت نمی کشه . با دخترش اومده کافی شاپ داف ماف مردمو می چره.»

زن روبرویش ایستاد.

- کیف سارا رو بده.

کوله را دستش گرفت و به سمت زن دراز کرد.

- یک ساعت داری زودتر می بریش یادت باشه.

زن خوش چهره عینک دودی اش را برداشت و با بد عنقی و کج خلقی گفت:

- همینکه که هست . همین که می دارم ببینیش از سرت زیاده.

دست دختر بچه را محکم کشید.

- بریم مامان.

دختر بچه معصومانه نگاهش کرد.

- بابا واسم کیک سفارش داده.

کشان کشان همراه خودش او را کشید.

- خودم واست می گیرم.

دختر بچه هر از گاهی گردنی به عقب می چرخاند و با حسرت مرد را نگاه می کرد .

فرزاد روی صندلی وول خورد و استغفراللهی گفت و به مرد نگاه کرد . روی صندلی نشست و با دو دستش سرش را گرفت.

— خدا جزات رو بده کامیلا . کاش قلم پاهام می شکست و نمی اومدم خواستگاریت . بذار هفت سالش تموم شه . اگه گذاشتم رنگشو ببینی.

نفسی بلند کشید و زیر لب گفت: « مردم میزون نیستنا . من فک کردم فقط خودم حالم بده».

گردنی چرخاند و به در ورودی نگاه کرد . آمپر آبش روی نقطه جوش ایستاده بود . اگر شیرین نیم ساعت دیگر نیاید رسماً دیوانه می شود .

گارسون را صدا زد و تقاضای کیک خیس شکلاتی کرد . بعد از رفتن گارسون پا روی پایش انداخت و به ساعتی که روی دیوار های مشکی کافی شاپ بود خیره شد . ساعت حوالی دوازده ظهر بود .

زیر لب گفت:

- رسماً سه ساعت علاقم کردی شیرین . مردشور خودتو عشقتو . منو عذاب وجدانمو در جا ببرن.

نگاهی به اطراف کرد . مردی حدوداً هفتاد - هفتاد و دو ساله چشمش را گرفت .

دستش را زیر چانه گذاشت.

- خدایا پیرم می شیم این شکلی پیر بشیم.

پیر مرد مرتب و منظمی بود. کلاهی مشکی روی سرش بود و موهای برفی و ابریشمی اش از دور تا دور کلاه بیرون ریخته بود. کلاه نقاب سرخود و کوتاهی داشت. لباس های مرتب و رنگ روشنی تنش بود و حتی رسما لکه ایی کوچک از کثیفی رویشان دیده نمی شد. مرد عینکش را از چشمش برداشت.

- چقدرم گرون می فروشن.

نگاهش خزید و خزید و به روبروی مرد خورد. زنی در همان رده سنی با مانتویی مشکی رنگ و اتو کشیده با آن چروک های ریز و درشت روی صورتش ولی هنوز زیبا و مهربان به نظر می رسید و به همسرش صادقانه لبخند می زد.

ذوق زده با خودش گفت: «ای جان. چه زوجی».

مرد منو را دستش گرفت.

- گارسون.

گارسون سر رسید. تقاضای دو عدد فنجان قهوه کرد. بعد از رفتن گارسون دستش را روی دست بانویش گذاشت.

_____ خانمم دفعه بعدی که حقوق گرفتیم. قرضام تموم شده. اومدیم یه کیک می گیریم. تازه تولدتم هست اونموقع. الان پولمون اندازه دوتا قهوه می رسه.

بانوی مهربانش دستش را گرم فشرد.

- تو بگو یه لیوان آب. همین که منو از اون قفس امروز آوردی بیرون خوشحال شدم.

خنده های بلندی کرد.

_____ دیگه به ما می گن باز نشسته. یعنی بشین تو خونه یا برو بیرون عشق و صفا. تازه عشق و صفامون شروع شده.

لبخندی زد. غرق در مکالمه بین زوج پیر شده بود که دلشان حسابی جوان مانده. لبخندی عمیق زد و گفت: «آخی به تموم خستگی امروز می ارزه دیدنتون. الهی که جدا نشید».

شیرین با لبخند بالای سرش ایستاد.

- آقا فرزاد مردمو چیکار داری!؟

دستش را روی هوا تکان داد.

- ولم کن . تازه حالم داره خوب می شه.

زن لبخندی برای مرد زد و گفت:

- فردا نوه هامون میان خونه . بعد از اینجا بریم مرغ و برنج بخیریم فردا آبرومون نره.

قهوه ها را گارسون روبرویشان گذاشت . مرد کمی از قهوه اش را نوشید.

- چشم خانومم . تو جون بخواه . اگه واست ندادم هرچی خواستی بگو.

کمی صبر کرد و گفت:

- کافه هم خلوته خانوم.

زن کمی به اطراف نگاه کرد.

- مردم ندارن . اوضاع اقتصادیشون نمی کشه بیان کافه.

دو دست هم را گرفتند . مرد گفت:

- ولی من قول دادم هر چهارشنبه تا آخر عمرم ببرمت کافه . با هم وقت بگذرونیم.

شیرین هم نگاهشان می کرد . حق با فرزاد بود . حالشان حال همه را خوب می کرد .

فرزاد به سمت شیرین برگشت.

- یعنی واقعا هنره اینجور زندگی کردن.

شیرین نیم نگاهی به زوج پیر کرد.

- همینطوره.

نگاهش روی حلقه شیرین ثابت ماند . با صورتی آویزان گفت:

- کی شوهر کردی!؟

لبخندی زد و به حلقه نگریست و گفت:

- شوهر نکردم هنوز . نامزدی مصلحتیه . چیز خاصی نیست . یک ماه دیگه تمومه .

به عمق خیابان نگریست .

- پریسا الان از چیز خاصی نیست زندگیش دوتا بچه داره ها . از همون نامزد مصلحتیش .

شیرین چشمانش را ریز کرد و سرش را جلو آورد .

- کی؟!

ذوق زده باز پرسید .

- پس تو هم عاشق بودی . اسمشم پریسا بوده . میلاد خبر داره؟!

ایستاد و معترضانه گفت:

- هووووی هیچی بهش نمی گیا .

اشاره به صندلی زد و با خنده و اخمی که به زور روی پیشانی نشانده بود گفت:

— اولاً بشین . دوما آقای محترم هووی رو به حیون می گن . سوماً بازم بگو تا به کسی نگم . من می خوام بدونم

اونم همین الان .

دست به سینه با اخم غلیظی روی صندلی نشست .

- مگه مفتش منی ؟ به توجه؟! می خوام نگم .

مستقیم و با چشمانی شیطان نگاهش کرد .

- می گی .

چشمش را دزدید .

- بیشعور نمی گم . اینجور نگاه نکن .

باز به کارش ادامه داد .

- بگو بگو . یالا بگو .

نفسی بلند کشید .

.. منم عین میلاد عاشق یکی از فامیلامون بودم . البته میلاد نمی دونه . دوس ندارم بدونه . با هم دوست بودیم . بر خلاف تو که اصلا لو ندادی عاشق میلادی من و اون با هم بیرون می رفتیم . کافه های شهرو زیر و رو کرده بودیم . هرروز یه جا بودیم . یه انگشتر یهو اومد تو انگشتش . هی گفت بیا خواستگاری . من می گفتم زوده . زوده . اونم می گفت انگشترش چیز خاصی نیست . دکوریه . یهو خبر اومد شوهر کرده . بعدشم خبردار شدم از چیز خاصی نیست دوتا بچه داره حالشم خوبه . منم هیچ . من نگاه.

روی صندلی وا رفت.

- بی انصاف شوهر کرد!؟

روی صندلی خزید و تکانی خورد . با ترش رویی گفت:

— استغفرالله . از بوته که دوتا بچه نیاورده که . شوهر کرد . پس چی؟! انگشترم واسه همون نامزد مصلحتیش بود که لو نمی داد.

منوی کافی شاپ را دستش گرفت.

- عجب . ناراحت شدم.

دستی بین موهای کم پشتش فرو کرد.

— تقصیر منم شد . دست دست کردم واسه داشتنش . حالا هم هی پا می کنم و مجرد موندم . بقول مامانم دبه ترشی پسر داره تو خونه.

لبخند کم جانی زد و به گارسون سفارش کاپوچینو داد.

- حالا چکارم داشتی!؟

با خشم چنگالی داخل قلب کیک خیسش فرو برد.

— اولاً تو همیشه سر قرار که می ری اینقدر دیر می رسی؟ رسماً اگه دوست پسرت بودم شماره ات رو بلاک می کردم . از صفحه روزگارم محوت می کردم . دوما کجا بودی!؟

نگاهش کرد و با صورتی در هم گفت:

- پیش همون نامزد مصلحتیه.

عمیق نگاهش کرد.

- شیرین عاشقش شدی؟!

کمی صندلی اش را عقب هل داد.

- عقلت رو از دست دادی؟ عاشق چی اون پسر بشم؟!

تکه بزرگی از کیک را داخل دهانش گذاشت و بی آن که بگوید سریع فرو داد.

- چه می دونم . یهو حس کردم عاشقشی.

گارسون کاپوچینو را روبرویش گذاشت . چرخى به فنجان داد و به کف روی فنجان نگریست.

- نه بابا . فقط قراره یه سری چیزا رو واسم واضح کنه . از خیلی چیزا بی خبرم.

- مثلاً؟!

- فهمیدم حتما بهتون می گم.

فنجان را دستش گرفت و به فرزند نگریست . غر غر کنان گفت:

- تعارف که بلد نیستین . حداقل یه دونه واسه من سفارش می دادین.

گارسون را صدا زد.

- سه تا کیک خیس آقا.

گارسون رفت . شیرین قهقهه ایی سر داد.

- حالا چرا سه تا؟!

ریز ریز خندید.

- پس چند تا؟!

جفت ابرویش را بالا انداخت.

- نه به وقتی که خرج نمی کنی . نه به وقتی که سه تا سه تا سفارش می دی.

گارسون با کیک کنارش ایستاد.

- اینم سه تا کیک.

به میز مرد و زن مسن اشاره زد و گفت:

- دوتا رو بفرست اونطرف بگو مهمون منن.

لبخندی زد و برایشان برد. مرد مسن نگاهش کرد. لبخندی در جواب لبخندش زد.

شیرین ذوق زده دستش را روی دهانش گذاشت.

- چی؟ تو چیکار کردی!؟

به سمت شیرین برگشت.

- اینا نشونه جذابیت نیستا. نشونه مرامه. آقاهه می گفت ماه دیگه واسش کیک سفارش می ده و الان پولش اندازه قهوه می رسه. من که ازم چیزی کم نمی شه. گفتم شیرینی امروز رو مدیونشونم. پس منم دهنشون رو شیرین کنم.

چند باری پلک زد.

— من می گفتم میلاد به کی نگاه کرده. یکم پول که داشت می خواست واسه متین کلیه بخره. حتی به آینده خودش فکر نکرد که چقدر به اون پول نیاز داره. فقط می خواست حالشو خوب کنه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- شما فوتبال یاد نمی دی. فکر کنم اول بقول خودتون درس مرام می دی تو باشگاهت.

نفسی بلند کشید و لبخندی زیبا تحویلش داد.

- دیگه خجالتم نده شیرین خانم.

شیرین چنگالی داخل کیک فرو برد و تکه ایی از آن کیک قهوه ایی و رنگ و لعاب دار را به دهانش نزدیک کرد و مزه اش را چشید.

- خجالت نداره.

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت.

- خوب. نمی خوایی بررسی واسه چی وقتت رو گرفتم!؟

تکه کیکی داخل دهانش گذاشت و گفت:

- چی؟!

اشاره به نیمه باقی مانده کیک زد.

- یکم دیگه رو بخور تا بگم.

شیرین ته مانده کیک را خورد . منتظر به چشمانش نگاه کرد .

- سلیس و خلاصه بگم . میلاد زیاد وقت نداره .

دستش از دور فنجان روی میز افتاد.

- چی؟!

غم در دلش نشست . صدایش لرزید و اشکش چکید.

- دروغ می گی؟!

با حسرت نفسی بیرون داد.

- من آرزو کردم دروغ باشه ولی نبود.

اشک هایش پشت سر هم میریخت . زیر لب گفت:

- چند سال؟!

— بدون درمان یک تا سه سال . با درمان تا پنج سال . هر بار که می خوابه باید به این فکر کنیم که فردا بیدار

نشه . تمام حسش از دست رفته و اعضای داخلی بدنش به شدت ضعیف شده . قلبش به درستی کار نمی ده

دستانش را جلوی چشمانش گذاشت . با صدایی ضعیف گریه می کرد . به سمتش دستمالی گرفت.

- شیرین خانم تروخدا.

ایستاد و کیفش را چنگی زد و از کافی شاپ بیرون زد .

دو دستش را روی میز گذاشت و سرش را گرفت . صدایی توجعش را جلب کرد سرش را بالا آورد و بی هیچ

عکس العملی نگاهشان کرد.

- پسرم خیلی ممنونم . امروز با شیرینی که بهمون دادی کاممون رو شیرین کردی . خدا کامت رو شیرین کنه.

با صدایی گرفته گفت:

- خواهش می کنم . کاری نکردم . شیرین کام باشید.

با معذرت خواهی کوتاهی خداحافظی کردند و رفتند . غمزده ایستاد و پالتویش را دستش گرفت .

صدای باران می آمد . نم نم خیابان را به آغوش کشیده بود .

هم پای باران گریه کرد . دلش گرفته و بغضش شکسته بود .

نمی توانست تصور کند بعد از این همه رفتن . بعد از این همه از دست دادن میلاد را هم از دست دهد . روبروی در خانه شان ایستاده بود . صدای شهیاد توجهش را جلب کرد . به سمتش پر کشید و با صدای بلند گریه کرد .

بعد از کمی آرام شد . شهیاد با نگرانی دو طرف صورتش را گرفت.

- آجی کوچیکه چی شدی ؟ کسی اذیتت کرده ؟ کجا بودی !؟

با ضجه روی زمین فرود اومد.

- میلاد دیر و زود می ره شهیاد . اونم تنهامون می ذاره.

کنارش نشست و با دلهره گفت:

- چی می گی تو ؟ کجا می ره !؟

با صدای بلند گریه می کرد . دو طرف بازویش را گرفت و تکان محکمی به او داد.

- کجا می ره شیرین !؟

صدای فرزاد از پشت سرش آمد.

— اون دنیا . جایی که همه باید برن . دکتر جوابش کرده . فقط یه سری درمان سطحی داده که مرگشو به عقب بندازه.

بغضش را فرو داد و ایستاد . به چشمان فرزاد خیره شد.

- دروغ می گی دیگه !؟ مثل تموم دروغایی که گفتی . اینم دروغه !؟

سرش را زیر انداخت.

- متاسفم شهیاد.

هر دو بی صدا گریه کردند. شهیاد پهنای دستش را به دندان گرفته بود تا بلند فریاد نزند.

به سختی زیر بازوی شیرین را گرفت و داخل برد. شیرین غمزده نگاهش کرد.

- شهیاد یه کاری کن. ترو خدا یه کاری کن. اون بخاطر بابا به این روز افتاده.

شهیاد متوجه حضور فرزند شد و به سمتش پرید و یقه اش را چسبید. به سمت دیوار هلش داد.

- تو مارو بازی دادی. به چند تا دکتر نشون دادی؟ داری دروغ می گی؟!

دست شهیاد را پس زد و با عصبانیت گفت:

.. بسه. یه بار مثل آدم به حرف گوش کن. می گم حالش بده. می گم پیش بهترین دکتر ارتوپدی کشور رفتم.

باور نداری شنبه بعد از ساعت کاری برو از ابوذر بپرس در ضمن میلاد نباید چیزی بفهمه.

از خانه بیرون زد و شیرین با نگاهی تیز شهیاد را آنالیز کرد.

- داداش واست متاسفم. یه بار نمی تونی جلو زبونت رو بگیری.

سرش را بالا آورد. همان جایی که می خواست بود. همانجا زیر باران ایستاده بود و به در خانه پدری میلاد نگاه

می کرد. زنگ را فشرد و در توسط محمد باز شد. دستی به صورت خیس از اشکش کشید و داخل رفت. کنار

میلاد نشست.

- پسر با مرام من چطوره؟!

لبخند بی جانی زد.

- امروز یکم در هم شده سالم.

نگران به محمد نگاه کرد و پرسید.

- چی شده؟!

- دو بار حالش بهم خورد. فکر کنم سرما خورده.

دستش را روی پیشانی میلاد گذاشت.

- تب نداری که.

مصمم لبخندش را پررنگ تر کرد.

- من خوبم . خیلی خوب.

محمد از داخل آشپزخانه بیرون آمد.

- فرزند تو هم نهار می خوری !؟

دست روی شکمش کشید.

- نه امروز سه تا قهوه و یه کیک خیس خوردم . چیزی بخورم همه اش برمی گرده بالا.

میلاد با همان گردنی افتاده و کج و نگاهش روی هوا نگاهش کرد.

- خیره . جایی بودی !؟

به شیرین فکر کرد . چشمانش را از میلاد دزدید.

- یه قرار کاری داشتم . دیر اومد طرف قرارم منم زیاده روی کردم.

سین جیمش نکرد . این روزها دروغ شنیدن از فرزند تازگی نداشت .

فرزاد بشقاب غذای میلاد را از محمد گرفت.

- بده ببینم امروز من می خوام به رفیقم غذا بدم.

قاشق به قاشق غذا دهان میلاد گذاشت و در آخر سر با دستمال کاغذی صورتش را تمیز کرد.

- حالا شد . نوش جان.

نگاهش به گوشه گوشه خانه خورد . رو به محمد کرد و گفت:

- یکم اینجا رو تر و تمیز کنیم . پول میلادو ریختم به حسابش یه دستی به گل و گوشه اش بکشیم.

ایستاد و سمت سرویس بهداشتی رفت . جاروهای بزرگی را دستش گرفت و به سمت سالن باز گشت . از کمد

ها هم چند تکه پارچه مخصوص گردگیری و مایع تمیزکننده و شیشه پاک کن بیرون کشید .

فرزاد روبروی شیشه های سالن ایستاد و با تکه پارچه ها و شیشه پاک کن به جانشان افتاد . هر کدام برق می زدند . با تلفنش مشغول شد و از سایت سفارش آنلاین یک مدل پرده پانچی برای سالن و اتاق خواب ها انتخاب کرد .

محمد در حالی که عرق از سر و رویش می ریخت مبل آخر را هم با کف تمیز کرد.

- کی می رسه !؟

- پیام داد تا دو ساعت دیگه بیک میاره.

هن هن کنان مبل را سر جایش هل داد و نگاهی آمیخته با تاسف به فرزاد کرد.

- اینم کار بود گردنمون انداختی ؟

میلاذ معترضانه رو به هر دویشان کرد.

- خسته شدید بسه.

فرزاد جفت ابرویش را بالا انداخت.

- اگه یکم به فکر بود ، عنکبوت و تارش انباری رو نمی برد.

بازوی محمد را چنگی زد و به سمت انبار راه افتاد . همراه هم با جارو و پارچه های بلند تار های محکم را پاره می کردند و دستمال می کشیدند . کارشان که تمام شد صدای زنگ در آمد . فرزاد دوان دوان به سمت در رفت و سفارشش را تحویل گرفت .

روبروی میلاذ روی زمین نشست و جعبه را باز کرد . همانی بود که می خواستند . با صدای بلند در حالی که محمد را خطاب قرار داده بود گفت:

- اون دریل و نردبون رو میاری از تو انباری !؟

چند دقیقه بعد محمد با دریل و نردبان حی و حاضر شد . رو به میلاذ کرد.

- این اولشه غر غر نکنیا . تازه نزدیک عید شد رنگ کار میارم کل خونه رو رنگ کنه.

نردبان را کنار پنجره گذاشت و از آن بالا رفت . بعد از کندن میل پرده های قدیم با استفاده از دریل و پیچ گوستی میل پرده های جدید را نصب کرد . پرده ها را نصب کرد و پایین آمد .

- آخیش . حالا شد . واسه اینکه عذاب وجدان نگیری تمامشو از کارت خودت دادم.

- ممنونم.

محمد داخل حمام رفت بود . صدای شر شر آب به گوششان می رسید . به سر و پای خاکی اش نگاه کرد.

- منم بهتره برم یه دوش بگیرم . لباس از کجا بیارم!؟

- می تونی از لباس های قدیمی من استفاده کنی .

لبخند شیطنت آمیزی زد.

- از اون ادکلن لعنتیت چی!؟

خنده ی پهنی روی صورتش نشست.

- از اونم استفاده کن.

با یک جهش ایستاد و گفت:

— عشقی . می خوام عینشو بخرم ولی شش میلیون تومن ناقابل پولشه . در دوران پولداری از این خرچا کردی هنوزم مونده.

به سمت اتاق میلاد راه افتاد.

- حالا اجازه برداشتن کدوم لباست رو دارم!؟

در کمد را باز کرد و سرش را داخل کمد فرو برد . ست اسپرت سفید مشکی بیرون کشید و به سمت سالن راه افتاد.

- من اینو می خوام . همین . همین کافیه.

لبخندی در جواب سوالی که نکرده بود و تصاحب کردن لباسی که مادر برای تولدش خریده بود زد . رادار های مغز فرزند به کندی راه افتاد.

- این همون نیست که خیلی دوستش داشتی . می گفتم هدیه تولده.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- می گفتم از مادرته.

سه بار پلک زد و داخل اتاق رفت.

- نه این نمی شه.

ست دیگری بیرون کشید و به سمتش راه افتاد.

- این دیگه حله . پنج دقه اس تو اتاق فکر می کنم هدیه از شیرین یا کس دیگه نباشه . به این نتیجه رسیدم که نیست . پس حله.

اخمی ساختگی کرد و گفت:

- همون سفید مشکی رو هم می تونستی بپوشی .

سری تکان داد و با دیدن محمد که با حوله تن پوش بیرون می آید به سمت حمام رفت.

- نه اون نمی شه.

فصل هجدهم:

خمیازه ایی بلند کشید و رو به میلاد کرد.

- تعریف می کنی!؟

- خوابت نمیداد که!؟

نیشخندی زد و گفت:

- پونزده درصد باتریم شارژ داره.

چهل روز گذشت .

چهل روز از نبودن خاله گذشته بود و مادر هنوز رخت مشکی بر تن داشت .

همیشه به این فکر می کردم که چرا آدم ها برای مرده لباس مشکی می پوشند؟

چرا رنگی یا سفید نه!؟

البته بعضی از مذاهب لباس سفید بر تن می کردند .

کاش رسوماتمان یک شکل بود و همه یک نوع لباس بر تن می کردیم . حداقل مشکی نه .

اسم رنگ مشکی بد در رفته بود . گاهی آنقدر جامعه آن را مسموم و مرسوم به عزا می دانست که اگر عروسی یا جشنی رنگ مورد علاقه ات را بر تن می کردی با انگشت نشانت می دادند .
رنگ ها همیشه مورد احترام نبودند .

یا مثلا چرا وقتی عزا داری می شود همه گریه می کنند ؟ صورتشان را اصلاح نمی کنند و خوش بو سر مزار نمی آیند . اغلب افراد دوست دارند خودشان را در خاک بغلتانند تا ثابت کنند فردی که رفته برایشان چقدر عزیز است .

مگر نمی گویند همه ما از آن خاکیم و روزی به آن باز می گردیم . روزی آن هایی که تنهایمان گذاشته اند را بی هیچ مریضی یا دردی می بینیم که لبخند می زنند . مگر به معاد و آخرت ایمان نداشتند؟!
چرا همه فکر می کردند عمر هزار ساله دارند ؟ گاهی بعضا تا شش ماه رخت مشکی می پوشیدند و موهای صورتشان را اصلاح نمی کردند . حتی بوی عطر را برای خودشان حرام می کردند .

می خواستم برگه ای بردارم و وصیت نامه ای بنویسم . روز رفتنم کسی مشکی نپوشد .
همه رنگ سفید یا روشن بر تن کنند . خوش پوش و مرتب سر مزارم حاضر شوند . خودشان را روی خاک های مرده زده قبرستان نغلتانند و ضجه نزنند . با صدای کم و ضعیف هم می شود گریه کرد .
راستش را بخواهی از مصیبت خوانی هم اصلا خوشم نمی آمد . کاش می شد موسیقی بی کلام غمگینی می گذاشتند تا روحم آرامش بگیرد .

به وقت رفتنم صاف و مرتب سر مزارم حاضر شوند .
این رسم تمام شود که غم از دست دادن عزیز اتفاق افتاده و باید حرمت نگه داشته شود . حرمت من هستم و خواسته ی من .

کسی به عمل کنندگان حاجتم ابرو کج نکند .
کاش می شد فقط یک هفته عزا دار بود . عزا داری زیاد هم سخت است . اصلا دوست ندارم کسی یک سال تمام برایم عزا نگه دارد . مگر کجا رفته ام؟!
جایم که خوب است . حالم هم خیلی بهتر شده .

می خندم . آن بین عزیزانی هستند که کنارم هر پنج شنبه خیرات پخش می کنند .

خدا هم که بالای سرمان دارد فرمانروایی می کند و هوایمان را دارد . چی بهتر از این که به خانه ام بازگشته ام
!؟

کاش می شد فقط از آن همه رسم عجیب و غریب خیرات کوچکی را برایم کنار بگذارند تا من هر شب جمعه جلوی همگان دست خالی نباشم . چیزی برای تعارف کردن داشته باشم .

به خاکی که روی چادر مادر نشسته بود نگاه کردم . کاش وصیتم را عمل می کرد .

ایستاد و تکانی روی هوا به چادرش داد . گوشه اش روی صورتم نشست . بوی عطر یاس چادرش دیوانه ام کرد . من عاشق مادرم بودم . همیشه عطرش را ، رنگ مویش را ، صورت زیبایش رو دوست داشتم .

با عطر چادر مادر حس کردم زنده شدم . کنارم ایستاده بود . باد هو هو می زد و عطرش را در فضا پخش می کرد .

مادر همیشه مرتب و به نظم بود . بوی عطر طبیعی اش همیشه روی چادر استشمام می شد . سرمه چشمانش ترک نمی شد و زیبایی اش به حساب بود . با این که سن و سالی از عمرش گذشته بود و چروک روی صورتش دست انداز انداخته بود هنوز هم ملکه ی زیبایی قلب من بود.

جرت نداشتم خواسته ام را برایش بگویم . شب به خانه که رسیدیم دفترچه خاطراتم را دستم گرفتم و در آن آرزویم را نوشتم . یا بهتر است بگویم وصیت نامه ام را . می خواستم بعد از مرگم تمامی مردم به خواسته ام عمل کنند .

روز بعدش رسید .

چهل و یک روز بعد از رفتن خاله ، باوه سراج خانه مان مانده بود و در این چهل روز چهل سال به سنش اضافه شده بود . از من زیاد خوشش نمی آمد . بعد از رفتنش کنار مادر نشستم و گفتم:

- مامان چرا باوه سراج از من خوشش نمیاد !؟

سببی پوست کنده روبرویم گذاشت و در حالی که یکی از قاچ ها را خودش در دهان می گذاشت گفت:

- اشتباه می کنی . اون همیشه اخم می کنه . اتفاقا تو رو دوس داره .

- اون حتی نزدیکم نمی شه.

- فارسی حرف زدن رو زیاد بلد نیست . کلافه می شه . تو ، شیرین و شهیاد زیاد بلد نیستین محلی حرف بزنیند

. واسه همین بهتون نزدیک نمی شه.

- ولی من حس می کنم از من متنفره.

نفسی بلند کشید.

— متنفر بودن که راحت نیست مادر . باید اونقدر دلت از اون شخص سیاه باشه که بتونی ازش متنفر باشی . آدمای خوب متنفر نمی شن و باعث نفرت نمی شن . تو یه آدم خوبی . اون چرا باید از تو متنفر باشه؟! فقط خسته اس . زندگی خسته اش کرده . صالح خانم زیاد از ما خوبی نمی گه .

ایستادم و به سمت اتاقم راه افتادم . با صدایی بلند گفتم:

- کجا می ری پسر؟! چرا سیبی که پوست گرفتمو نخوردی!؟

- باید برم باشگاه . امروز مسابقه داریم.

لباس مناسبی پوشیدم و روبرویش ایستادم . دستانش را روی زمین گذاشت و هن هن کنان در حالی که عرق از سر و رویش می ریخت بلند شد.

- هواپیما بلند شد.

قهقهه ایی سر داد و پایش که لنگ می زد را ماساژ داد.

- منم پیر شدما . باید کم کم زنت بدم.

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- واسم مثل همیشه دعا می کنی!؟

گونه ام را لمس کرد.

- واست مثل همیشه دعا می کنم .

به سمت باشگاه راه افتادم . مثل همیشه تیمان برنده شد . به سختی حریف تیم های خیلی بزرگ می شدیم ولی تیم های پیش پا افتاده را به خوبی می بردیم . فرزاد گفته بود بعد از بازی در اتاقش منتظرم است .

دو تقه به در اتاق زدم و سر به زیر داخل رفتم . خوب می دانستم که چچور با او رفتار کنم تا خواسته ام را عملی کند . لبخند ریزی زدم.

- کاری داشتید آقا!؟

از پشت میز به سمتم هجوم برد و کله ام را در دستان پهنش گرفت و موهایم را بهم ریخت.

- کله کرفسی باز به من گفتی آقا!؟

قلقلکش دادم تا سرم را رها کند . گوشه ایی ایستادم.

- فرزاد بیایی سمت موهام با جفت پا میام تو شکمت.

پشت میزش نشست و بادی به قپ قپ انداخت.

- باشه حالا که می خوایی بزنی اصلا برو بیرون.

روی صندلی روبرویش میزش نشستم.

- چه خبره!؟

قرار داد فصل تازه را روبرویم گذاشت . برای هشت ماه مبلغ هنگفتی داخل قرار داد بود . با ذوق امضا زدم و

ایستادم . در پوست خودم نمی گنجیدم . ایستاد و ابرویی بالا انداخت.

- حالا خودت کله ات رو بیار جلو.

خندیدم و سرم را عقب گرفتم.

- من با موهام شوخی ندارم.

- باشه مو قشنگ.

چک قرار داد را سمتم گرفت.

- به یه شرط بهت می دم.

چشمکی حواله اش کردم.

- چه شرطی!؟

- امشب شام مهمونم کنی خونه تون به مامانت بگی یه غذا محلی توپ درست کنه.

دستم را به سمتش دراز کردم.

- حله.

چک را دور تر گرفت.

- یه شرط دیگه ام مونده.

با بی حوصله گی گفتم:

- دیگه چی؟!

- فصل بعدی لژیونر خارجی تیممون بشی .

ذوق زده کیفم را روی زمین انداختم و به سمتش پریدم و محکم بغلش کردم . آنقدر خوشحال بودم که حس کردم دو پایم از روی زمین فاصله گرفته و خودم روی ابرها سیر می کنم.

سرفه کنان موهایم را چنگ زد.

- بچه خفه ام کردی.

می دانستم که شوخی می کند و هوس کرده باز چند تار موی ناقابل از بنده را بکند . فاصله گرفتم و به سمت سرش چنگی انداختم . موهایش به دست نمی رسید . غرغر کنان روی لبه میز نشستم.

- مو که نداری . مثل شلغم می مونی . یه چند تا ریشه می شه اون وسطا واسه خودش قر می ده.

دستی بین موهای کم پشتش فرو برد.

- خیلی هم خوبه . من که راضیم . حالا شروط رو قبول می کنی.

با نیشی باز گفتم:

- با سر.

اخمی کرد و گفت:

- معتاد پعتاد که نشدی ؟ آخه با سر قبول کردن تبحر معتاداس.

- نه معتاد نیستم . می خوایی تست دوپینگ بدم!؟

جدی نگاهش کردم . یک دوست واقعی ، یک مرد مهربان و یک سرمربی خوب بود . همیشه هر کاری که از دستش بر می آمد را برای تمامی افراد باشگاه انجام می داد . چک را دو دستی روبرویم گذاشت.

- به شادی خرجش کنی.

دو طرف بازویش را گرفتم و گرم فشردم.

- ممنونم . تو خیلی خوبی فرزاد . هیچ وقت نمی تونم لطفت رو فراموش کنم . هیچ جوهره هم جبران نمی شه.

با خنده گفت:

.. چرا می شه . باشگاه های بزرگ هی دارن پیشنهاد می دن . قبول نکن . اصلا به حرفشون گوش نده . همیشه تو تیم خودت بمون .

- چشم .

نگاهی به ساعتش کرد و از اتاق بیرونم کرد .

- بدو برو تا بانک نبسته پولش کن . تاریخش واسه امروزه .

نگاه به مبلغ کردم . برای تمامی افراد سی درصد را نگه می داشت ولی برای من تمام مبلغ چک نوشته بود . با سرخوشی به سمت بانک رفتم و چک را پول کردم . وقتی مسیج حساب بانکی ام روی گوشی رسید ذوق زده چند بار نگاهش کردم . صفر هایش را نمی شد شمرد . مبلغی که تا به عمرم ندیده بودم حال توی حسابم جا خوش کرده بود .

شماره تلفن خانه را گرفتم و به مادر خبر دادم تا غذایی محلی برای شب درست کند و به سمت نمایشگاه ماشین راه افتادم . ماشینی که همیشه آرزویش را داشتم روبرویم بود . لبخند پررنگی زدم و ذوق زده چند بار نگاهش کردم . دست دور بدنه اش کشیدم . خود خودش بود . با آن رنگ آبی کاربنی و دلفریبی که داشت چشمم را گرفته بود . قیمتش را پرسیدم هشتصد میلیون تومان بود . قبول کردم و همان موقع از بانکی که نزدیکم بود حواله زدم . حال آن ماشین برای من شده بود .

پول زیادی داخل کارت باقی نمانده بود . شاید چهارصد میلیون ولی به داشتنش می ارزید . سوارش شدم . داخلش را نگاه کردم . خدای من حتی سوئیچ نداشت و دکمه اش با اثر انگشت کار می کرد . روشنش کردم . کمی گاز دادم . آرزویم برآورده شده بود . سندی که روبرویم بود را امضا زدم و به سمت مغازه های شمال تهران راه افتادم . چند دست لباس مارک و ساعت خریدم . ساعت هایی که همیشه آرزویشان را داشتم حال روبرویم بود .

از عطر فروشی ادکلن به مبلغ چهار میلیون تومان خریدم . بوی خیلی خوبی می داد . تمام باکس های خرید را صندوق گذاشتم .

هر لحظه مبلغ موجودی ام کمتر می شد ولی ارزشش را داشت .

نمی خواستم آب در دل مادر تکان بخورد .

تا توانستم ولخرجی کردم . هر چه را که تا به امروز حسرت داشتم خریدم . تمام آرزو هایم را جبران کردم . با مبلغی که از لژیونر شدن دریافت می کردم به راحتی می توانستم خانه ایی در شمال شهر تهران بخرم .
داخل کوچه پیچیدم .

هوا پر بود از عطر امیدواری .

چه چیزی می خواستم زیباتر از امیدوار بودن ؟

همه جا رنگ و لعاب گرفته بود .

از آن دنیای خاکستری ام فاصله گرفت . من همین را می خواستم . موفقیتی که بتوانم تمام حسرت هایم را تمام نداشتن هایم را جبران کند .

حال آن موفقیت در مشت من گره خورده بود .

من مانده بودم و موفقیتی که از آن من و برای من شده .

همسایه ها نگاه می کردند . آن ماشین آن هم در این محله برایشان جای تعجب داشت . زنگ در را زدم . از مادر خواستم تا بیرون بیاید . وقتی بیرون آمد اشک شوق از گونه هایش روانه شد . ذوق زده و پروانه وار دورم می چرخید .

بیش از من لبخند می زد و خوشحال بود .

داخل ماشین نشست و با ذوق گفت:

- خیلی خوشگله . درست مثل فیلما . مثل آرزوها می مونه میلاد .

به کیلومتر و ضبط صوت نگاه کرد .

- چقدر دکمه داره . تازه ضبطشتم لمسیه .

دست روی داشبورد می کشید و ذوق می کرد . گونه اش را بوسیدم .

— قربون ذوق کردنات برم مامانم . دیگه نمی ذارم حسرت بخوری . با مبلغی که مونده فکر کنم بتونی با بابا بری خارج و درمان بشی .

دستانم را گرفت و پشت سر هم می بوسید . خوشحال بود . با صدایی لرزان از خوشی گفت:

- من افتخار می کنم که پسر می . باعث افتخار خاندانمونی . باعث سر بلندی من و پدرتی .

روبرویش زانو زدم و دستانش را با دستانم جا به جا کردم و گرم بوسیدم.

— مامانم من کاری نکردم . تموم آرزو هامون دیگه بر آورده شد . دیگه هیچی خواب نیست . دیگه صالح خان نمی تونه پولمون رو بالا بکشه . دیگه نون پنیر خوردن اونم واسه سه وعده یه بار تموم شد . مامان همه اش جبران می شه.

محکم همدیگر را بغل گرفته بودیم و از حسرت هایمان ، از روز های سختمان می گفتیم .
دنایای خیلی نامردی بود .

ما را از این سمت به آن سمت کشاند .

هر جور دلش خواست سازش را کوک کرد.

شده بودیم بازیچه دست باد . چقدر بد بود که دنیا با ما بازی می کرد . سرنوشت می تاخت و ما حرفی برای گفتن نداشتیم .

ما شده بودیم عروسک های خیمه شب بازی مندرس دنیا . بی خوابی کشیدیم . درد کشیدیم . ضجه زدیم و صدایمان به گوشش نرسید . او فقط لبخند دوخته شده مان را می دید .

با تمام توان جنگیدیم و زمین خوردیم .

دیگر نایی بر بدن هایمان ، بر جان و روحمان باقی نمانده بود.

دست کشید .

همه جا آرام گرفت و خورشیدش را به ما نشان داد.

از زمین گیر شدنمان خسته شد . برای یک بار هم که شده بود روی خوشش را نشانمان داد . لبخندمان را واقعی کرد . قلبمان را به ما بخشید . ما هم مثل تمامی افراد روی کره زمین زندگی کردیم . چون ما هم حق داشتیم . حق خوشبخت شدن . چیزی که عده ای کم از آدم ها به آن می رسند.

صدای پدر توجهمان را جلب کرد.

- میلاد تویی !؟

کمی نزدیک تر شد و چشمانش را ریز کرد.

- این ماشین کجا بوده ؟ بخت آزمایی برنده شدی !؟

مادر با شوق ایستاد.

- قرار داد بعدی رو بسته . پول خیلی زیادی بهش دادن.

شوکه شده بود . بی پلک زدن نگاهم می کرد . به سمتش پر کشیدم.

- بابا دیگه تموم شد . دیگه روزای خوبمون رسید.

با بهت از من جدا شد و به کاپوت ماشین دستی کشید.

- خیلی قشنگه بابا . می ترسم میذارى اینجا یکی دشمنی کنه خط بندازن رو بدنش.

دست پدر را کشیدم.

- بیا بریم یه دور بزیم . تو بشین پشت فرمون.

پدر پشت فرمان نشست . صدای ضبط صوت را بالا بردم . داخل بزرگراه رفت . سرم را از پنجره بیرون کردم و فریاد کشیدم.

- خدایا شکر.

مادر می خندید . گاهی به سمت بوق می پریدم و بوق می زدم . سر از پا نمی شناختم . چیزی درونم می جوشید و هیجان زده ام می کرد . پدر روبروی بستنی فروشی کنار زد . سقف را برداشتم . داخل نشست.

- هوس کردی عین وانتمون بشه!؟

ریز ریز خندیدم.

- جای شهیاد و شیرینم خالی . چقدر ما اون عقب کیف می کردیم.

پدر بستنی هایی که گرفته بود را دستمان داد . بعد از تمام شدنش به سمت خانه بازگشتیم . شب فرزند به خانه مان آمد وقتی متوجه شد ماشینی که پشت در بوده را من خریده ام تعجب کرد . می خندید ولی کمی محافظه کارانه فکر می کرد . می گفت خریدن ماشینی به آن مدل ریسک بزرگی است.

بعد از رفتنش باکس های لباس را از ماشین آوردم . مادر ذوق می کرد و لباس هایی که برایش خریده بودم را بر تن می کرد . در پوست خود نمی گنجید . عاشق لبخند هایش ، رنگ شوق نگاهش بودم .

کاش می شد تمام دنیا را داد و آن خنده ها را برای همیشه روی لب هایش نگه داشت.

سه روز گذشته بود .

می خواستم به شیرین همه چیز را بگویم . بگویم لژیونر شدنم را با مراسم ازدواجمان یکی کنیم . ماه عسل را همانجا بگیریم . بعد از بازگشت خانه ایی بخریم و کنار هم زندگی کنیم .

می خواستم خواسته قلبی ام را به او بگویم .

بگویم شب ها تا صبح به بودنش فکر می کنم .

برایش از دلتنگی هایم شعر ببافم و او هم عاشقانه گوش کند.

می خواستم او برای من و من برای او شود .

می خواستم به تمام دنیا بگویم عشق مخفی ام شیرین است . کسی که سالهای سال برای داشتنش تلاش کرده ام .

کسی که در بدترین شرایط و بهترین شرایط فقط اسم و فکر او ورد زبانم بوده .

می خواستم بگویم اگر نباشی می میرم.

اگه نباشی زندگی هم بی تو توفیری ندارد.

کیف زندگی به بودنش است . به ماندنش .

می خواستم برایش سالها عاشقی کنم .

پدر فرزندانم باشم .

هرروز بیشتر از روز قبل به او عشق بورزم .

می خواستم تا زنده ام ، تا زنده است قسم به جانم بخورم که تنهایم نگذارم.

غلطی زدم و از تخت خوابم دل کندم . پنجره ها را باز کردم و گذاشتم عطر بهار به داخل خانه بیاید . می خواستم این بهار برایم بهار شود . شکوفه دهد . ماندنی ها و خواستنی هایم کنارم باشند .

به آسمان نگاه کردم . امشب ماه کامل بود . درست مثل قرص صورت زیبایش ، آسمان ولی مشکی بود . اگر

آسمان آبی بود می شد به رنگ چشمانش تشبیه کرد . ولی زمخت بود . مشکی بودنش به ذوق می زد .

دفترچه ام را دستم گرفتم و برایش نوشتم . از خواستنش . از بودن و نبودنش .

فکرش دیوانه ام می کرد . گاهی به سرم می زد نیمه شب ها در خانه شان بروم . زنگ را بزنم و وقتی پشت در

ایستاد با صدایی بلند فریاد بزنم با من ازدواج کن . می خواستم عاشقانه ترین خواستگاری را از او کنم .

می خواستم او هم شبیه مادر ، مادری مهربان برای فرزندانم شود .
می دانستم که همیشه مهربان است . می دانستم که از پشش بر می آید .
به تخت بازگشتم . آن شب را خوب خوابیدم . فکر آن که رسیدن به شیرین چقدر نزدیک است دلخوشم می کرد .

فرزاد ایستاد و در حالی که چشمانش را به زور باز نگه داشته بود گفت:

- بقیه رو فردا صبح تو راه باشگاه بگو . باشه داداش .

اخم هایش را در هم کشید .

- فردا پنجشنبه اس . بیشتر جاها تعطیله . تو تعطیل نمی کنی !؟

نگاهی بزه کارانه خرجش کرد .

- دفعه آخرت باشه از زیر کار در می ری .

محمد هم پایی روی زمین زد .

- جمعه هم که می گی سر صب بریم بیرون کله پاچه بخوریم .

دستانش را در هم قلاب کرد .

- همینکه هست . من برم تا مادرم اعدامم نکرده . چند روزه همه اش اینجا ولو شدم .

رفت و محمد فحش آبداری نصیبش کرد . میلاد خندید و گفت:

- گوش هاش تیزه ها .

به هم نگاه کردند . کمی سکوت کردند و هر دو خندیدند . رو به میلاد کرد و گفت:

- می گم حالا که رفته بقیه رو واسه خودم بگو .

جفت ابرویش بالا پرید .

- نمی شه .

ایستاد و در حالی که صندلی چرخ دار را به سمت اتاق هل می داد گفت .

- فوقش می گیم خوابت برد نفهمیدی.

کمکش کرد روی تخت دراز بکشد . وقتی رفت به روز هایی فکر کرد که مادر خوشحال بود . لبخند کجی زد و به قاب عکسشان نگریست . دلش پر کشیده بود دستی از روی عکس به صورت مادر بکشد .

بی حسی مطلق وجودش را گرفته بود . کمی سرش را بالا آورد و به پاهای بی جانش نگریست . دلش می خواست حرکت کنند . نه تنها حرکت نمی کردند بلکه فرم طبیعی شان را هم از دست داده بودند . نفسی بلند بیرون فرستاد.

- امشبم نشد.

هر شب کارش این بود که از مغزش دستور بفرستد تا بدنش تکان بخورد ولی دریغ از یک سانت جا به جایی بود.

روبروی پنجره ایستاده بود و هر از گاهی بغضش سر ریز می شد و اشک هایش بی صدا می ریخت . مجله ایی که دستش بود را بالا گرفت . به چشمانش نگاه کرد . زیر لب گفت:

- آخه کجا می خوامی بری ؟ به این زودی خسته شدی !؟

دو تقه به در خورد . دستگیره در بالا و پایین شد . توجهی نکرد . صدای شهیاد به گوشش رسید.

- شیرین این درو باز کن با هم حرف بزنیم.

جوابی نگرفت . مشتت به در زد و بلند تر گفت:

- می گم باز کن این درو . چند روزه مطب نرفتی . هیچ کاری نمی کنی . لاغر شدی . این چه وضعشه !؟

توجهی نکرد و به آسمان خیره شد . دلش هم پای آسمان گرفته بود .

شهیاد لگد و مشتت را به در گرفته بود و دست از کارش نمی کشید . با صدایی بلند فریاد می کشید.

- این چه وضعشه . خیلی خودسر شدی . باز کن بهت میگم.

به تخت پناه برد و پتو را روی سرش کشید . دستش را گاز گرفت تا صدای بلند گریه هایش به بیرون نرود . چشمانش را محکم روی هم فشرد و سعی کرد به روز هایی که گذشت فکر کند .

حوالی صبح بود که خوابش برد .

شهیداد روی مبل داخل سالن خوابیده بود. باید حتما با شیرین صحبت می کرد. باید از او دلیل خلوت شدن خانه را می پرسید. هر از گاهی خورده شیشه یا ظرفی روی زمین پیدا می کرد. می خواست بداند دلیل این همه بهم ریختگی چیست!

خمیازه ای کشید و پلک های خسته و پف کرده اش را باز کرد. چشمش به درستی باز نمی شد. سمت آینه رفت. از دیدن فرد روبرویش وحشت زده شد. دختری با صورت لاغر و زیر چشمی کبود و پف کرده، دماغی که قرمز شده بود و سفیدی صورتش که توی ذوق می زد.

موهای کرکش را شانه کرد. شال و کلاه کرد و به سمت سالن راه افتاد. شهیداد را دید که روی مبل لم داده. به سختی از پشت سرش رد شد ولی اثر نداشت و شهیداد از خواب پرید. با چشمانی درشت نگاهش کرد. بی پلک زدن گفت:

- شیرین خودتی؟! -

جواب نگرفت. ایستاد و به سمتش قدمی برداشت.

- مگه تا کی گریه کردی که این شکلی شدی؟! -

سریع به سمت در دوید. شهیداد خونسرد ایستاده بود. هرچقدر دسته در را پایین می کشید باز نمی شد. به سمت شهیداد برگشت. به مبل اشاره زد.

- بشین.

با ترس به سمت سالن رفت و روی مبل نشست. شهیداد به سمت آشپزخانه رفت و پنج دقیقه بعد با دو لیوان قهوه باز گشت. یکی را روبروی شیرین و دیگری را روبروی خودش گذاشت. مستقیم نگاهش کرد. تیک تاک ساعت تنها صدایی بود که بینشان فاصله می انداخت. نفسی بلند کشید.

- من آماده ام حرفاتو بشنوم.

به فنجان قهوه خیره شد. سرد تر از آنی بود که شهیداد بتواند درکش کند. بی هیچ حسی گفت:

— حرفی برای زدن نیست. پسری که زندگیشو ما. یا بهتره بگم من بهش مدیونم قراره بمیره. چیو می خواهی بدونی؟! -

تغییر مکان داد و کنار شیرین نشست و با لحنی گرم و مهربان گفت:

- آخه خواهر من تو چرا؟ بابا و مازیار عامل بدبختیشن. مازیار ماشینشو خراب کرده. تو که تقصیری نداری.

کمی فاصله گرفت و با صدایی خش دار و سر ریز از تند خوبی گفت:

— کی مازیار رو قبول کرد؟ من . کی باعث آشنایی مازیار با خانواده شد؟ من . کی به مازیار گفت میلاد واسش عین یه دوست عزیز مهمه؟ من . تقصیرا گردنه کیه؟ من.

شیرین را غیر منتظره به سمت خودش کشید . با صدایی بلند گریه می کرد و هر چیزی که به ذهنش می رسید را به خودش نسبت می داد . دو طرف بازویش را گرفت.

- شیرین به خودت بیا . اینقدر خودتو اذیت نکن.

با چشمانی قرمز و اشکین به شهیاد خیره شد.

- شهیاد می دونی چی منو سوزوند این چند روز که نبودى؟!

دستان شهیاد را در دستش گرفت و ادامه داد:

- مازیار می گه تو تصادف میلاد نقشی نداشته . می فهمی . یعنی بابا خودش می خواسته سر میلاد رو زیر آب کنه .

با صدای بلند زیر گریه زد و بین گریه هایش گفت:

— می دونی شهیاد بدترش چیه؟ مازیار اصلا منو دوس نداشته . مازیار اصلا چکی از بابا نداشته . سفته ایی نداشته . همه اش دروغ بود . همه اش بازی بود . بابا با بازی کثیفش همه چیزو خراب کرد.

با حیرت و دهانی باز نگاهش کرد . پلک نمی زد . شمرده شمرده گفت:

- اینا رو کی بهت گفته؟! چی داری می گی؟!

انگشتر نامزدی اش را نشان شهیاد داد.

- می بینی . مازیار بازم ازم خواستگاری کرد .

روی زمین سر خورد و سرش را روی پایش گذاشت.

- می گفت من چیزی از بابات ندارم . هیچ تعهدی نداشتم . به زور کنارت نگهم داشتن.

سرش را از روی پا برداشت و به چشمان شهیاد خیره شد.

- مازیار گفت عاشقم شده . اونم تازه.

کنار شیرین تغییر مکان داد.

- آجی کوچیکه همه چیزایی که گفتی دروغ بود درسته!؟

پایش را صاف گذاشت.

- داداش بزرگه همه اش راست بود.

انگشت اشاره اش را به سمت عکس پدر گرفت.

— این مرتیکه یه عمر دروغ تحویلمون داد . میلاد راست می گفت اون یه شارلاتانه . شما می دونستین من چه حسسی به میلاد دارم و به روم نمی آوردم . نمی گفتین دخترمون الکی الکی سی سالش شده و تو خونه مونده . هر خواستگاری میاد یه ایراد می گیره .

دستان لرزان شیرین را در دستش گرفت.

- شیرین بخدا اگه من چیزی می دونستم . تو از حرفای مازیار مطمئنی!؟

به زمین خیره شد و با صدایی خفه گفت:

- نه.

برزخی شد و ایستاد.

- حضرت عباسی اینقدر صفر و صد نباش . اونقدر با اطمینان گفتی که من گفتم همه رو بابا کرده.

سرش را بالا گرفت و به شهیاد خیره شد . صدایش به زور شنیده می شد.

- من با قاطعیت می گم مازیار کاری نکرده.

دیوانه شده بود و دور خودش می چرخید . با صدایی بلند گفت:

- اون پسر یه روباه مکار به تمام معناس . تو رو خامت کرد.

ایستاد و گفت:

- قراره مدرک بیاره . تا یک ماه دیگه.

کمی نزدیکش شد.

- اگه نیاورد!؟

- به میلاد می رم همه چیزو می گم . باید از زبون اونم همه چیز رو بشنوم.

دستی بین موهایش فرو برد.

- خانم روانشناس . ساده . نفهم . دیگه بفهم . میلاد همه چیزو می دونه.

چند بار پلک زد.

- چی؟!

— گفتم میلاد همه چیزو می دونه . بابا چند روز قبل از مردنش بهم گفت دونستنی ها رو میلاد خودش بهتر از

همه می دونه.

چنگی به کیفش زد و کلید را از روی میز برداشت و به سمت در رفت . شهیاد پشت سرش پا تند کرد.

- کجا؟!

چیزی نمی گفت . دستش را روی در گذاشت و سد راهش شد.

- گفتم کجا؟!

با کیف محکم به دست شهیاد زد.

- مگه نمی گی می دونه؟ پس دیگه مانعی نیست تا برم کنارش و همه چیز رو جبران کنم.

شهیاد مصمم دستش را روی در گذاشت.

- تو جایی نمی ری شیرین . کنار میلاد نمی تونی خوشبخت باشی . من بهت این اجازه رو نمی دم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- عه اونوقت کی از تو اجازه خواست آقای آرام؟!

با غضبی غیر قابل کنترل ادامه داد:

- بکش کنار شهیاد.

پلکش را روی هم فشرد و سرش را چپ و راست کرد.

- حداقل تا اومدن مدارک مازیار نرو.

سکوت شیرین را که دید سریع ادامه داد.

- بذار ببینیم اون چی می گه؟!

- ولی...

بازوانش را گرفت.

— آجی لچ نکن . اصلا خودم واستون مراسم ازدواج می گیرم خوبه ؟ فقط یه مدت صبر کن و تصمیم عجولانه نگیر . یکم صبر کن و ببین میلاد می تونه شوهر خوبی باشه . خوب نگاهش کن . ببین بعد از رفتنت به اون خونه نمی تونی با محمد زندگی کنی ها . اون باید بره . یعنی خودت باید کامل پرستاریشو کنی . مطببت رو باید تعطیل کنی . کلی روزای سخت منتظرته . یه چند روز بهش فکر کن.

دستش را کشید و گفت:

- ولم کن.

به سمت اتاقش باز گشت .

نفسی بیرون داد و با خودش گفت:

- ترو سر جدت عقلانی فکر کن.

فصل نوزدهم:

فرزاد کش و قوسی به بدنش داد . میلاد دندانان روی هم سایید.

- ببین خودتم خسته ایی . چه انتظاری از این بیچاره ها داری.

- یه مدت دیگه لیگ شروع می شه نمی تونم ریسک کنم.

به محمد اشاره زد و گفت:

- مبلغ قرار داد این بچه رو بهش دادی؟!

روی دسته صندلی چرخ دار تکیه داد.

- آره بابا . دنبال یه ماشینه . بهش گفتم حواست باشه کسی تو پاچه ات نکنه.

- کار خوبی کردی.

- میلاد.

- بله؟!

- شنبه میایی دکتر دیگه؟!

- تا ببینم.

به سمتش برگشت.

- تا ببینم نه . باید دکتر چکابت کنه.

- باشه.

صدای قدم هایی که به سمتشان می آمد توجهشان را جلب کرد . فرزاد با دیدن مازیار تعجب کرد.

- هی این پسر نجسبه نیست؟!

به سمت صاحب صدای پا سر برگرداند . با دیدن مازیار تعجب کرد.

- این اینجا چیکار داره؟!

فرزاد به سمتش هجوم برد.

- هی جوجه اینجا چیکار داری؟! نکنه می خوایی کارت رو تموم کنی.

محکم هلی به او داد . صدای میلاد را اصلا نمی شنید.

- نکن فرزاد.

هل دیگری به او داد.

- گورتو گم کن از باشگاه برو بیرون . می فهمی؟!

به سمت میلاد دوید و گفت:

- من باید ازش سوال بپرسم.

زیر بازویش را گرفت و او را با کمک محمد به سمت در خروجی کشان کشان همراه خودش بردند . وقتی

بیرون رفت فرزاد زیر گلویش را محکم گرفت.

-- از میلاد فاصله بگیر . اگه فاصله نگیری به وکیلیم می گم شکایت علیهت تنظیم کنه . این بار آخرمه که هشدا

می دم . در ضمن پرونده قبلت رو که میلاد اصلا خیالشم نبود تو رو معرفی کنه در جریان می اندازم.

دست فرزاد را با خشم پس زد و گفت:

- نکنه تو هم می خوای بگی عامل پرت شدن میلاد از دره منم؟!

صورتش را به نشانه غم در هم کشید.

- آخی دلم سوخت چه مظلوم . یعنی می خواد بگه من نبودم . من نبودم دستم بود . آره ؟ اینجوریاس؟!

مشتی حواله صورتش کرد و با فریاد در حالی که به داخل می رفت و مازیار روی زمین افتاده بود گفت:

- پس بچه مو قشنگ اینم من نبودم دستم بود.

داخل رفت و دستش را چند باری تکان داد . رو به محمد کرد.

- خودمم دردم گرفت.

- یکم زیاده روی نکردی؟!

- حقش بود . دیگه از این ورا نمیاد.

میلاد شاکیهانه گفت:

- چرا نداشتی حرفشو بزنه؟!

با اخم گفت:

- دیگه چی ؟ هیچ حرفی نداره بزنه.

نگاهش به سمت دست فرزاد که قرمز شده بود کشیده شد.

- دستت چی شده؟!

- از خجالتش در اومدم.

- فرزاد.

به سمت تیمش رفت و خودش را به کوچه علی راست زد.

میلاد نفسش را صدا دار بیرون داد.

- معلوم نیست چی شده که دیوونه بازی در میاره.

در سالن خانه را باز کرد و میلاد را داخل برد . پشت سرش فرزند می آمد . وقتی به داخل رسید خودش را خسته روی مبل پرت کرد و پالتو اش را خزیده خزیده از تنش در آورد . رو به فرزند کرد و سگرمه هایش را در هم کشید.

- خیلی امروز تمرین دادی . عضله هام گرفته.

کنارش لم داد.

— واسه شتر بازیاته . تو باشگاه دوش گذاشتن بری دوش بگیری . وسیله هم هست خودتو خشک کنی لباس بیرونی بپوشی ولی تو همینجوری تو این هوا سرد آلاسکایی می پری بیرون . بچه قرتی.

دستی بین موهایش فرو برد و خزید و خزید و روی پای فرزند سرش را گذاشت . فرزند که عصبانی شده بود سرش را بالا گرفت و ایستاد و محکم روی مبل ول کرد.

- فکر کردی من بالشم !؟

غر غر کنان به سمت آشپزخانه راه افتاد . میلاد چشمکی رو به محمد زد.

- چی شده باز !؟

- والا نمی دونم . فرزاده.

هردویشان خندیدند . اخلاق های خاص فرزند عجیب و غریب بود . گاهی در فکر فرو می رفت و پس از آن اخلاقی قمر در عقربی می شد و زهرش را به همه می پاشید . گاهی چند روز مداوم لبخند می زد و کار به کار کسی نداشت .

در حالی که بطری آب دستش بود و سر می کشید گفت:

- چیه باز به من می خندین !؟

محمد پیش قدم شد.

- نه . چرا به تو بخندیم ؟ مگه دلکی !؟

میلاد از نسبتی که محمد به او داده بود با صدای بلند می خندید . فرزند روی زمین نشست.

- الان این داره به دلک می خنده یا من !؟

نگاهش کرد . اگر طرز فکر میلاد را می فهمید رسماً گردن هردویشان را می زد . بیخیال گفت:

- نمی دونم.

- تو چیو می دونی؟!

- این بطری آبی که دستت گرفتی داری سر می کنی . این واسه یخچاله . کارت زشت نیست؟!

اخم هایش را در هم کشید . ایستاد و حق به جانب گفت:

- تو خونه مامانم گیر می ده اینجا هم تو؟! بیخیال بذار حالمونو ببریم.

- برای یه فرد اجتماعی عین تو زشته . قباحت داره.

- تو اصلاً می دونی قباحت چه شکلی نوشته می شه؟!

نیشخندی زد و سرش را چپ و راست کرد.

- این یکیو نه.

نگاه به میلاد کرد و گفت:

- خوب از سگ چرخ تو خیابونا برامون بگو؟! تازه ماشین خریدی بودی و عشق دور دور . زود بگو!

فردای آن روز رسید . به سمت مطب تازه تاسیس شیرین راه افتادم . خواستم جلوی پایش ترمز بزنم و کمی او را بترسانم .

از مطب بیرون آمد . از پارک خارج شدم . آن روز ها پراید نوک مدادی خریده بود و به تازگی رانندگی یاد گرفته بود . به سمت شیرین با رخس خوش رنگم تاختم . محکم روی ترمز زدم و با ناباوری دیر گرفت . ماشین به شیرین خورد . از ماشین پیاده شدم . سرش زخمی شده بود و از درد ناله می کرد . بی آن که من را ببیند چشمش را بسته بود و به زمین و زمان فحش می داد.

- مرتیکه یابو عین اسب سرتو انداختی اومدی وسط خیابون . آخ دستم.

از دستش خون چکه می کرد . زبانم بند آمده بود و هول کرده بودم . مردم دور و برمان جمع شدند . هرچه التماسش می کردم بیش از این آبرو ریزی نکند چشمش را باز نمی کرد .

خونسردی اش را از دست داده بود . با صدای بلند گفتم:

- شیرین بس کن.

چشم باز کرد و من را دید . لبخند کم جان و ژکونده ایی تحویلیم داد.

- پسر خاله تو کجا بودی !؟

به اطرافش نگاه کرد.

- اون یارو که به من زد رو بگیر در نره . باید ادب بشه با سرعت زیاد تو خیابون فرعی نیاد . مملکت قانون داره.

مردم نگاهم می کردند و می خندیدند . سری کج کردم و چشمانم را ریز کردم.

- من بودم.

- چه شوخی بامزه ایی.

لنگان لنگان ایستاد و روی جدول نشست.

— خوب شوخی بسه . کجاست اون احمق ؟ حداقل بیاد از من معذرت خواهی کنه . آدم به این بزرگیو ندید تو خیابون !؟

- بابا من بودم . خود خودم.

لبخند روی لبش ماستید.

- جدی می گی !؟

مردم متفرق شدند . به ماشین اشاره زدم.

- تازه خریدم . شاید واسه اینه نشناختی.

درد را فراموش کرد و با ذوق به سمت ماشین پرید.

- وای چقدر خوشگله میلاد.

خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم . دستش خونریزی داشت . به سمتش قدم برداشتم.

- شیرین دستت خیلی خونریزی داره . سوار شو بریم دکتر.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه نیاز نیست.

در را برایش باز کردم . سوار شد . پشت فرمان نشستم . وقتی راه افتادم کمی اخم کردم تا واقعی به نظر برسد.

- نمی دونم چرا ترمز نگرفت . لابد واسه اینه که ای بی اسه . وقتی یهویی ترمز بگیری درست جواب نمی ده.

نگاهی به دستش کردم . صورتش را در هم کشیده بود ولی انرژی داشت.

- شیرینی ماشینت رو کی می دی؟!

- بعد از این که دکتر رفتیم اگه جایی کاری نداشتی بریم رستوران.

اخم ساختگی روی پیشانی اش نقش بست.

- امروز؟!

لبخندی به سمتش زدم و گفتم:

- آره.

- راستش جایی قرار دارم.

صورتش را در هم کشیدم . یعنی با چه کسی قرار داشت؟!

عاشق کسی شده بود؟!

روزه سکوت گرفته بودم.

دیگر دلم پیش نمی رفت و راغب نبود ادامه راه کنارم بنشیند . اگر کسی در زندگی اش بود چه؟!

اگر هر شب به یاد کسی تا صبح بیداری می کشید و مثل من عاشق بود چه؟!

اگر هایم را کنار هم چیدم . چه می شد من بودم آن کسی که با او قرار داشت؟

چه می شد کمی عاشق من بود؟!

حس می کردم نفسم به شماره افتاده و به سختی در حال رفت و آمد است . ته قلبم حسی شبیه به سوزش یا

درد زیادی حس می کردم . انگار که کسی از درونم قلبم را فشار می دهد و دست بردار نیست .

کمی که گذشت حس کردم کسی با تیشه به جانم افتاده .

دستی جلوی چشمم تکان داد.

- پسر خاله خوبی؟!

به او نگاهی کردم . نگاهم رنگ غم داشت . پر از حسرت و آه بود . نکند حرف فرزاد درست از آب در بیاید و این دختر آخرش هم نصیبم نشود ؟ !

من بی نگاهش حتی لحظه ایی بی صدایش هم نمی توانستم بمانم . فکر اینکه این نگاه و این صدا نصیب دیگری بشود حالم را بد می کرد . شده بودم ماهی دور از دریا که از این سمت به آن سمت می شود . نه موجی و نه جزر و مدی می آید . نه چنگال آلباتروس اسپرش می کند . همانجا گوشه ایی جان می دادم و جان می کردم از نداشتنش ، از نبودنش . از این که مرا نمی خواهد .

وقتی او مرا نخواهد می خواهم دنیا مرا نخواهد.

با صدایی پر از خستگی گفتم:

- خوبم.

روبروی در ورودی درمانگاه خصوصی روی ترمز زدم . پشت سرش داخل بیمارستان رفتم . هر از گاهی نگاهی به من می انداخت . مگر مرد دل شکسته دیدن دارد ؟!

داخل اتاق پانسمان رفت . به سمت پذیرش رفتم و مبلغی که برای بخیه زدن رسید کرده بودند را پرداخت کردم .

ثانیه ها جانم را به لبم رسانده بود .

کاش می دیدمشان با هم . حداقل دلم ادب می شد . کاش می فهمیدم آن که قرار است کنارش راه برود . خاطره ساز خاطره هایش شود . لبخند و غمش شود کیست . می خواستم بدانم غمخوار و شریک راه مناسبی را برای خودش برگزیده یا نه!

کنجکاوی نبود . می خواستم صدای قلبم را ساکت کنم .

زبانم را ببرم و لال مطلقش کنم . حرفی نزد . مغزم را درگیر نکند . فقط به کار خودش برسد . صدای آه مغزم را هم در نیاورد . با حرف های نیش دارش عمق وجودم را نسوزاند .

این دل دیگر برای من دل نمی شد . زبانم تند و تیز بود و هر ثانیه وجودم را به آتش می کشید .

روبرویم ایستاده بود. عطر خوش بوی که روی لباسش بود به مشامم خورد. قلبم ساکت شد. مغزم ساکت شد. چشمانم کور شد. گوش هایم کر شد. لبخندی زد.

- ممنونم که من رو آوردین بیمارستان.

ایستادم. درست شبیه به مجسمه بی جانی که گوشه ایی خشکیده، شاید هم به مترسک مزرعه تشبیه کنم زیبا تر باشد. از من می ترسید.

آن کلاغی که یک عمر بالهایش را خودم سسپاه کردم. یک عمر برای بودنش خون دلها خوردم از من هراس داشت.

کاش می آمد کشاورز و داسش را هم می آورد.

به فصل درو کردن محصول پایم را هم از بیخ قطع می کرد.

مزرعه ساکت بدون بذر و کلاغ را می خواهم چکار. گل بگیرند در مزرعه ایی را که تنها کلاغش تنهایم گذاشته و من مترسک را یک عمر به فنا محکوم کرده.

کنارش راه می رفتم و لبخندی بالاجبار روی لبانم نقش بسته بود. این لب ها هم سر خود شده اند.

تا می بینند حالم رو به راه نیست خودشان کش می آیند.

داخل ماشین نشست. باز عطرش فضا را پر کرد. رو به من کرد.

- من نمی دونم چرا یهویی اینقدر ساکت شدین ولی اگه ممکنه من رو سر قرار برسونید.

قلبم محکم می زد. می خواستم عشقش را ببینم.

چشمی گفتم و آدرس را گرفتم. روبروی کافی شاپ دنجی که در شمال تهران بود روی ترمز زدم. نگاه کردم چه جای با کلاسی با هم قرار گذاشته بودند. من را باش که فکر می کردم وقتی پولدار شوم می توانم خوشحالش کنم. نگو که کسی قبل از من بوده و این کار را کرده. اشاره ایی به داخل زد.

- شما هم بیابین داخل غریبه که نیستین.

ابرویی بالا انداختم و مصمم گفتم:

- دیگه چی؟ با دوست پسرتون راحت باشید.

قهقهه ایی سر داد.

- خدا بگم چکارت نکنه میلاد . پاشو . پاشو بیا بریم داخل تا باهاشون آشنات کنم . اونا هم خوشحال می شن .
چشمانم درشت شد . با چند نفر همزمان دوست بود ؟ همه هم یکجا کافی شاپ دعوتش کرده اند ؟ دستانم
عرق کرده بود . به سختی از ماشین پیاده شدم .

لبان اتوماتیکم هم دیگه نمی خندید . نمی توانست هضم کند چه اتفاقی افتاده است . روبروی میزی ایستاد .
چشمانم را با ترس به سمتشان چرخاندم . سه دختر خوش پوش در حالی که از ذوق بالا و پایین می پریدند
کنارم ایستاده بودند و با فلش های دوربینشان قصد کور کردنم را داشتند . هر کدامشان سلفی می گرفتند و
داخل اینستاگرام به اشتراک می گذاشتند .

هنوز هم نتوانسته بودم هضم کنم شیرین با چند دختر قرار داشته ، اطرافم را نگاه می کردم تا پسری پیدا کنم
و او را به شیرین نسبت دهم ولی تمام میزها پر شده بود از زوج های جوان و جفت شده با هم .
شیرین نزدیکم سر خم کرد .

- پسر خاله دوتا طلب من . یه کافی شاپ و یه شام . باید قرضت رو زود بدی .

دختری که کنار شیرین نشسته بود با ذوق گفت:

- وای شیرین ایشون پسر خاله تو هستش !؟

لبخند پررنگی زد و بادی در قپ قپ انداخت .

- پس چی !؟

دختر دیگری که سمت من نشسته بود دست شیرین را گرفت .

- دستت چیشده عشقم !؟

نگاهی پر از خنده به من دوخت .

- پسر خاله که ساکته و حرفی هم نمی زنه با ماشین جدیدش زیرم گرفت .

دختر به سمتم برگشت .

- آ آ . آقای آرام شما هم !؟

حس کردم جمعشان بیش از حد معذب شده ایستادم .

- من برم دختر خاله . خوبیت نداره بینتون بمونم .

همه ایستادند و با سماجت به ماندنم اصرار کردند . ماندم و ناهار ظهر را در رستوران روبروی کافی شاپ میهمانشان کردم .

ساعت حوالی پنج عصر بود که به خانه باز گشتم . لبخند پهنی روی لبم نشست بود . از این که شیرین کسی را به زندگی اش راه نداده بود حس خرسندی و رضایت بخشی در وجودم رخنه کرده بود .

کسی خانه نبود . داخل اتاقم رفتم . نیاز به خوابی داشتم تا خستگی هایم را با خود بشورد و ببرد .

بعد از چند ساعت خواب وقتی چشم باز کردم هوا حسابی تاریک شده بود . افر فصلمان رو به پایان بود و از هفته آینده بازی ها آغاز می شد . تلفنم را دستم گرفتم . با دیدن اسم شیرین بالای صفحه لبخند پهنی زدم برای من مسیج فرستاده بود .

«خیلی ممنونم میلاد . دوستامم حسابی تشکر کردن . بعد از ظهر فوق العاده ایی بود . کاش بتونم جبران کنم.»

تلفن را روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

- ای جانم.

روز ها می گذشت و کمتر شیرین را می دیدم فرزاد بدجور همه مان را درگیر فصل کرده بود و سخت تمرینمان می داد تا بتوانیم لیگ را ببریم یا حداقل نائب قهرمان شویم . ولی فایده ایی نداشت . این فصل هم با شکست روبرو شدیم .

آغاز لژیونر شدنم رسیده بود ولی هنوز فرزاد قرار دادی به دستم نداده بود .

فصل بیستم:

صبح جمعه فرا رسید .

محمد و میلاد به خواب عمیقی فرو رفته بودند . فرزاد غر غر کنان باز دستش را روی زنگ فشرد و بلند فریاد زد.

- خوابالو ها بیاین درو باز کنید یخکم شدم.

محمد لنگان لنگان از تخت پایین آمد . چشمانش به زور باز می شد . صدای میلاد به گوشش رسید.

- محمد برو در رو باز کن زنگ سوخت.

با صدایی بلند گفت:

- رفتم.

از اتاق بیرون زد. هرچقدر دکمه باز شدن در را می زد در باز نمی شد. به سمت راهرو و پس از آن حیاط رفت. سوز بدی به صورتش زد. خودش را در هم جمع کرد و خواب از سرش پرید. ورجه ورجه کنان به سمت در رفت.

فرزاد داخل آمد و با دیدن چهره خوابالود محمد که یکی از پاچه های شلوارش بالا و دیگری پایین بود قهقهه ایی سر داد.

- خوبه گفتم آماده باشین.

- ترو سر جدت غر نزن فرزاد. صافمون کردی روز تعطیلی.

داخل رفت و فرزاد هم پشت سرش داخل آمد.

ریز ریز خندید. محمد به سمت اتاق میلاد رفت و بعد از تعویض لباس ها و ... او را روی صندلی چرخ دار گذاشت. به سالن که رسید عطر کله پاچه در فضا پیچیده بود. با تعجب گفت:

- مگه قرار نبود بریم بیرون!؟

در حالی که سفره را روی زمین می انداخت گفت:

- خسته نباشی. کله پاچه فروشه دیگشم شست. حالا می خوایی بری کله بخری!؟

سه کاسه دستش بود. به سمت سالن آمد و مشغول کشیدن شد.

محمد با خنده کنارش نشست.

- کامله!؟

قهقهه ایی سر داد.

- نه منگل مادر زاد بود دوتا پاچه داشت سیرابی ام نداشت.

دستش را به سمت پوست کله اشاره زد.

- من پوست کله دوست.

با قاشق محکم روی دستش زد.

- من زدن تورو دوست . همه چیز تقسیم به سه می شه.

با صورتی آویزان گفت:

- چشم و پاچه چی!؟

مصمم گفت:

- من تازه سوار خر شیطان شدم پایین بیا نیستم . یه دونه چشم و یه دونه پاچه برا منه . همین که گفتم . چون پیشنهادشم واسه خودم بود.

میلاذ بین مکالمه شان پرید.

— محمد شاکی نشو . دیر بجنبی همون دوتا نصفه چشم و پاچه ما رو هم خورده رفته . همیشه همین کارو می کرد .

حق به جانب غرید و اشاره ایی به بازو و شکمش زد.

- این هیکل یه کله هم کمشه شما دوتا چی می گین!؟

محمد شاکیانه عقب کشید.

- اصلا همه اش واس خودت.

تمام کله را سهمیه بندی کرد به زبان که رسید گفت:

- این قسمتشو من ندوست . به شما دوتا می دم کم اون چشم و پاچه ایی که درسته می خوام.

بعد از تمام شدن کارش با ولح شروع به خوردن کرد . تمام که شد روی زمین کنار سفره دراز به دراز نعش بست

- بالاخره بعد از شیش ماه سیر شدم.

محمد و میلاذ دست از خوردن کشیدند . صدای خنده شان کل خانه را پر کرده بود.

روی دست غلتید و دستش را تکیه گاه کرد.

- والا . نمی دونم چرا بقیه غذا ها سیرم نمی کنه.

محمد داخل آشپزخانه رفت و پس از چندی چایی نبات داخل سینی را به سمتش گرفت . یکی برداشت.

- دستت طلا.

چایی نبات میلاد را داد و بعد از آن خودش خورد .

کش و قوسی روی زمین به خودش داد.

- داداش بقیه داستانو بگو . رو کله میچسبه.

بهار تازه تمام شده بود و تابستان آغاز شده بود . هنوز گه گاهی باران می زد و هوا ابری می شد . عجیب بود ، این وقت سال باران و ابری شدن هوا پدیده ای نادر به نظر می رسید.

این جمعه می خواستم قبل از گرفتن قرار داد لژیونر خواسته ام را به پدر و مادر بگویم . می خواستم از باوه سراج کمک بگیرند و صالح خان را راضی به این وصلت که هنوز پیشنهادش را هم نفهمیده بود کنند.

بعد از خوردن چایی آخر شب بود . پدر ایستاد تا به سمت تلوزیون برود و روشنش کند صدایش زدم.

- بابا یه لحظه بشین.

نشست . نفسی عمیق کشیدم.

— راستش من یه دختر و خیلی دوس دارم . بیش از جونم واسم مهمه . می خواستم اگه می شه . اگه واستون مقدوره قبل از بسته شدن قرار داد لژیونر برید و اون رو واسم خواستگاری کنید . می خوام همراه شما اونو ببرم اونور آب.

مادر ذوق زده گفت:

- می دونستم همین روزاست که بگی اون دختر کیه.

پدر حرفش را قطع کرد و با لبخندی پهن گفت:

- اون دختر کیه پسرم ؟ بگو هرکی باشه می رم و واست خواستگاریش می کنم.

- بابا اون.

ذوق زده گفت:

- اون چی؟!

از گفتنش واهمه داشتم . اگر قبول نمی کرد چه؟!

چشمانم را بستم و دلم را به دریا زدم.

— اون شیرینه . دختر خاله . من عاشق شیرینم . بیش از جونم واسم ارزش داره . اگه باهاش ازدواج نکنم نمی تونم زندگی کنم . نمی تونم کس دیگه ایی رو خوشبخت کنم.

پدر با عصبانیت ایستاد . هر لحظه مثل بهممن در حال ریزش ممکن بود فرو بریزد و همه را به کشتن دهد . با فریادی که زد در خودم جمع شدم.

— عقلتو از دست دادی؟ فکر کردی صالح خان بهت دختر می ده؟ کور خوندی . اون از تو متنفره پسر متنفر . کم حرف بارش کردی؟ کم بد و بی راه بهش گفتی؟ خاک سپاری خاله ات به زور تحملت کرد . حالا می خوایی بری خونه اش بگی دخترت رو بده به من؟

ایستادم و گفتم:

- بابا اگه تو بخوای می شه . لطفا . ناامیدم نکن.

مادر ایستاد و مصمم گفت:

— مگه عیب پسرمون چیه؟ دلشم بخواد . پولدار نیست که هست . خوشتیپ نیست که هست . من شیرینو خیلی دوس دارم . اصلا اون مناسب پسرمنه.

بابا روی مبل نشست . دود از مغزش بلند شد و با دندان قریچه ایی که می رفت گفت:

- مگه من گفتم عیب داره؟ می گم بهمون دختر نمی ده سبک می شیم.

کنار پدرم نشستم.

- رو حرف باوه سراج حرف نمی زنه . لطفا . برو بهش بگو واسم خواستگاری کنه.

به من خیره مانده بود . نمی دانم صبرش در حال تمام شدن بود . یا به حرفی که زده ام فکر می کرد . ایستاد و گفت:

- اگه قبول نکرد چی؟! می خوایی التماسش کنی؟!

- هرگز . هیچ وقت التماس صالح خانو نمی کنم.

کمی مکث کردم . در ذهنم دوتا چهار تا کردم و مصمم گفتم:

- حرف باوه سراج رو گوش میده . اگه اون نبود تماما قرض چهار میلیاردی از کلاه برداریشو تو باید می دادی.

زهر خندی روی لبش نشست.

- اون واسش منفعت داشت پسر . ولی ازدواج تو...

مادر حرفش را قطع کرد.

- میلاد راست می گه . حرف باوه سراج رو قبول می کنه.

- پس ما فردا راه می افتمیم واسه کرمانشان و سه پیل ذه هاو.

به سمت مادر پر کشیدم و دستش را بوسه باران کردم . عطرش را بلعیدم.

- مامانم ممنونم.

دستی بین موهایم فرو برد.

- قول می دی شیرین رو خوشبخت کنی؟! اون هم دخترمه ها.

- قول مامان . قول.

پدر آغوشش را به رویم باز کرد و گفت:

- هیچ وقت پشیمونم نکن . باشه.

- چشم.

آن شب پدر ترجیح داد به جای تلوزیون وقتش را با من بگذراند . فردا صبح اول وقت قرار بود حرکت کنند . ماشینم را قرض گرفته بودند . با اصرار های فرزند برای بستن قرار داد خانه ماندم .

وقت رفتن رسیده بود . پدر را نگاه کردم . لبخند می زد . مادر بوی گل می داد . عطرش در فضا پخش شده بود . وقتی راه افتادند پشیمان شده بودم . دلم می خواست من هم کنارشان بودم و همراهشان می رفتم .

ساعت هفت صبح بود . به سمت دفتر مرکزی باشگاه راه افتادم . تنظیم کردن قرار داد دو ساعتی طول کشید . فرزند نزدیکم شد و گفت:

- کیفیت کوکه.

- آره مامان اینا رفتن کرمانشاه . رفتن باوه سراج رو راضی کنن .
- پس عقد رو افتادیم .
- یکدفعه حس کردم زیر پایم خالی شد . به نزدیک ترین صندلی پناه بردم . دستانم به لرزه افتاده بود . فرزاد نگران لیوان آبی برایم ریخت . دستش را پس زدم .
- نمی خوام . یه لحظه حس کردم چیزی توی قلبم فرو ریخت فرزاد .
- ای بابا . پاشو . هیجان زده شدی . یه ربع دیگه قرار دادت می رسه .
- زیر بازویم را گرفت ولی پاهایم نایی برای ایستادن نداشتم . قلبم محکم می زد . دستانم عرق کرده بود .
- کلافگی دیوانه ام کرده بود . رو به فرزاد کردم و با نگرانی گفتم:
- این قرار داد کجاست ؟ چرا نمی رسه !?
- در اتاق باز شد و قرار داد به دست فرزاد داده شد . لبخند پهنی زد .
- پسر آروم باش رسید . امضا زدی باید مهمونم کنی رستوران . بدجور گرسنه شدم . ظهره دیگه .
- دستانم می لرزید . جعبه شکلات داخل کشویش را باز کرد و به سمتم گرفت .
- بخور بابا . صبحونه نخوردی؟ فشارت افتاده .
- شکلات را داخل دهانم گذاشتم . چند عکاس و خبرنگار نیز حضور داشتند .
- امضا را زدم و همه دست زدند . هنوز کلافه بودم . دلشوره عجیبی دلم را چنگ می زد . رو به فرزاد کردم .
- به مادرم زنگ بزنم .
- هی پسر وسط جلسه مطبوعاتی می خوایی تلفنت رو روشن کنی ؟ زشته بخدا .
- جلسه آغاز شد و من جواب درستی به سوالات که پرسیده می شد نمی دادم .
- بعد از اتمام جلسه تلفنم را روشن کردم . شماره اش را گرفتم ولی در دسترس نبود . نگران روی صندلی نشستم .
- چهار چوب بدنم می لرزید .
- فرزاد روبرویم نشست .
- چی شد !?

نگران بودم . صدایم می لرزید . آرام گفتم:

- در دسترس نیست . چه غلطی کنم !؟

- بابا تو کوه و کتلن معلومه در دسترس نیست.

کمی آرامم می کرد . ولی دلشوره ام باز کار خودش را می کرد . درونم قل و قل می جوشید . تلفن را بین دستانم جا به جا کردم . زنگ می خورد . کف دستانم عرق کرده بود . شماره ناشناس روی صفحه روشن و خاموش می شد . فرزاد کنارم ایستاد.

- جواب بده.

دکمه اتصال تماس را لمس کردم . تلفن را به گوشم نزدیک کردم.

- بله !؟

- آقای...

صدای همهمه می آمد . آژیر آمبولانس گوشم را کر کرد . کمی تلفن را از خودم فاصله دادم . داد زد.

- فامیلش چی بود !؟

صدایی ضعیف گفت:

- آرام.

صدای همان مرد از پشت تلفن آمد.

- آقای آرام !؟

ایستادم و با نگرانی گفتم:

- بله خودمم . شما !؟

— نرسیده به جاده همدان یه تصادف شده . یه مرد و یه زن داخل ماشین بودن . کارت ماشین رو پیدا کردیم نوشته میلاد آرام . اگه خودتونید سریع تشریف بیارید اینجا.

روی صندلی وا رفتم . فرزاد با فریاد گفت:

- میلاد خوبی !؟

خوب نبودم . چه به سر پدر و مادرم آمده بود ؟

اشک هایم بی صدا می ریخت . تلفن را از دستم کشید . هیچ چیزی نمی فهمیدم . فرزند فاصله گرفت و در حالی که پشت خطی را مخاطب قرار داده بود می گفت:

- چی ؟ نه . ای بابا .

قطع کرد . ایستادم و دو طرف بازویش را گرفتم . اشک هایم بی اختیار می ریخت . با ضجه گفتم:

- چی شده فرزند حرف بزن ترو خدا .

با ضجه پایین پایش فرود آمدم .

- می دونستم . می دونستم یه چیزی شده .

زیر بازویم را گرفت .

- آرام باش . قوی باش پسر . باید بریم بالا سرشون . من اینجوری نمی تونم ببرمت که .

آغوشش را برایم باز کرد . گریه می کرد . گریه کردنش را درک نمی کردم . با خودم گفتم حتما من را در آن حال و روز دیده گریه می کند . همراه هم از اتاق بیرون آمدیم . هنوز هم خبرنگاران داخل سالن بودند . سریع شروع به عکس انداختن کردند .

فرزند پسرشان زد . جواب نمی داد . داخل ماشین نشستیم و راه افتادیم .

هر لحظه که نزدیک می شدیم خاطرات بیشتری جلوی چشمم می آمد . رو به فرزند کردم و ملتمسانه گفتم:

- داداشی قربونت برم . اون آقا که چیزی نگفت ؟ نگفت حالشون چگونه ؟ نگفت چی شده !؟

با صدایی خش دار در حالی که اشک هایم بی اختیار می ریخت گفتم:

- نه .

غمزده گفتم:

- چرا گریه می کنی فرزند . تو یه چیزی می دونی مگه نه !؟

کنار زد . عصبی بود و این را به خوبی از لحن صدایش می فهمیدم . دو طرف بازویم را گرفت و تکانی محکم داد .

- من گریه می کنم چون دارم تو این وضع می بینمت . ساکت باش.

دستم را رها کرد و بلند تر با گریه فریاد کشید.

- ساکت باش تا به کشتنمون ندادی.

سرم را چپ و راست می کردم . چیزی که فرزند خواسته بود غیر ممکن بود . نمی توانستم بی تفاوت بنشینم . تا رسیدنمان جیک نزنم و بی قراری نکنم . دلم آشوب بود .

حالم مثل حال پرنده ای بود که مدام شکارچی به بال و پرش تیر می زند . ساچمه ها در بالم فرو رفته بود و در حال سقوط بودم . می ترسیدم از شنیدن کلمه متاسفم . می ترسیدم از این که اتفاق بدی افتاده باشد . باز رو به فرزندم با خشم رانندگی می کرد . گه گاهی قطره اشکی را روی صورتش می دیدم ولی سریع دست می کشید تا من نبینم . تا من متوجه نشوم .

لبش را به دندان گرفته بود . صدای لرزانم باز هم بی قرار از گلو خارج شد.

- فرزند . داداشی . تو چیزی نمی دونی!؟

به روبرویش خیره شد . جوابم را نمی داد . فرزند اینگونه نبود . با من قهر نمی کرد . همیشه در بدترین شرایط جواب سوالم را می داد . دستی به بازویش کشیدم و ادامه دادم:

- من می شنوم . بهم بگو . حس می کنم یکی داره قلبمو فشار میدهد.

چیزی نمی گفت .

به کیلومتر شمار کنار جاده نگاه کردم . رو به فرزندم کردم.

- نگفتن کجان!؟

با صدایی خفه گفت:

- نه.

کیف پولم را از جیبم بیرون کشیدم . عکس مادر و پدرم را نگاه کردم و اشک ریختم . نیم نگاهی به من کرد . سنگینی نگاهش را حس کردم . به سمتش برگشتم به روبرو خیره شد و عینک دودی اش را به چشم زد .

دست روی صورت مادرم کشیدم.

— امروز یه جوری بود فرزاد . دلم می خواست باهاشون برم . اصلا غلط کردم عاشق شدم . نمی خوام برن واسم خواستگاری.

صدای فین فینش را شنیدم . به روبرویم خیره شدم . بغض گلویم را دو دستی چسبیده بود . به سختی ادامه دادم:

— بابا هی نگام می کرد . هی بهم می گفتن مراقب خودت باش . اونا که ترکم نمی کنن . فرزاد من به مادرم محتاجم . من صدا قلبشو نشنوم دق می کنما . اون مرتیکه که زنگ زد دیگه تلفنمو جواب نمی ده . بهت چیزی نگفت!؟

با صدایی گرفته گفتم:

- مرگ فرزاد آروم باش.

نگاهی به ساعت کردم . ساعت چهار بعد از ظهر بود . فرزاد کاغذی که رویش آدرس نوشته بود را دستش گرفت . زیر لب گفتم:

- باید همینجاها باشه.

کمی جلو تر رفت .

ترافیک سنگینی روبرویمان بود . کنار زد . کمر بندش را باز کرد و رو به من گفتم:

- داداش . مرگ فرزاد آروم باش . خوب.

با حرفی که زد متوجه شدیم رسیده ایم . سریع در را باز کردم و بین ماشین هایی که می رفتند دویدم . پشت سرم می دوید و می خواست دستانم را بگیرد . مردم بوق می زدند . جرثقیل بزرگی به چشمم خورد . دیگر پایم پیش نرفت . اشک هایم می ریخت . جلو و جلوتر رفتم . ماشین از ته دره بالا آورده شد . لکه های خون روی شیشه ها و بدنه ی ماشین خودنمایی می کرد . روی زمین فرود آمدم و با تمام توانم فریاد کشیدم.

- مامان.

فرزاد گریه کنان کنارم نشسته بود و شانه هایم را ماساژ می داد . نیم خیز شدم و به سمت ماشین دویدم . روی زمین افتادم و باز به سمت ماشین دویدم . کل محوطه نوار های زرد کشیده شده بود . نوار های زرد را پس زدم . و همانجا روی زمین فرود آمدم . با صدایی بلند ضجه می زدم . یاد رفتن خاله افتادم . مادر را بو می کشیدم .

نمی خواستم از دستش دهم . نمی خواستم صدای قلبش قطع شود . دو طرف یقه فرزاد را گرفتم.

- من نمی خواستم بره . مامان من با تمام مادرا فرق داشت.

پلیس پزشکی قانونی کنارم ایستاد.

- این ماشین شماست آقا!؟

به سمت ماشین دویدم . تمامی اجزاء داخلی ماشین تکه تکه شده بود . بوی خون سر تا سرش را گرفته بود . چشمم چرخید و چرخید و به زیر صندلی خورد . در بین خون های ریخته شده انگشتان پدرم را دیدم . کنار در فرود آمدم و با تمام توانم فریاد زدم.

- بابا.

از خودم بیزار بودم . از این که از هردویشان خواستم به سر پل ذهاب بروند و به باوه سراج التماس کنند برایم خواستگاری کند . از شیرین بیزار بودم .

با خودم آرزو کردم که ای کاش هیچ وقت عاشقش نمی شدم .

فرزاد کشان کشان روی زمین من را کشید و از ماشین دورم کرد . روی دستانم رد خون پدر بود . از گریه زیاد به سسکه افتاده بودم . با صدای بلند مقداری آب طلب کرد . دستانم را شست . فریاد زدم.

- همه اش تقصیر من بود . من احمقم . من نباید عاشق اون می شدم . بخاطر من اینجور شد.

همان مامور پزشکی قانونی باز نزدیکمان شد . ته مانده ایی امید برایم باقی مانده بود . روبروی فرزاد ایستاد.

- می شه برای شناسایی اجساد تشریف بیارید پزشکی قانونی!؟

ایستادم و با داد یقه اش را گرفتم.

- چی می گی مرتیکه . خونواده من نمرده . چی داری می گی . خودت جسدی . خانواده ات جسده . خفه شو . می فهمی!؟

فرزاد با گریه جدایم کرد . چیزی نمی گفت و سرش را زیر انداخته بود .

آغوشش را برایم باز کرد.

- داداش تسلیت میگم.

بهت زده بودم .

چقدر این کلمه را به همه گفته بودم . حال خودم باید می شنیدم .

من نمی خواستم چیزی بشنوم .

نمی خواستم کسی تسلیت بگوید . نمی خواستم نزدیک ترین افرادم را از دست دهم .

پسش زدم و با صدایی بلند و طلبکارانه گفتم:

- تسلیت نگو . شاید خانواده من نیستن . اینا دروغ می گن.

همراهشان من را به پزشکی قانونی بردند . مامور رو به فرزند کرد.

- اگه می شه ایشون نره داخل . کسی نیست که محرم باشه ؟ جنازه ها وضعیت مناسبی ندارن.

فرزاد را پس زدم.

- خودم می رم.

همراه فرزاد قدم برداشتم . به محوطه ای رسیدیم که سرد بود . بین حاله ایی از اشک نگاهش کردم . در یکی از سردخانه ها باز شد . برانکاردی جلو کشیده شد . جلو رفتم پارچه برداشته شد . سرم را بین آغوش فرزاد پنهان کردم . با تمام توانم ضجه می زدم .

او پدرم بود که ساکت با سر و وضعی زخمی و له شده روی آن تخت خوابیده بود . باز نگاهش کردم . به سمتش پر کشیدم و ضجه زنان تکانی به بدنش دادم.

- بابا پاشو . مگه قرار نبود کارت رو تموم کنی . بابا مرگ میلاد پاشو.

مامور سرد خانه اشاره ایی به فرزاد زد . خودش دست کمی از من نداشت . من را پس کشید و با صدایی خش دار گفت:

- مرگ فرزاد آروم باش . قراره مادرت رو نشون بدن . اگه اینجور کنی نمی شه . من باید برم . خوب!؟

سری تکان دادم . بیرون ایستاد . در سرد خانه باز شد . پارچه برداشته شد . چشمانش بسته شده بود و صورتش را در هم کشیده بود . دردش را حس کردم . به سمتش پر کشیدم . سرم را روی قلبش گذاشتم . دیگر آن صدای قلب که با ریتم خاص خودش می زد نبود . دیگر نفس نمی کشید . بوی گل یاس نمی داد . بدنش یخ زده بود .

دست روی موهای روشنش کشیدم . چند تاری که سفید شده بود را لمس کردم . ضجه ام شدت گرفت .

- مامان همیشه می ترسیدم . چرا رفتی ؟ خاله مرد...

سرفه هایم شدت گرفت . مجبور شدم فاصله بگیرم . مامور سریع مادر را داخل فرستاد و در را بست . به سمتش هجوم بردم .

- بذار ببینمش .

- نمی شه آقا .

به فرزاد اشاره زد . داخل آمد و من را کشان کشان همراه خود بیرون برد . صدای شهیاد توجهم را جلب کرد به سمتش برگشتم . با اشاره های فرزاد به سمتم دوید . به سختی من را تا ماشین فرزاد بردند . فرزاد غیبت زده بود و شهیاد بی صدا گریه می کرد .

سرم را به صندلی تکیه داده بودم . دیگر نای برایم نمانده بود .

صدایم در نمی آمد . این اشک ها بودند که از دلتنگی و غم سرازیر می شدند .

فرزاد با داد ایستاد و اشک هایش را پاک کرد .

- بیشعور . کله پاچه رو کوفتم کردی .

سرش را گرفته بود و از این سمت به آن سمت راه می رفت . محمد با چشمانی قرمز دستمالی زیر چشمان میلاد کشید . صدایش گرفته بود . هنوز بعد از گذشتن این سالها باور نکرده بود مادر و پدرش به راحتی تنهایش گذاشته اند .

فرزاد روبروی میلاد نشست . بغضی گلویش را می فشرد . بعد از هورت کشیدن آب دماغش گفت:

— می دونی . وقتی تلفن رو ازت گرفتم بهم تسلیت گفت اون آقا . نمی خواستم بهت بگم . می دونستم کم میاری . می دونستم تحمل نمی کنی . همیشه عاشق مادرت بودی . مثل یه بت پدر و مادرت رو می پرستیدی . اگه بهت می گفتن بمیر می مردی .

اشک هایش ریخت . دستمالی به صورتش کشید و ادامه داد:

— هنوزم بهش که فکر می کنم دلم می سوزه میلاد . خیلی غریب بی پدر و مادر شدی . کسی نبود شونه هات رو بگیره . کسی نبود بهت دلداری بده . شهیاد به زور اومده بود و شیرین حتی روحش خبر دار نبود . تو ماشین هرچی ازم می پرسیدی می شکستم . هی با خودم می گفتم آخه من چجوری بهش بگم . هر جور بهت می گفتم دق می کردی . مرگ پدر و مادرت خیلی پیرت کرد . خیلی شکوندت . هر چقدر به اون روز توی ماشین

فکر می کنم و التماسایی که بهم می کردی دلم می خواد جای تو من دق کنم . شاید واسه همینه که هیچ وقت دوس ندارم تنهات بذارم.

گردن خم شده اش را از آن سمت کرد.

– نمی گفتمی . می دونستم داری یه چیزی رو پنهان می کنی . تو خوب دروغ نمی گی . هیچ وقت دروغ گفتن رو بلد نیستی.

اشک هایش بیصدا می ریخت .

به زمین خیره شد و ادامه داد:

- هنوزم دق می کنم فرزند . هنوزم بعضی شبا تو خونه صدا خنده ها مادرم می پیچه . دلم آتیش می گیره . خدا نکنه خانواده ات رو از دست بدی . من دلم می خواست اول من بمیرم بعدا اونا . دوس نداشتم انقدر زود از دستتون بدم.

تغییر مکان داد و روبروی میلاد نشست و دستانش را در دستش گرفت.

- می خوایی دیگه نگی ؟ حس می کنم داری اذیت می شی.

سرش را چپ و راست کرد و ادامه داد:

- من روزی هزار بار مرور می کنم همه چیزو . روزی هزار بار دلم می خواد بمیرم . روزی هزار بار اذیت می شم.

دستش را بین موهای میلاد فرو برد.

- دوس ندارم غصه بخوری . اونروزا کم غصه نخوردی .

- ممنونم که هستی فرزند . دوستی عین تو هیچ جا پیدا نمی شه.

لبخندی کم جان زد.

- کاری نکردم.

کمی مکث کرد و با صورتی در هم گفت:

- تو ماشین چی دیدی که یهو داد زدی بابا ؟ فهمیدی اون خون پدرته !؟

به گوشه ایی از خانه خیره شد . اشکش چکید.

— انگشتای قطع شده پدرم بود . انگشتی که دست می کرد بین اون خون ها غوطه می خورد . یاد دستاش افتادم . همیشه پینه بسته بود . کم زحمت نکشید . کشاورزی می کرد . نگهبان بود . کارتون های اضافه دور شهر رو جمع می کرد و می فروخت . بار می برد تو بازارچه . همیشه اذیت می شد . همیشه دستاش درد می کرد . خیلی سوختم انگشتاشو کف ماشینی که خودم خریده بودم دیدم . هزار دفعه اون لحظه مردم .

کمی مکث کرد و به عکسشان خیره شد و ادامه داد:

— بابا حقش نبود اینجوری بره . من نمی خواستم اینجوری بره . دلم می خواست شیرین نبود . فوتبالیست نبودم . همونجا تو یکی از خونه ها سر پل ذهاب می موندیم . همونجا کنار باوه سراج می موندیم و بابا مامانمو از دست نمی دادم . اونم تو اون وضعیت . که همه اش تقصیر من بود .

— تو مقصر نیستی داداش . هیچ وقتم نبود . مادر بزرگم می گه هر آدمی یه پیمونه عمر داره . وقتی سر بره عزرائیل درنگ نمی کنه .

- ولی من پیمونه پدر و مادرم رو پر کردم .

محمد با اشک به میلاد نزدیک شد و سرش را روی پای او گذاشت .

- غم از دست دادن مادر و پدر خیلی سخته . غم نبودنشون خیلی سخته .

به گوشه ایی خیره شد .

دست فرزند یک دسته بزرگ برگه بود . نزدیک آمد . همه را امضا زد . گفتند فردا بعد از کالبد شکافی و ثبت واقعه جنازه ها را تحویل می دهند . دلم آتش گرفته بود .

چیزی از درونم می سوخت و تمامی نداشت .

اشک هایم بی امان می بارید .

فرزاد با بطری آب معدنی کنارم ایستاد و به دهانم نزدیک کرد . دستش را پس زدم و با صدایی خفه گفتم:

- نمی خوام .

دستش را پشت گردنم گذاشت و بطری را رو کنار دهانم*قرار داد .

- هلاک شدی . حداقل یکم آب بخور .

بالاجبار کمی نوشیدم . بازویش را چنگ کردم و سرم را روی دستش گذاشتم . اشک هایم می ریخت . مدام چهره به خون نشسته پدر روبرویم مجسم می شد .

- تقصیر من بود فرزاد.

- هیس.

محکم سرم را آغوش گرفت و دستش را روی سرم می کشید.

- داداش مرگ فرزاد اینقدر گریه نکن . از دست رفتی.

دو طرف لباسش را چنگی زدم و با صدای بلند ضجه زدم . افراد زیادی دورمان جمع شده بودند . بین گریه هایم گفتم:

— مامانم از تاریکی می ترسه . اون باید قرصاشو بخوره . یکی بهش قرص بده . نباید اون تو می داشتنش . چیزیش نبود فرزاد . من دیدم . فقط سرش خون اومده بود . دماغش شکسته بود . قول می دم ببرمش پیش بهترین دکترا.

به سمت در ورودی دویدم . فرزاد مانع شد . روی زمین نشستم . شانه هایم را محکم گرفته بود .

— ولم کن فرزاد . ترو خدا . من دلم از همین حالا واسشون تنگ شده . چرا این دکترا ای احمق می گن متاسفم . چرا واسه خودشون متاسف نیستن . اونا خنگن . چیزی بلد نیستن.

محکم سرم را به آغوش کشیده بود و رها نمی کرد . با صدایی خسته ادامه دادم:

- فرزاد بگو خوابه . ترو خدا . بگو الان بیدار می شم . همه اش یه شوخیه.

با کمک شهیاد من را به ماشین بردند . بی قرار بودیم . غربت شهر و غم از دست دادن حوصله ایی برایمان نگذاشته بود تا جایی به غیر از پزشکی قانونی برویم .

فرزاد بطری آب معدنی را به سفارش از پیر مردی که آنجا بود روی دستش ریخت و به صورتم کشید . داغم تازه تر شد . دستانش را گرفتم . روبرویم با چشمانی قرمز ایستاده بود.

- فرزاد خاله مرده بود.

گریه امانم را برید . بعد از کمی به شهیاد نگاه کردم . کمی نزدیک تر شد . او هم با صدای بلند گریه می کرد.

— مامانش مرده بود . مامانم رو خاک ضجه می زد یادته . یادته از حال رفت . وقتی بغلش کردم از خدا یه چیزو خواستم . مامانم جایی نره . خدا اونو ازم نگیره . خدا اونو گرفت . خدا صدامو نمی شنوه .

ولی من آن روز حس کردم که خود خدا هم گریه می کند .

جایی گوشه ی آسمان ایستاده بود و اشک می ریخت .

سرش را بالا نمی آورد .

گاهی خود خدا هم از درد هایی که نازل می کرد دلش می گرفت .

با صدایی ضعیف و دورگه از ضجه های بلند ادامه دادم :

— هی صدا قلبش بود . هی با خودم می گفتم چقدر صدای قلبش آرامش داره . عطرش بود . حالا کی دیگه

عطر یاس درست کنه و به چادرش بزنه ؟ کی دیگه تو خونه وقتی شام نمی خورم سرم داد بزنه می خواهی خودتو

به کشتن بدی ؟ من چجوری برم خونه !؟

فرزاد دو سمت صورتم را گرفت .

- تو خونه نمی ری . نمی ذارم بری اونجا . دیوونه می شی .

نگاهش را به فرزاد دوخت . لبخند عمیقی زد .

- هیچ وقت کم نداشتی واسم . رفیق نیمه راه نبود .

فرزاد روی دسته صندلی چرخ دار نشست .

- لعنتی آخه چجوری بخوام تنهات بذارم ؟ تو خودت دلت میاد !؟

محکم سر میلاد را به سمت آغوشش کشید . گریه می کرد . محمد علت گریه اش را می دانست .

همه اش در یک کلمه خلاصه می شد ترس .

ترس داشت تا دکتر جواب قطعی رفتنش را به او دهد . ترس داشت روزی او را نبیند .

آدم ها می ترسند .

از نداشتن هم می ترسند .

مگر باید عاشق باشی تا بترسی!؟

گاهی از یک جنس و یک نوع هستی ولی می ترسی . از اینکه برود.

از ناراحتی اش .

از اشک هایش که بخاطر حرف های تو روی زمین می ریزد . دوستی ها پایدارند .

مردم از هرچیزشان تاریخ انقضا گذشته استفاده کننده در دوستی هایشان ابدی اند.

دو دوست واقعی همیشه به حرمت ترس هم که شده برای هم ارزش قائل اند.

من این را خوب می دانم .

خوب فهمیده ام .

آدم های بد و خلافکار هم در دوستی هایشان ترس دارند .

حتی آن آدم هایی که ادعای خدا نترسی دارند از حرمت دوستی می ترسند . به شرف کلمه آدمیت کنار هم می

مانند . حتی گاهی وقتی از پشت خنجر زدند باز هم می ترسند .

این ترس واقعیست .

محمد به آن دسته دیگر تکیه داد و بازوی میلاد را در دستش گرفت و سرش را روی آن گذاشت . میلاد با قهقهه

ایی بی سابقه گفت:

- می خوایین صندلیمو بشکونین دیگه همینم نداشته باشم!؟

هر دو از جا برخاستند . فرزند لبخند پرنگی زد.

- ظهر جمعه بام تهران می چسبه . بریم بام تا شب اونجا باشیم ؟ دلم پوسید.

میلاد که متوجه حال در هم و ابریشان شده بود سریع و بی هیچ لجاجت اضافه ای قبول کرد.

هر سه به سمت بام رفتند .

با کمک محمد میلاد را روی صندلی گذاشت .

حال روبرویشان کل شهر بود .

محمد به روبرو اشاره زد و گفت:

- به نظرت خونه ما کدومه فرزند؟ منظورم خونه من و میلاد هستا. البته منم نه ولی خوب.

میلاد با تلخی گفت:

- ما هیچ جای این خونه ها نیستیم محمد. ما یه جاییم درست پشت همین خونه ها.

فرزاد با صورتی آویزان به گوشه ای اشاره زد.

- اصلا اینطور نیست. من فکر کنم خونه شما اون باشه.

با صدایی گرفته گفت:

-- ولی من فکر می کنم ما اون پشت مشتاییم. جایی که خدا بهش نگاه نمی کنه. اگه نگاه می کرد این همه در

به دری کجا بود!؟

فرزاد با سماجت گفت:

- اولاً کفر نگو. دوما همه این آدمها رو خدا می بینه. حتی همون پشت مشتیا رو.

ساعت سه بعد از ظهر بود و به اصرارهای فرزند باز غذای بیرون و باز هم فست فود خوردند.

فرزاد در حالی که روی زیر انداز دراز کشیده بود غلتی زد.

- پسر اینجا شباش صفا داره. الان که کیف نمی ده.

یک ساعتی گذشت. فرزاد عصبی ایستاد.

- دل ضعفه گرفتم. عصر جمعه رو که می بینم. غروبش که بهم بخوره کافیه برای دل ضعفه رفتنم.

به سمت بوفه ایی که نزدیکشان بود رفت و وقتی برگشت پلاستیک خیلی بزرگی پر از خوردنی های جور واجور

دستش بود. ماست چکیده ایی را دستش گرفت و باز کرد. چیپس تند را هم کنارش باز کرد. محمد خواست

به میلاد بدهد که فرزند دخالت کرد.

- خودم می دم به رفیقم.

محمد کناره گرفت و شکلش را در آورد.

- خودت بده به رفیقت. رفیقشو خوردم.

تکه ایی بزرگ چیپس داخل ماست فرو برد و به سمت دهان میلاد گرفت . لبخند شیطننت آمیزی زد . وقتی میلاد دهانش را باز کرد سریع به دهان خودش گذاشت و ریز ریز خندید .

چیپس بعدی را داخل ماست فرو برد و در حالی که همه از صدای قهقه هایش به سمت بر می گشتند و نگاهش می کردند گفت.

- خوب حالا بعدی.

باز نزدیک دهانش کرد . خیلی نزدیک ولی طی عملی غیر منتظره باز دهانش را اندازه جوجه های تازه از تخم بیرون آمده باز کرد و آن را بلعید . میلاد معترضانه رو به محمد گفت:

- این بیشعور نقطه ضعفم می دونه پاشو بگیر ازش.

محمد خیز گرفت تا بایستد با دستش محکم او را هل داد.

- بشین والا لژیونر ت نمی کنم.

هر سه خندیدند . باز کارش را تکرار کرد . دفعه چهارم بود که میلاد خودش را به بیخیالی زد . فرزند نزدیک گوشش گفت:

- بخور داداشی می دونم عاشق چیپس و ماستی . خیلی خوشمزه اس.

غیر منتظره میلاد چیپس و دست فرزند را یکجا بلعید . دستش را از دهان میلاد بیرون کشید . - روانی . چرا گاز می گیری !؟

محمد با صدای بلندی خندید و تکه چیپسی آغشته به ماست به دهان میلاد گذاشت.

- خیلی بیشعوره . تیکی به تاکی می خوره تهدید می کنه.

روی زمین نشست و رو به محمد گفت:

- این دایناسور گرسنه واسه خودت . نخواستیم بهش خوبی کنیم.

کم کم شب شد . چراغ های هر کدام از خانه ها با فاصله کمی روشن شد .

فرزند نفسی بلند کشید.

- شب که می شه هر کدام از این چراغا داستان خودشون رو دارن.

محمد پلکی زد و ادامه حرفش را گفت:

- تو بعضی خونه ها دعواس . تو بعضیا غمه . بعضیا هم خوشحالن . خیلی عجیبه.

میلاذ حرف هر دویشان را تکمیل کرد.

— عجیب ترش اینه صبح که می شه و همه میان تو خیابون دقیقا نوع رفتار همه عین همه . اثری از شب قبل نیست.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

— شب مثل یه ماجرای مخفییه . عین یه جزیره مخفی . تموم این آدما شب که می شه لباس اصلیشون رو می پوشن . بعضیا از دستشون می ره تا صبح در بیارن اون لباس رو . با همون لباس میان تو اجتماع . گاهی خواسته ، گاهی هم ناخواسته . اونوقته که آدما متوجه تفاوت هاشون می شن.

فرزاد ریگی را با دستش جا به جا کرد.

- انگار که شب قبل اتفاقی نیافتاده . خونسرد و طبیعی . چرا آدما دوتا نقاب دارن!؟

محمد ریگ را از روی زمین دستش گرفت.

- شاید می ترسن نقاب اصلیشون رو نشون بدن . گاهی از ترس ریختن آبرو . گاهی هم از ترس چشم خوردن.

میلاذ نگاهش را روی برج های پر نور ثابت کرد.

— این آدما خیلی عجیبین . درگیر نور پر زرق و برقشون نباید شد . نگاه کن . چقدر چراغ می بینی . درست عین یه آسمون پر ستاره شده . کافیه بری نزدیکشون . پریز رو بزنی . همه خاموش می شن . تاریکی کل شهر رو می گیره . یا کافیه برق بره . اون تقلبی ها از بین می رن . آدما خودشونو زیر این نورا عوض می کنن.

محمد نگاهش کرد و پرسید.

- چرا صبح عوض نمی کنن!؟

- از خورشید حیا می کنن . شایدم می ترسن . عین همون ریختن آبرو و چشم خوردن خودته.

فرزاد ایستاد و تکانی به دست و پایش داد.

- بریم یه چیز بگیریم بریم خونه بخوریم.

میلاذ و محمد با تعجب نگاهش کردند . محمد لبخند کجی زد و شکم فرزاد را در دستش لمس کرد.

— داداش بعد از خوردن پلاستیک به اون بزرگی تنقلات بازم می خوامی بری خونه شام کوفت کنی ؟ حالت بد نمی شه ؟!

اخمش را در هم کشید.

- اگه کوفت کنی تو جمله ات رو حذف کنی قول می دم لژیونرت کنم . اگه نکنی حرفشو نزن.

نزدیک پرتگاه هلی به او داد و محکم بازویش را گرفت.

- ترسیدی ؟!

سریع فاصله گرفت و چنگی به قلبش که محکم می کوبید انداخت.

- عقلت رو از دست دادی ؟ معلومه ترسیدم . اگه می افتادم تا صبح جنازه ام پیدا نمی شد.

صندلی چرخ دار میلاد را هل داد.

- دقیقا با حرفت همین بلا رو سر ما میاری.

میلاد قهقهه ایی سر داد.

- عاشقتم . هیچ وقت نتونسته بودم اینجوری بهش جواب بدم.

کنارشان قدم برمی داشت و با خود تامل می کرد .

- یعنی تا این حد ؟!

- دقیقا تا همین حد.

دستی بین موهای کم پشتش فرو برد.

- آخه این کارو نکنم روزم شب نمی شه.

باز خواست دستش را بین موهایش فرو ببرد که محمد مانع شد.

— حالا مثلا خیلی موهاش زیاده ؟ چقدر شلوغش می کنی . درست عین ذرت می مونی . چند تا مو واسه حفظ

آبرو با فاصله از هم در اومده.

غرر کنان به سمت میلاد رفت.

- این کی وقت کرد اینهمه پررو بشه ؟!

میلاذ بیخیالش بود . به نمای شهر که از چشمانش کم کم محو می شد خیره شده بود . با خودش فکر می کرد که واقعا هر کدام از این چراغ ها چقدر قصه پشتشان نشسته ، چقدر غم و خوشحالی دارند . از هر کدامشان می شد یک سریال طولانی درست کرد .

هر نفر که روی این کره زمین زندگی می کرد پشت نقابش چیز هایی برای پنهان کردن داشت .

شب آن ها را پرده گشایی می کرد .

شب نقاب ها را کنار می کشید .

انگار که شب ساخته شده بود فقط برای اینکه بتوانی روی دیگر بقیه را ببینی .

در هر کدام از این خانه ها را می زدی پشت بفرماید داخلشان کلی حرف بود . کلی نقاب که هول هولکی روبروی صورت گرفته شده.

چقدر عجیب اند این آدم ها...

فرزاد دست برد و صدای ضبط صوت را کم کرد . رو به میلاذ کرد.

- امشب طول راه رو ادامه داستانت رو تعریف کن . هرچی قراره گریه کنیم گریه کنیم.

لبخند کجی زد و به بیرون خیره شد . چقدر دلش می خواست این وقت شب بیرون برود . چقدر دلش لک زده بود برای دور گردی در خیابان ها ، لب گشود.

- تا صبح طول می کشه همه رو بخوام بگم.

- تا هر جاییش رو که می تونی بگو.

به کف خیابان خیره شد . سرش را به شیشه تکیه داده بود و دانه به دانه خط های مقطع وسط خیابان را شمرد .

دردم رفتن مادر نبود .

دردم فردا و پس فردایم بود . کاش داغ یک لحظه می سوزاند . یک لحظه می کشت .

فکر از دست دادنشان ثانیه به ثانیه زخمی ام می کرد.

ثانیه به ثانیه وجودم را به آتش می کشید.

ساعت یازده شب بود. با اصرارهای زیاد همانجا ماندم. نمی گذاشتم فرزند سانت به سانتی ماشین را از پارکینگ عمومی تکان دهد.

چند ساعتی گذشت. متوجه شدم که فرزند به خواب عمیقی فرو رفته. درهای پزشکی قانونی نیز بسته شده بود و هیچ راه ورودی نداشت. از ماشین پیاده شدم و به سمت پشت ساختمان راه افتادم. اشک صورتم را پر کرده بود. می خواستم جایی پیدا کنم و داخل بروم. می خواستم کنار مادر و پدرم بمانم.

هر چقدر نرده‌های پنجره‌ها را تکان می دادم سانت به سانتی تکان نمی خورد. با ضجه دستم را تکیه گاه سرم کردم. دلم می سوخت.

صدای فریاد فرزند که اسمم را صدا می زد توجهم را جلب کرد. کنار دیوار روی زمین نشستم و سرم را گرفتم.

صدای قدم هایش که به سمتم می دوید به گوشم رسید. کنارم نشسته بود و محکم در آغوشم کشید.

- پسر مردم از نگرانی. زبونم بند اومد وقتی چشم باز کردم دیدم نیستی. چرا اومدی اینجا!؟

پشت سر هم حرف می زد. صدایش پر از بغض‌های بزرگ بود. نمی توانست لرزش دستانش را کنترل کند. سرم را به بدنش چسبانده بود و با دست محکم کمرم را چنگ زده بود.

- گفتم یه بلایی سر خودت آوردی. گفتم رفتی... رفتی وسط خیابون. گفتم یه طوریت شد. صدای بوق اومد. صدای ترمز اومد. زبونم بند اومده بود میلاد. مرگ فرزند آرام باش. اینجوری پدر و مادرت عذاب می کشن.

به سختی وادارم کرد بایستم. من را تا ماشین برد و اینبار قفل مرکزی ماشین را فعال کرد. نگاهم کرد. چقدر چشمانش قرمز بود.

بغضم سر باز کرد. اشک هایم بیصدا می ریخت.

- حال خوب نیست فرزند. من خوب نیستم. بند بند وجودم می سوزه. نمی تونم هیچ جوهر آرام بگیرم.

کمی مکث کردم. به حجم از دست دادگی هایم فکر کردم. به زور بغضم را نگه داشتم. صدایم ولی لرزان بود.

— من. من وقتی به حجم چیزی که از دست دادم فکر می کنم دیوونه می شم. من گفتم بیان سر پل ذهاب. من گفتم بیان خواستگاری.

در داشبوردش را باز کرد. ژلوفن پانصد را بیرون کشید. بطری آب را به سمتم گرفت.

- حداقل این قرص رو بخور . فردا می ریم دکتر.

قرص را گرفتم . نه برای اینکه حالم خوب شود .

برای این قبول کردم تا کمی بتوانم بخوابم . کمی بتوانم در این دنیا نباشم . اذیتش نکنم . می خواستم در حجم غم خودم غرق شوم . می خواستم تنهایی دق کنم . فرزند نسبت فامیلی با من نداشت ولی اذیت شدنش را عذاب کشیدنش را می دیدم.

بعد از نیم ساعت ، حوالی ساعت سه بامداد خوابیدم .

مادر لباس سفیدی پوشیده بود . می خواست خاک شود ولی مخالفت می کرد . می گفت من زنده ام . من را زنده به گور نکنید . آنها گوش نمی دادند . بیل ، بیل رویش خاک می ریختند .

با فریاد چشم باز کردم . فرزند کنارم بیرون از ماشین ایستاده بود . به محض شنیدن صدای فریادم در را باز کرد . شانه ام را گرفته بود و تکانم می داد.

- آرام باش . آرام باش داداش . خواب بود . همه اش خواب بود.

برق خورشید به چشمم زد ولی سرد بود . حس می کردم لرز وجودم را گرفته . خواست دور شود . دستش را محکم گرفتم.

- فرزند . فرزند مامانم نمرده . اون می گفت زنده ام.

دستم را محکم گرفت.

— داداش آرام باش . دکتر گفت جسد ها رو تحویل نعش کش داده . الان هم می خواد واسمون علت مرگ رو توضیح بده . جنازه ها فرستاده شدن بهشت زهرا . میایی با من یا نه !؟

مبهوت نگاهش کردم . در دنیای دیگری سیر می کردم . گویی کسی روحم را گرفته بود و در جایی حبس کرده بود . دستم را کشید و به سمت سالن پزشکی قانونی راه افتاد .

روبرویم پزشک ایستاده بود . دستی به بازویم کشید . به خودم آمدم . همه روحم به یکباره به بدنم باز گشت .

- اول از همه برای از دست دادن پدر و مادرتون متاسفم . انشالله که غم آخرتون باشه.

فرزند به جای من گفت:

- سر خودتون و خانواده اتون سلامت باشه دکتر.

— راستش تیم تحقیقاتمون اونجور که نشون داد و اونجور که جواب کالبد شکافی اومد . پنج دقیقه قبل از تصادف مادرتون تموم می کنه . پنج دقیقه بعد با ردی که از لاستیک های ماشین سیصد متر قبل از انحراف توی لاین مخالف بوده متوجه شدیم که پدرتون متوجه مرگ مادرتون می شه . کمر بندش رو حین رانندگی باز می کنه.

عکس هایی جلوی چشمم گذاشت . که از کتف و سینه پدرم بود . با خودکار اشاره ایی زد و گفت:

— ببینید . رد یکطرف کمر بند هم هست . وقتی متوجه می شه حالا یا مرده ، یا از حال رفته به جای اینکه کنار جاده توقف کنه حین رانندگی حواس خودش رو پرت می کنه . فرمان از دستش خارج می شه و مستقیم می ره داخل لاین مخالف . کمی از مسافت رو طی می کنه . قبل از برخورد با راننده اتوبوس که امروز هم اومدن و اظهاریه دادن متاسفانه با گارد ریل برخورد می کنن و ته دره سقوط می کنن . حین برخورد پدرتون می خواستن کمر بند رو آزاد کنن که شیشه های شکسته شده باعث قطع عضوشون می شه . کمی جلو تر قبل از معلق زدن از ماشین پرت می شن بیرون و چند باری همراه ماشین.

فرزاد دستش را به نشانه توقف بالا آورد . اشک هایم باز راه خودشان را پیدا کردند . روی زمین نشستیم و عکسی که از کتف پدرم بود را در دستم گرفتم.

فرزاد با رنگی پریده زیر بازویم را گرفت . به سختی من را بیرون کشید . به سمت تهران راه افتادیم .

دیگر نه نفسی نه صدایی برابم مانده بود نه دل ادامه دادن را داشتم . بند بند بدنم از ضعف شدید می لرزید . نگاه خسته ام را به بیرون دوختم . حتی از شهیاد هم خبری نبود .

بعد از چند ساعت رانندگی به تهران رسیدیم . به علت آماده بودن جنازه ها سریع به سمت بهشت زهرا راه افتادیم .

روبروی ورودی ایستاد . بیشترین افرادی که حضور داشتند از هنرمندان و چهره های معروف بودند . چه دل خوش بودند خاندانی که دیگر نه سراغی از ما می گرفتند و نه صدایی از ما می شنیدند . کمرم شکسته بود . نایی بر وجودم باقی نمانده بود . فرزاد زیر بازویم را گرفته بود و کمک می کرد روی زمین متلاشی نشوم .

زن و مرد غساله اجازه آخرین دیدار را دادند ولی فرزاد مخالفت کرد . نایی برای اعتراض نداشتم . عمارت های پر از گل بیرون آورده شد . جانی تازه در بدنم دمیده شد . به سمتشان قدم تند کردم . زیر تابوت پدر را با ضجه گرفتم . کمی که پیش رفت با تابوت مادر جا به جا شدم . غم کدامشان را روی دلم تحمل می کردم ؟

به کدامین سوگ می نشستیم !؟

هنوز هم همان پیراهن رنگ روشنی که مادر برای تولدم خریده بود تنم بود .

صدای ضجه های زنی آشنا به گوشم می رسید . با تمام توان جیغ می کشیدم . با تمام توان اشک می ریخت . حتی نگاهش نکردم . حتی دلم لحظه ای نسوخت .

شهید اعلام وظیفه اش را به جای من انجام داد . بیلی دستم داده شد . روی بدن پدر خاک ریختم . نفر بعدی مادرم بود . درست کنار پدر آرمیده بود . بیل به بیل رویش خاک ریختم . پارچه های مشکی روی خاک کشیده شد و تاج گل های طبیعی بزرگ روی مزار گذاشته شد . قاری شروع به خواندن قرآن کرد . روی زمین بینشان نشستند . گاهی دست به خاک مزار مادر ، گاهی دست به خاک مزار پدر می کشیدم .

جمعیت کسیری که آنجا حضور داشتند هر کاری که کردند نتوانستند از جایم بلندم کنند .

مردم با تسلیت هایشان ، با اشک هایشان تنهائیم گذاشتند .

کسی نمانده بود جز باوه سراج و صالح خان و شیرین . فرزند و شهید رفته بودند تا جمعیت را بدرقه کنند . صدای ضجه های خسته شیرین به گوشم رسید . نگاه تیزی حواله اش کردم .

صالح خان کمی نزدیک شد . ادعای غمگین بودنش عذابم می داد . زیر بازوی شیرین را گرفت و از آنجا دور شد . باوه سراج نیز بالاچار همراهشان رفت . حرفی نمی زد . فقط به چروک های صورتش دست کم ده چروکی اضافه شده بود .

پایم را دراز کردم . بوی مزار مادر هم بوی یاس می داد . کم کم دراز کشیدم . قاری کمی نگاهم کرد . می خواست مخالفت کند که وقتی نگاه به چشمانم کرد ساکت شد . صدای هن و هن فرزند را شنیدم .

- چرا خوابیدی ؟ داداشم . دورت بگردم باشو .

دستش را با شدت پس زدم . دستم را روی گل های ارکیده و گلابول خاک مادر کشیدم . هوا تاریک شده بود . تازه می خواستم با مادرم درد و دل کنم .

— دورت بگردم . مامانم خیلی درد کشیدی . میلاد نبینه درد کشیده بخوابی . مامان اون تو خیلی می ترسی؟ می خوابی خاکو پس کنم بیایی بیرون !?

از گریه خبری نبود . فقط دلم می سوخت . شبیه به تکه یخی شده بودم که نه آب می شود نه بقیه را خنک می کند . درونش شعله ای سوزان روشن است . نه از حال خودش خبر دارد و نه حال بقیه را می پرسد .

صدای فرزند را هم نمی شنیدم .

به سمت پدرم خزیدم.

— بابا جونم . طاقت نداشتی بیینی مامان رفته . چرا منو نبردین ؟ چرا هر دوتون تنهام گذاشتین ؟ نگاهشونو ندیدین ؟ بابا دیدی چقدر طلبکارم بود ؟ حقم داشت . آخه من شما رو فرستادم اونجا . اونا که خبر ندارن . ولی من کردم . بایدم طلبکار باشن .

به سمت مادر چرخی زدم.

— دیدی مامانم اون فامیلایی که همیشه می گفتی نیومدن . ندیدن . نبودن . غمو ندیدن . غیر از تو کسی منو نمی خواد . کسی منو دوست نداره .

فرزاد آهسته آهسته خودش را ستون بدن بی جانم کرد . روی زمین نشستم . منادی های بهشت زهرا و حرم مطهر اذان را می گفتند . زیر دو کتفم را کشید و مجبورم کرد بایستم .

- داداش بریم خونه دیگه . اینجا خوب نیست بمونی .

— ولی می ترسن . خودت بودی می رفتی ؟ مامانم از تاریکی می ترسه . خیلی بی رحمین . مگه نگفتم نمرده ؟ مگه نگفتم هنوز نفس می کشه چرا خاکش کردین !؟

بازو هایم را کشید و قدم به قدم دورم کرد . حس می کردم صدای جیغ مادر را می شنوم . از چنگال فرزاد خودم را بیرون کشیدم و به سمت مزار پا تند کردم . باز چنگالش را دور بدنم انداخت و من را با هزار زور و التماس به سمت ماشین برد .

گریه هایم شدت گرفته بود . مشتش های بی جانم را روی شیشه ها می کوبیدم . دیگر برایم مهم نبود که مسخره شوم .

بگویند احترام میهمانانش را نداشت و همراهشان تا خانه نیامد . دیگر دلم نمی خواست به حرف این جماعت گوش کنم .

این جماعت کنارم نبودند . من را نمی خواستند . من را نمی فهمیدند .

این جماعت فقط از روی اسم اول مجله ها کنارم بودند . همه شان دکوری ، همه شان چوبی ، همه شان تقلبی بودند . ساخت چین روی تمامشان حک شده بود ولی ساخت داخل بودند .

از ماشین پیاده شدم . قدم به قدم به سمت خانه راه افتادم . تفت مشکی زده ایی که قرآن از آن قرائت می شد ثابتم کرد . به اعلامیه مشترک مادر و پدرم خیره شدم . دستم را به سمت اعلامیه بردم .

چشمم چرخید و چرخید . عامل این اتفاق را دید . اگر به من سخت نمی گرفت . اگر کمی برایم فامیل بود اینگونه زندگی ام بهم نمی ریخت.

به سمتش حمله بردم . فرزاد و شهیاد مانع شدند . می خواستم از روی صفحه روزگار محوش کنم . می خواستم نباشد.

اشک پدرم را بخاطرش دیدم.

ضجه های مادر را بخاطرش شنیدم.

این مرد زندگیمان را روی هوا فرستاده بود . این مرد با آینده من بازی کرد . خانواده ام را از من گرفت.

دستی روی هوا تکان داد و از جلوی در خانه کنار رفت . با ضجه گفتم:

— تو قهر بودی . تو نمی اومدی . می گفتم تو صورتشون نمی اندازم . چرا اومدی ؟ اومدی سیاه پوش شدن خونه رو ببینی ؟ اومدی در به دریم رو ببینی ؟ خدا لعنتت کنه . خدا از رو زمین محوت کنه.

شهیاد و فرزاد به زور من را داخل خانه بردند .

فرزاد زیر لب گفت:

- خیلی رو داره.

شهیاد محکم یقه اش را چسبید.

- دهنتم رو ببند . تازه اومدی تو جمعمون واسمون دور برداشتی!؟

جمعیتی که داخل حیاط خانه مان بودند . به اضافه خبرنگاران حاضر دخالت کردند و جدایشان کردند .

فرزاد لگدی روی هوا زد.

- از فردا هم اسممون رو سر صفحه تموم مجله ها می درخشه.

شهیاد بیرون رفت و من به سختی روی راه پله نشستم . نفسم گرفته بود و نایی بر تنم روزگار نگذاشته بود . فرزاد کنارم نشست .

شانه هایم را ماساژ می داد . تصویرش تار می شد . چند بار پلک می زدم تا بتوانم او را درست ببینم .

با نگرانی گفت:

- میلاد.

تکان محکمی به بدنم داد.

- میلاد خوبی؟!

فریاد کشید.

- یکی آب قند بیاره . میلاد.

نگرانی را در تن صدایش می فهمیدم . در آغوشش افتاده بودم و زبانم نمی رفت تا بگویم خوبم . بگویم نگران نباش ، من فقط دلم می سوزد.

دو تیله روشن روبرویم دیدم . آب قند را به دست فرزند داد ولی کنار نمی رفت . مثل آسمانی که ابری می شود قرمز شده بود . پلک زدم . تصویرش از نظرم تار می شد.

این چشمانش روزگار من را سیاه کرد . این چشمانش باعث شد تا همه چیز را از دست دهم .

من می توانستم از او متنفر باشم ؟

می توانستم دوستش نداشته باشم ؟

می توانستم بگویم نباش ؟

می توانستم داد بزنم و بگویم همه و همه اش تقصیر تو بود ؟

می توانستم بگویم تو و پدرت باعث خواب ابدی پدر و مادرم شده ایید ؟

نمی شد . همه اش نمی شد . شیرینی و شوری یکجا داخل دهانم ریخته شد . می خواستم همه را بالا بیاورم . خاطراتم را ، آن شیرینی و شوری را ، تلخی ها و ضجه ها را.

همه اش خسته ام کرده بودند .

می خواستم عشق را هم بالا بیاورم .

چشمانم بسته شد و به محض باز شدن خودم را در اتاقی ساکت دیدم . مردی کنارم سر به زیر نشسته بود و چرت می زد . دستش روی دستانم بود . دستم که تکان خورد چشم باز کرد .

چشمم لغزید و غلتید تا به دختری که نگران به دیوار تکیه زده بود خورد . اشک می ریخت . ناراحت بود . لباس مشکی به او نمی آمد .

کاش می شد مشکی بودن روزگار را برای لحظه ایی هم که شده از صفحه سرنوشتمان پاک کنیم.

رنگ لبخند را به لبانمان هدیه می دادیم.

ولی همه اش غم بود .

بهترین زمان سپری شده مان با هم فقط و فقط غم بود.

ما در شادی ها کنار هم نبودیم .

غم هایمان را هم که نگویم .

نیمه کاره بود . کاش همین بودن های نیمه کاره را هم برمی داشتیم روی کول می ریختیم و برای کسی نمی بردیم.

کاش یاد می گرفتیم ترس را کنار بگذاریم و اگر قرار است در لحظات کسی حضور پیدا کنیم کامل باشیم.

به سمتم قدم برداشت . صدای ظریف و پر از خط و خشش در آمد.

- بیدار شدین؟! دیشب تاحالا مردیم از نگرانی.

به همه جا نگاه کردم . یک روز گذشته بود ؟

یک روز گذشته بود و من خواب بودم ؟

من شب اول قبر مادر و پدرم کنارشان نبودم ؟

اشک هایم ریخت . اینبار ولی بی صدار .

فرزاد دستمالی به گوشه چشمم کشید.

- داداش دقمون دادی با این سکوتت.

روی تخت نشستم . می خواستم آن سرم لعنتی را از دستم بیرون بکشم . می خواستم بروم . ساعت چند بود

؟ هوا که به گرگ و میش می زد . مچ فرزاد را در دستم گرفتم . ترس و نگرانی در چشمانش موج می زد . ساعت

پنج و نیم صبح را نشان می داد .

کار خودم را کردم .

گلویم درد می کرد و صدایی از آن خارج نمی شد . به سختی و با اصوات نا واضح گفتم:

- من رو ببر بهشت زهرا.

شیرین ملتسمانه سمتم پرید.

- میلاد تو رو به خدا قسمت میدم نکن . داری نابود می شی.

بازوی فرزند را چنگی زدم و مصمم گفتم:

- من رو ببر بهشت زهرا.

حتی به شیرین نیم نگاهی نکردم . او لایق نبود .

لایق این همه عشق و علاقه نبود .

برایش هزار بار مردم و یک تب هم نکرد.

هزار پل نشانش دادم و یک پل نشانم نداد.

با حرف های خوب و آرام بخش پنبه مانندش فقط سر احساساتم را برید .

قدم به قدم همراه فرزند رفتم . شیرین برگه ترخیصم را امضا زد . پشت سرم نشست و مصمم بی توجه به فریاد

های شهیاد همراهمان تا بهشت زهرا آمد . ساعت حوالی شش و ربع بود که رسیدیم .

هوای اول صبح سردی خاصی داشت . فرزند از سر راه چند شاخه گل رز خریداری کرد .

قدم به قدم سمت مزار ها راه افتادم . گل ها را روی خاک گذاشتم . چند شاخه را پر پر کردم . دست می کشیدم

روی خاک ولی چه سود ؟

چه کسی باورش می شد سه روز قبل مادر برایم ذوق می کرد ؟

می خواست برایم خواستگاری برود . لباس های خوب و نو را انتخاب کرده بود تا روز خواستگاری بیپوشد.

چه کسی باورش می شد مادر به من قول زنده ماندن داده بود ؟ قول آن که لباس دامادی ام را بر تنم کند یا

حتی به فرزندانم راه رفتن یاد دهد.

نه صدایی و نه اشکی ، هر دو با من قهر بودند . درون خودم درد و دل می کردم . شیرین ولی هنوز ضجه می زد

. چقدر غریب است صدای ضجه های زنی را اول صبح روی خاک بهشت زهرا بشنوی.

قبرستان پر شده بود از صدای ضجه ها و غم ها . اینجا فقط یک عطر در فضا پخش بود .

عطر رفتن ، رفتن و برنگشتن از سفر.

صدای شیرین که من را خطاب قرار داده بود نظرم را برانگیخت.

— وقتی مامانم رفت خاله می گفت تکیه گاهتم . نمی دارم غم بینی . نمی داشت . خاله همامو داشت . خاله عین یه مادر بود این یه سال . ولی حالا رفته . هیچکسی نیست . تو هم دوری می کنی پسر خاله ؟ گفت من نباشم میلاد هست . تو هم می خواهی نباشی !؟

ایستادم . آفتاب زده بود . رو به فرزند گفتم:

- تنهام می دارین !؟

- فقط چند دقیقه.

همراه شیرین فاصله گرفتند و از دور تماشا کردند . دست روی خاک مادر کشیدم.

- شرمنده مامان . من نمی تونم مراقب شیرین باشم . این چیزی که خواستی از من برنمیاد . من اگه پسر خوبی بودم مجبورتون نمی کردم اون راه خطر ناک رو تنها برید.

ایستادم به سمتشان رفتم . به سمت خانه راه افتادیم .

هفت روز هم گذشت .

هفت روزی که همه بودند .

راست می گویند که تا هفت روز و چهل روز داغ و داغدیدگان عزیزند .

رفتند . تنها ماندم.

یک روز بیشتر نگذشته بود از هفته والدینم ، صدای زنگ در آمد.

ساعت حوالی هشت شب بود . بی آن که بپرسم چه کسی پشت در ایستاده کلید باز کردن آیفون را فشردم . روی مبل جایی که پدرم نشسته بود نشسته بودم . قاب عکسشان کنارم بود . از دیروز تا الان از همانجا تکان نخورده بودم . حتی یک قطره آب هم به دهانم نرسیده بود .

فرزاد با اعصابی برزخی و توپ پر به سمتم آمد.

- این چه وضعشه ؟ احیا گرفتی ؟

چراغ را روشن کرد . کوری مطلق به چشمانم هجوم آورد . زیر بازویم را گرفت و کشید . به سختی ایستادم . داخل اتاقم رفت.

- رحم کردم یه هفته موندی خونه . دیگه نمی شه . می ریم خونه ما.

- من جایی نمیام فرزاد.

میله بارفیکسی که به تازگی قبل از مرگ پدر و مادرم خریده بودم را دستش گرفت.

- نیای با همین جفت پاهاتو قلم می کنم که دیگه نتونی فوتبالم بازی کنی . چه برسه به نیومدن.

چمدانم را بیرون کشید و لباس هایم را درونش ریخت . ادکلنم را دستش گرفت.

- بیارم ؟ از من هستا.

- نه . نیاز .

هر چیزی که به نظرش واجب می آمد را داخل چمدان ریخت . به سمت اتاق مشترک والدینم راه افتادم .

روسری از مادر روی تخت بود . دستم گرفتم و با تمام توان بوییدم .

فرزاد به داخل سرک کشید.

- ملحفه ندارید بکشم رو میل هاتون !؟

سکوتم را که دید در کشو ها را باز کرد و خودش کنکاش کرد . چند ملحفه سفید بزرگ بیرون کشید و روی

تمامی میل ها و وسایل مهم را کاور کرد .

رو به او کردم و گفتم:

- فرزاد فردا به وکیلتم می گی یه سر بیاد خونه !؟

- باشه . ولی برای چی !؟

- می خوام بدهکاری ها و طلبکاری های بابا رو جمع و جور کنم . می خوام دینی به گردنش نباشه.

- چشم.

همراه هم بیرون رفتیم . این آخرین بار بود که آن خانه را می دیدم . دیگر بعد از آن فرزاد اجازه به من نمی داد

تا ثانیه ایی آنجا بروم . تمام جای جای خانه را از حفظ کردم .

راه افتادیم .

زنگ در را زد . خاله فریبا پذیرایی و استقبال خیلی خوبی از من کرد . پدرش فرامرز و برادرش فرزاد هم به جمعشان اضافه شدند . اولین رئیسی بود که صادقانه در خانه اش را به روی بازیکن زمینش باز می کرد .

اتاقی به من اختصاص دادند . گوشه ایی از اتاق روی زمین کز کردم . در اتاق باز شد و فرزاد به همراه فرزاد برادر کوچکترش داخل آمدند . فرزاد کنارم نشست و بازویم را فشرد .

- لاغر شدی رونالدوی ابرونی .

ناخواسته یاد مادرم افتادم . همیشه به من این لقب را اختصاص می داد .

لبخند کجی زدم و بغضم را به سختی فرو دادم . فرزاد دستش را به سمتم دراز کرد .

- وقت شام رسیده . فریبا خانم دستور دادن حتما ببریمت پایین .

همراهشان راه افتادم . سر میز نشستیم . غذایم را از این سمت به آن سمت می فرستادم . جمع خوشحال و خانوادگیشان را که می دیم بغض وجودم را می گرفت .

حسادت به نداشتن خانواده سن و سال نمی شناسد .

اگر هزار سالت هم که باشد و خانواده ات را از دست دهی آن هم برای همیشه ، هر بار با دیدن جمعی خوشحال ، با دیدن دور همی خانوادگی به فکر فرو می روی . دلت می سوزد که چرا الان تو از داشتن پدر و مادرت بی نصیب هستی !؟

فریبا خانم رشته افکارم را پاره کرد . نگاهش کردم اخم کرده بود .

- چرا شام نمی خوری ؟ واست غذا نکشیدم از این سمت به اون سمت بریزیش که .

فرزاد دستی به کمرم کشید .

- داداش یه لقمه غذا بزن . اینجوری کوفتمون می شه آخه .

بی میل قاشقی به دهانم نزدیک کردم . خاله فریبا مثل همیشه دستپخت خوبی داشت . قیمه درست کرده بود ولی بوی عطر غذای مادر را نمی داد . دلم لک زده بود برای قیمه های مادر که هفته ایی یکبار واجب می دانست برایم درست کند .

هر قاشق از برنج و خورششت را با بغض فرو می دادم . اینجا خانه خودمان نبود تا میز را بهم بریزم . ظروف را بشکنم .

همه جا را بهم بزنم تا دلم تسلی پیدا کند . اینجا حتی باید مراقب بغض ها ، مراقب اشک ها و حتی آه هایم هم می بودم .

فرزاد میهمان نوازی را در حقم کامل کرد و از هیچ چیز برایم دریغ نساخت . ساعت حوالی یازده بود با معذرت خواهی کوتاهی به سمت اتاقم رفتم . همانجا روی زمین را به همه جا ترجیح دادم . دلم تنگ شده بود . شالی که از مادر با خودم به همراه آورده بودم را از ساک بیرون کشیدم و در دستم گرفتم .

بویش کشیدم . کمی دلم آرام گرفت . این مدت تمام صبح ها می رفتم و برای مادرم گل می بردم . بالای سر مزارشان گل کاشته بودم . گل های کوچک رز ، همیشه عاشق گل و گیاه بود .

او حتی من را شبیه به یک گل پرورش داد . هیچ وقت اخم هایش را برای روز عادی به غیر از شیطنت هایم در هم نمی کشید . سر موق و هر روز دستی روی سرم می کشید و برایم آرزوی موفقیت می کرد .

مادر من نمونه کامل یک زن ایرانی بود که در تربیت فرزندش کوتاهی نمی کرد .

رنج هایش ، مصیبت هایش که خاطر می آمد باز می سوختم .

در باز شد و چهره فرزاد در قاب در نمایان شد . غر غر کنان دستی به صورتش کشید .

- با این کارات خودت که هیچی . منم لاغر کردی پسر . دیگه دلم هیچی نمی خواد . رسما اشتها کور شده .

نزدیکتر شد و با پایش پسم زد و کنارم نشست .

- چرا خزیدی رو زمین !؟

- اینجا حالم بهتره .

در حالی که می نشست شال را از دستم کشید .

- این شال همونی نبود که تو اتاق مادرت دستت بود ؟ قضیه اش چیه !؟

انگشتانم را در بین تار و پودش لمس کنان کشیدم . عطر گل که رویش باقی مانده بود در هوا پخش شد .

- شال مادرمه .

- چه بوی یاسی می ده .

— فصل گل یاس که می شد همیشه از همسایه هامون گل می گرفت . چه سر پل چه تهران . خودش عطر درست می کرد . عطر طبیعی . همیشه روی چادر نمازش ، چادر بیرونش کمی از اون عطر می زد . وقتی نماز می خوند آدم حس می کرد خدا اومده رو زمین .

- چه خوب .

- امسال سال آخرش بود که یاس می چید . عطر درست می کرد . حتی دلمم واسه بوی این عطر تنگ می شه

نگاهی عمیق به صورتم کرد . می خواست چیزی بگوید ولی مردد بود . خودم پیش قدم شدم .

- چیزی می خوایی بپرسی !؟

گلویی صاف کرد و گفت:

- چیزه ... میلاد . راستش باید آخر اون ماه بری برزیل ، اگه می دونی نمی تونی واسه باشگاهت گزارش بفرستم . روحیه ات ... یعنی...

نیمه نیمه حرف می زد . حرفش را قطع کردم .

- قبل از چهلم مادر و پدرم باید برم !؟

سرش را زیر انداخت .

- آره . اگه نری برای بهم خوردن قرار داد مبلغ...

سریع سرش را تکان داد و ادامه داد:

- ولش کن . اگه دوس داشتی و نمی تونی بری نرو .

مهربان بود . فداکاری می کرد . من بند به بند آن قرار داد را خوانده بودم . اگر نمی رفتم چند برابر مبلغ توافق شده دو طرف متضرر می شدند . نمی توانستم در حقش این بدی را بکنم و با تمام خود خواهی بگویم که جایی نمی روم .

از طرفی دلم می ماند کنار خاک مادر و پدر ، هرروزم را حسرت می خوردم که چرا مراسم چهلمشان را تمام نکردم !؟ چرا رفتم ؟

سریع گفتم:

- می رم فرزاد . همون روزی که مقرر شده می رم .

دستانش را دو طرف شانه ام گذاشت .

- آگه بخاطر من داری می ری نرو .

پلکی زدم و لبخند کم جانی روی لبم نشاندم .

— هیچ کس و هیچ چیز برام نمونه . یعنی برای کسی مهم نبودم . خودتم دیدی که از اقوامون کسی نیومد . همه در حد زخم زبون زدن کنارم هستن . نمی خوام واسه کسی که پا به پا کنارم بود کم لطفی کنم . اهل دروغ گفتن نیستم . بخاطر تو دارم می رم ولی اینم بدون که هر چی بشه بازم می رم . مهم تر از تو و باشگاهت چیزی برام نمونه .

سرش را زیر انداخت .

— شرمنده داداش . اصلا دلم نمی خواست اینجوری بری . اونم چند ماه از بدترین ماه های عمرت رو دور باشی ازم .

ایستادم و گفتم:

- پس باید چمدونم رو ببندم .

- یه جورایی . پونزده روز دیگه پرواز داری .

پانزده روز باقی مانده بود .

در این پانزده روز می خواستم همه چیز را به بهترین شکل ممکن تنظیم کنم . وکیل رسمی فرزاد خانه پدری ام را باز خرید کرد . مبلغی که از قرار داد جدید بدست آورده بودم خیلی زیاد بود ولی مبلغ کسبیری از آن را برای باز پس گرفتن خانه به صالح خان پرداخت کردم . می گفتم سند را بعد از آمدنم از برزیل امضا می کند . قبول کردم .

آن چیزی که انتظارش را نداشتم طلبکاران پدر بودند . آنقدر حجمشان زیاد بود و در این پانزده روز با مدرک سراغم را گرفتند که خودم هم متعجب شدم .

دویست میلیون از آن مبلغ را هم صرف بدهکاری های پدر کردم . آن ماشین قراضه را بی هیچ چشم داشتی به اوراقی شهر تحویل دادم . حتی دلم نمی خواست یک پیچ و مهره از آن در زندگی ام بیاید .

دیگر حتی چشمانم نایی برای دیدن شیرین نداشت . راستش را بخواهی گاهی شب ها قلبم بی قراری می کرد . قلبم می گفت برو و از دور نظاره گرش باش . چیزی نمانده به رفتن ، برو و سراغش را بگیر ولی مغزم منصرفم می کرد .

جدال بدی بینشان راه افتاده بود و هر بار مغزم پیروز می شد .

روی تخت نشستم و بلیط یک طرفه به برزیل که در دستانم بود را لمس کردم . دیگر نه حسی برایم مانده بود . نه قلبی که هیجان زده شود . کسی نبود تا پشت سرم دعای خیر بخواند . برایم آرزوی موفقیت کند . یا حتی اشکی برای دوری برایم بریزد . چقدر تلخ بود رفتنی که قرار بود پدر و مادر هم در آن حضو داشته باشند ولی حال نیستند .

حتی آمدن پاسپورت هایشان هم عذابم داد. قرار هایمان بی قرار شد و همه چیز از حرکت ایستاد .

ایستادم . چمدان بزرگی که همراهم آورده بودم را چنگ زدم و به سمت در خروجی راه افتادم . فریبا خانم ناراحت بود . قطره اشکش را پاک کرد و قرآن به دست جلو آمد.

- پسرم بیا از زیر قرآن رد شو.

قرآن را بوسیدم و از زیرش رد شدم . نگاهم کرد.

- ایشالله موفق باشی.

- ممنونم خاله.

نگاه آخرم را به خانه بزرگ پدری فرزاد انداختم . فرزاد ماشین را روشن کرد و به سمت فرودگاه امام خمینی راه افتادیم . قبل از رسیدن از او خواهش کردم تا به بهشت زهرا برویم . بهشت زهرا رفتیم . از پدر و مادر خداحافظی کردم . در حال عبور از قبور بودم که قبری توجهم را جلب کرد . قبر خاله بود . نگاهش کردم . چه غریبانه آرمیده بود . به لحظاتی که بود فکر کردم . هیچ گاه با من غریبه نبود . من پسر ارشدش بودم . همیشه با جان و دل من را می پرستید . فاتحه ایی برایش خواندم . تک شاخه گلی که دست مهران بود را گرفتم و روی قبر گذاشتم.

- خاله دارم م یرم . خودت مراقب دخترت باش . می دونم حواست بهش هست.

ایستادم و تکانی به لباس هایم دادم . مهران ساعتش را نگاه کرد.

- پسر بدو بریم که نیم ساعت بیشتر وقت نداری.

پنج شنبه بود . به سمت خروجی قطعه راه افتادم ولی صدایی از پشت سر باعث شد بایستم.

- میلاد.

برگشتم . صاحب صدا خودش بود . مانتویی بلند بر تن داشت و رنگ شالش با رنگ چشمانش هماهنگی زیبایی داشت . نسیم می وزید و عطرش را در فضا پخش می کرد . پر از پاکی بود . پر از مهربانی.

به سمتم قدم تند کرد.

- قراره جایی برید !؟

بی آن که به چشمانش نگاه کنم گفتم:

- برزیل.

صدای لرزانش گفت:

- برزیل چرا !؟

فرزاد دخالت کرد.

- قراره لژیونر بشه . به مدت طولانی نیست.

بازویم را چنگ زد و بین مکالمه مان پرید.

- میلاد بریم ؟ دیر می شه.

خواستم همراه فرزاد راه بیافتم که باز با صدایی بلند صدایم کرد.

- میلاد.

اینبار دل از دستم رفت . به چشمانش نگریستم . چقدر برق می زد . کمی مکث کرد . به سختی ادامه داد.

- اومده بودی خدافظی از مادرت !؟

نفسی بلند بیرون دادم.

- آره.

- پس من چی !؟

متعجب نگاهش کردم . ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم:

- چی؟! -

- از ما نمی خواستی خدافظی کنی؟! -

بی تفاوت گفتم:

- حالا که کردم . من باید برم خدافظ.

همراه فرزاد راه افتادم . بی آنکه نگاهم را به عقب برگردانم فقط راه می رفتم . فرزاد نزدیک گوشم گفت:

- پسر این چه مدل خدافظی کردنه ؟ بنده خدا جا خورد . مگه عاشقش نبودى ؟ این حقش نبود .

کمی مکث کرد و ادامه داد.

- یعنی بهش نگفته بودى قراره برى؟! تو دیگه کی هستى! -

پشت فرمان نشست . کنارش نشستم . تا پارکینگ فرودگاه غر می زد .

وقتی چمدان را پایین گذاشتم دستم را محکم گرفت.

- داداش نرو . پشیمون شدم.

- چرا؟! -

مظلومانه نگاهم کرد . کلاه گیش را از سرش برداشت و روی سر من گذاشت.

- وقتی برى آخه موهای کیو چنگ کنم ؟ کی باهام خل و چل بازی دربیاره ؟ تو جفت من بودى . می شه نرى؟! -

لبخندی پر رنگ از حرفش زدم.

- میش نر که نیستم . ولی خوب . باید برم.

مشتی به بازویم زد.

- لوس . بیشعور.

آغوشش را برابم باز کرد . بعد از کمی هلم داد.

- بدو برو . بدو برو که یکم دیگه بمونی پروازت می ره.

همان موقع شماره پروازم خوانده شد.

چمدانم را کمی برایم جلو آورد . پشت شیشه ها ایستاد . دستی برایش تکان دادم و به سمت محوطه بازرسی رفتم .

هوایما پر کشید .

چقدر زیباست پرواز کردن و چقدر تلخ است دور شدن .

از همان ثانیه اول دلم تنگ شده بود .

نگاه کردم . حال با زمین فاصله مان خیلی زیبا بود . تهران تمام شد و برزیل برایم آغاز شد . همیشه آرزوی پرواز داشتم و حال برای مدت طولانی پر کشیدم و رفتم . می خواستم غم ها را ببرم . می خواستم همانجا بذارمشان و باز گردم.

فرزاد روبروی خانه روی ترمز زد.

- تازه خبر نداری بعد از رفتنت شیرین بندمون شد . که چرا نگفتیم بهش.

سرش بی اختیار روی شانه محمد افتاد . فرزاد که وضعیت را دید از ماشین پیاده شد و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند .

رو به محمد کرد.

— فردا من جایی کار دارم . ماشینی که از نمایندگی سفارش دادی فردا صبح میرسه . میلاد رو ببر باشگاه . من عصر میام بریم مطب . صبح نیستم .

رو به میلاد کرد و ادامه داد:

- تو و زارع فردا هوای بچه ها رو داشته باشید.

خواست به سمت ماشین برود که با صدای میلاد متوقف شد.

- فرزاد.

برگشت و گفت:

- جان !؟

- جان سلامت . شیرین چی می گفت !؟

- کی؟! -

- همون روزی که رفتم.

— می گفت چرا قبل از رفتن بهش نگفتم . می گفت حقی نداشت اینجوری بره و قرار بود یه مدت صبر کنه . همین.

لبخند کم جانی زد.

- می تونی بری . شبت بخیر .

سوار شد و راه افتاد . در حین رانندگی به فردا فکر می کرد . به اینکه می خواهد همه چیز را آشکار کند . حق اصلی میلاد را بگیرد . حال که نیمی از قضایا برایش روشن شده بود می خواست از راه قانون وارد عمل بشود . به خانه رسید . با خستگی تمام خودش را روی تخت پرت کرد و زیر لب گفت : «فردا تازه همه چیز شروع می شه کلاهدارای پررو».

می خواست سالهای باقی مانده از عمر میلاد تمام اتفاقاتی که بیگناه و از عمد سرش آوردند را تلافی کند.

فصل بیست و یکم:

محمد با انرژی چشم باز کرد و بلند گفت:

- صبح بخیر تهران . هفته پر از ماجرامون شروع شد.

به سمت اتاق میلاد رفت و بعد از رسیدن به اوضاع جسمی اش همه جا را مرتب کرد . با سر خوشی به سمت آشپزخانه هلش داد و بلند آواز می خواند .

میلاد خندید و گفت:

- اول صبحی چی می خونی؟! -

- نمی دونم سعدیه یا مولانا . یکیشونه.

صبحانه مفصلی آماده کرد و لقمه به لقمه دهان میلاد گذاشت.

- رئیس آماده ای که پر انرژی هفته رو شروع کنیم؟! -

چشمانش برقی زد و گفت:

- این همه انرژی سر صبح از کجا آوردی؟!

ریز ریز خندید.

— نمی دونم حس می کنم چیزی قراره پس کله فرزاد بخوره و نامه لژیونر شدنم رو قبول کنه . اونم تو این وضع دلار . خسیس خان که بهمون به تومن پول می ده حداقل اینجوری یکم ازش دلار بگیریم.

— ای بابا . قبول کردنی هم باشه باید ده روز پیش قبول کرده باشه . ماه دیگه نتیجه ها میاد . شاید هم بعد از عید و تموم شدن لیگ . بسته به باشگاهی که واسش نامه فرستاده هست.

شبییه بادکنکی سوراخ خالی شد.

- یعنی به رو خودش نیاورد من این مدت هی می گم می خوام لژیونر بشم؟!

— پسر من رو شش سال نگه داشت . فکر نکنم قرار دادت تموم نشده بفرسته واسه لژیونر شدن . تازه اونم قرار داد اول .

- خوب آخه بفرسته چی می شه؟!

- تو تازه نیمه فصلت هستی.

- مگه نمی گفتی چهار ماه اول رد می کنن . تا اتمام کار های اداری چهار ماه طول می کشه؟!

- من اینو نگفتم . از کجا آوردی؟!

- از یه جایی شنیدم.

— فکر نکنم درست باشه .شاید قانون عوض شده باشه . بهش امید نداشته باش . در ضمن اگه همه چیز به سرعت پیش بره باید قرار داد قبالت رو فسخ کنی . ضرر می کنی.

ایستاد و لقمه بعدی را دهان میلاد گذاشت.

- والا چی بگم؟!

لقمه را فرو داد و گفت:

- راستی نفهمیدی امروز کجا می خواد بره ؟ بهت چیزی نگفت؟!

— نه فقط دیروز عصر شنیدم پشت تلفن با وکیلش صحبت می کرد که فردا حتما ساعت هفت و نیم میام دفترت.

در فکر فرو رفت . جدیدا فرزند به نظرش مشکوک می زد . لقمه بعدی را پر از سوال جوید . باید حتما بعد از بازگشتش دلیل قرارش را جویا می شد.

بعد از تعویض لباس هر دو به سمت باشگاه راه افتادند . میلاد تمرینات سختی را برایشان آغاز کرد و تمام فنونی که می دانست را به میثاق زارع می گفت تا به آنها آموزش دهد .

محمد هن وهن کنان روبرویش ایستاد و در حالی که درجا می زد تا بدنش گرم بماند گفت:

- میلاد ترو خدا یکم سبک کن تمرینا رو . اول هفته ایی عضله هامون گرفت.

رو به زارع کرد.

- نوع جدید رو یادشون بده.

صدای غر غرشان به گوش رسید . لبخندی رضایت بخش زد و زیر لب گفت:

- اینجوری می تونید فوتبالیست خوبی بشید.

صدای تق تق کفش های پاشنه داری که به سمتش می آمد نگاهش را به همان سمت کشید . کم کم چشمانش را بالا آورد . صاحب آن صدای پا خودش بود . جعبه ایی بزرگ و قرمز دستش بود . روبرویش ایستاد و گفت:

- سک سک . من اول هدیه دادم.

لبخندی پرنرنگ زد.

- هدیه برای چی؟!؟

ذوق زده پایون هدیه اش را باز کرد.

- ولنتاین مبارک.

با چشمانی گرد به او نگاه کرد . ولنتاین رسیده بود؟!؟

روز عشق.

چه تعبیری برای روز عشق داشت؟!؟

ذوق زده قهقهه ایی سر داده بود و کادویی که خریده بود را باز می کرد . کفش های فوتبالی زیبایی دستش بود . همه دورش جمع شدند و برایشان دست زدند . محمد کفش ها را پای او کرد . شیرین عکسی از پایش انداخت و نشانش داد و ذوق زده گفت:

- بین چقدر بهت میاد.

با تعجب و حیرت چند باری پلک زد . رفتار شیرین را درک نمی کرد . نگاهش روی حلقه ثابت ماند . با کج خلقی گفت:

- محمد می شه کفش ها رو در بیاری!؟

لبخند از روی لبان خوش فرم شیرین محو شد.

- دوست نداستی!؟

نگاهی به افراد حاضر در سالن کرد.

- یه لحظه ما رو تنها می گذارید.

بعد از خلوت شدن سالن نگاه تیزی به چشمانش کرد.

- دیگه هدیه نیار . دیگه نیا . می فهمی ؟ نیا دور و برم شیرین . لطفا بفهم.

کارتن بی اختیار از دستش افتاد . خرس قدیمی که نمادی از بچگی هایشان بود روی زمین افتاد و تمام شکلات هایی که خریده بود دانه به دانه روی زمین پخش شد.

اشکی از چشمش چکید . با صدایی لرزان گفت:

- باشه . دیگه نمیام . دیگه نمیام تا راحت باشی . می رم و گم و گور می شم.

تحمیل دیدن اشک هایش را نداشت . با صدایی بلند فریاد کشید.

- برو . برو کنار اونی که باید باشی.

تیزی حرفش را درک کرد . نگاهش خرامان خرامان به سمت دستانش و پس از آن حلقه رفت . نگاه میلاد هم همان مکان را رد گرفته بود . سرش را از شیرین برگرداند و نگاهش را از او گرفت و با صدایی غمزده گفت:

- برو شیرین . مگه نمی خواستی بری!؟

- بین میلاد توضیح میدم.

- دیدنی ها رو دیدم . کادو ولنتاینتم ببر.

روبرویش خم شد و خرس را دستش گرفت.

- میلاد به حرفم گوش کن من...

نعره زنان گفت:

— تو چی؟ تو دو نفر رو بازی می دی و عین خیالتم نیست؟ تو چی شیرین؟ تو یکی هستی عین همون صالح خان . عین همون پدرت.

خرس را با شدت به سمتش پرت کرد و با گریه گفت:

- من مثل اون ظالم نیستم.

از نگاه اشکین به چشمانش خیره شد.

- ظلم شاخ و دم نداره . دل دو نفر رو داری همزمان بازی می دی . اگه اسمش ظلم نیست چیه!؟

فرزاد که تازه از راه رسیده بود ، متوجه فریاد های بلند میلاد شد . به سمتشان دوید.

- اینجا چه خبره!؟

به شکلات های روی زمین خیره ماند.

- خیره . شکلاتا ریخته سر همون دعواس!؟

نچ نچ کنان ادامه داد:

- همه رو حیف کردین که چقدر خوشگل و خوشمزده به نظر میان.

شیرین با نگاهی غمزده از جلوی میلاد کنار رفت و به سمت خروجی باشگاه دوید . فرزاد متوجه وخامت اوضاع شد . با بهت به رفتنش خیره ماند.

- این دختر خاله ات چش بود!؟

وقتی به سمت میلاد چرخی زد چشمان قرمزش را دید . نگران گفت:

- اتفاقی افتاده!؟

با صدایی مرتعش گفت:

- نه.

- پس چرا چشمت سرخه!؟

- فکر کنم آشغال رفته داخلش.

- آهان اون آشغال نیست داداش . اون تیغه تو چشمتم نرفته تو قلبت رفته.

کمی مکث کرد.

- حالت میزون نیست . بریم خونه!؟

- نه . بچه ها رو صدا بزن ادامه تمرینشون رو انجام بدن.

فرزاد کاری که خواسته بود را انجام داد . همگی به سمت زمین بازگشتند . بازوی محمد را چنگ زد.

- چه خبره!؟

دستش را که درد گرفته بود کشید و صورتش را در هم کرد.

- این چه وضعشه آقا فرزاد . رسما استخونام ترکید.

فرزاد که در حال انفجار بمب کنجاوی اش بود این پا آن پا چرخ می زد.

- چی شده!؟

در حالی که به سمت محمد می رفت و او هم عقب عقب می رفت به دیوار رسیدند . محمد با نگرانی گفت:

- چی!؟

با چشم و ابرو اشاره ایی به سمت زمین بازی زد.

- این پسره برزخی بود . شیرین اینجا چیکار می کرد!؟

کمی به سمت مخالف فرزاد روی دیوار خزید.

- امروز روز ولنتاینه . شیرین کادو آورد . کفش فوتبالی بود . وقتی پای میلاد کردیم داد زد که در بیار و ما رو تنها

بذارید.

بی آن که حرف دیگری بزند به سمت زمین اصلی رفت . در حین تمرین دادن هر از گاهی به میلاد نگاه می کرد

حالش گرفته بود و اخم هایش را در هم کشیده بود. زیر لب گفت: «هی ما مثل دلکک بالا پایین بگیریم. هی شیرین خانم بیاد اوقاتشو سگی کنه. اینم شد زندگی؟!»

شیرین سوار ماشین شد و با سرعت زیاد به سمت دفتر رسمی مازیار راند. روبروی پارکینگ عمومی ترمز وحشتناکی زد و بعد از پارک کردن ماشین با عصبانیت به سمت داخل ساختمان راه افتاد. روبروی منشی ایستاد.

- آقای قاضات تشریف دارن؟! -

منشی صورتش را در هم کشید.

- بله هستن. فقط گفتن کسی مزاحم نشه. جلسه دارن.

به سمت در رفت که منشی پشت سرش دوید.

- خانم کجا؟ چرا همینجوری سرت رو می اندازی پایین و می ری داخل؟! -

در را با شدت باز کرد. همه سرها به سمتش چرخید. مازیار با چشمانی گرد شده سر جایش ثابت ماند. بی پلک زدن به او خیره شده بود. لبخند کجی زد.

- شیرین یکم صبر کن جلسه تموم بشه بعدا صحبت می کنیم.

کیفش را روی میز جلسه گذاشت.

- همین الان.

در مازیاری که دستش بود را روی سر مازیار گذاشت و رو به اعضای هیئت مدیره کرد.

- دوستان شرمنده. جلسه رو به فردا موکول می کنم.

اعضای هیئت مدیره غر غر کنان ایستادند.

منشی با اعتراض گفت:

- آقای قاضات ایشان بی اجازه سرشو انداخت پایین و اومد تو بنده تقصیر کار نیستیم.

اخمی رو به منشی کرد و به سمت در اشاره زد.

- شما می تونی بری خانم راهب.

سرش را پایین انداخت و راه خروج را پیش گرفت . بعد از رفتن منشی قدمی به سمت شیرین برداشت و با شگفتی گفت:

- می گفتم گاوی گوسفندی چیزی سر می بریدیم . شما کجا اینجا کجا!؟

نفسش را بلند بیرون داد و اخم هایش را در هم کشید . پره های دماغش از عصبانیت تکان میخورد.

- من همین امروز مدرک می خوام.

نیشخندی زد.

- چه مدرکی!؟

به سمتش قدمی بلند برداشت و غلظت اخمش را بیشتر کرد.

- مدرک بی گناهیتون . اگه تا ساعت دوازده شب آوردید که آوردید اگه نیاوردید.

ادامه اش را مازیار با لبخند کجی که روی لبش بود می گفت:

- دیگه نزدیک من نمی شید.

کمی مکث کرد و با صدای بلند و خشمی شبیه به شیرین ادامه داد:

— واسه جدا شدن بهانه می خوام جور کنی ؟ مگه جت یا چه می دونم فشنگه که زود بیاد . مدرکه . دو روزم نیست فرصت دادی . حالا می زنی زیرش . من تا قبل از عید نوروز بهت مدرک می دم . امشب نمی توئم چیزی جور کنم که.

مصمم کیفش را چنگی زد.

- خوددانی.

به سمت در راه افتاد . صدای مازیار باعث شد از راه رفتن دست بکشد.

.. اصلا برو به درک . مدرک از سر قبرم بیارم تا آخر شب ؟ می خوایی بری پیش اون پسره برو . راه باز جاده دراز

قدمی به سمت شیرین برداشت و در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش فرو می برد آهی کشید و گفت:

- شیرین داری کم کم از چشمم می افتی . مراقب افتادنت باش .

به سمتش برگشت . اندازه پنج سانت فاصله داشت تا سیلی محکمی به او بزند و همه حرص اتفاقاتی که افتاده را سرش خالی کند . بی هیچ حسی گفت:

- مازیار تو داری چیکار می کنی ؟ چرا داری مجبورم می کنی بخاطر حرفت صبر کنم !؟

به سمت میزش راه افتاد و تکیه ایی به آن زد .

— من مجبورتم نمی کنم شیرین . تو خودت می خواهی حقیقت رو بفهمی . صبرشم نداری متاسفانه . هر چقدرم من قسم و آیه برات بیارم که من این کارو نکردم باور نمی کنی .

- اگه تو نکردی کی کرده !؟

شانه ایی بالا انداخت .

- نمی دونم ولی وقتی بفهمم کیه . بفهمم کیه همه چیزو انداخته گردن من . دماری از روزگارش در میارم که اون سرش پیدا نباشه .

تکیه اش را برداشت و غمزده ادامه داد:

- بابا همیشه وقتی بچه بودم بهم می گفت غیر از نون حلال اگه چیزی سر سفره ات رسید دیگه بچه ام نیستی . می گفت درس می برمت . بهترین جاها می برمت تا بتونی روی پاهات واستی و پول حلال در بیاری . همیشه آرزو داشت دکتر بشم . نشدم . مهندس شدم . آوردم شرکت . بهم همه چیز رو یاد داد . گفت اشتباه نرو . حق کارگر و کارمند رو پایمال نکن . حقوقشون رو سر ماه بده . از بیمه هاشون یه ساعت کم نکن . بهشون بن بده . آسایششون رو فراهم کن . اونا بهت خدمت می کنن . خدمتکارت نیستن . بهت لطف می کنن و اهرم دستت می شن . کوچیکشون نکن . من هم بر خلافش عمل نکردم .

به سمت شیرین قدمی برداشت و گفت:

— راستش وقتی از چشمم بی افتی . وقتیه که همه چیز ثابت بشه . اونوقته که تو هرچی بگی مازیار یه لحظه هم صبر نمی کنم شیرین . این مدت کوتاهی که حس کردم بهت علاقه مند شدم جلو عالم و آدم واستادم . چون بهشون بفهمونم دختری که به پاش چهار - پنج ساله موندم ارزششو داره . می دونی این ارزشو کی ازم گرفتی ؟ روزی که بهم گفتی تو پدرمو در قبال پول مجبور کردی . مجبور کردی من رو بهت بده . می دونی بدترش چی بود .

خودش را به شیرین نزدیک کرد و با صدایی ضعیف ادامه داد:

- این که گفתי عامل تصادف میلاد آرام من بودم.

کمی مکث کرد.

— متاسفانه من هم اون روز رو یادم نمیاد . مجبورم منتظر باشم حال بابا خوب بشه یا خودم بتونم به مدرکی از

یه جایی واست جور کنم تا ثابت بشه من اون کارو نکردم.

به سمت در رفت و در را برای شیرین باز کرد و اشاره ایی به بیرون زد.

- بریم . تا دم در همراهیت می کنم.

هر دو به سمت آسانسور و پس از آن در خروجی شرکت راه افتادند . روبروی ماکت اسم شرکت ایستاد.

- شیرین.

به سمتش برگشت.

— اگه یه ثانیه قبل از پیدا کردن مدرک توسط خودم برگشتی و قدمی به سمت برداشتی می بخشمت . اون

موقع می تونی اگه دوس داشتی همسفرم تا کانادا باشی . اگه غیر از اون شد شیرین . حتی یک ثانیه . یک

ثانیه دیر کردی نمی بخشمت . به جان خودت که واسم از همه عزیز تری نمی بخشمت . دارم از کشور می رم ،

شاید برای همیشه.

به سمت داخل شرکت راه افتاد . شیرین همچنان سر جایش ایستاده بود . سوار ماشین شد و به سمت خانه

راه افتاد . به منشی اش خبر داد تا تمامی نوبت هایش را به جریان بیندازد . بعد از این همه مدت کم کاری و از

دست دادن ساینا دختری که می خواست حضانتش را بگیرد آن هم به علت اقدام اقوام درجه یکش می

خواست سر کارش باز گردد . می خواست همه چیز را از نو شروع کند.

باز هم همان مطب و همان شلوغی روبروی فرزند بود . کلافگی در چهره اش بیداد می کرد . اینبار همراهش دو

نفر دیگر هم حضور داشتند . محمد و میلاد نیز کنارش نشستند . با این که به ابوذر تذکر داده بود تا

اولین نوبت نوبت آنان بشود باز هم کار خودش را کرده بود و مریض قبل از آن ها به داخل رفته بود .

فرزاد نگاهی به دور تا دورش کرد . پیر زنی لنگان لنگان کنارش تلپ روی صندلی نشست و عصایش را محکم به زانوی او زد . صورتش را در هم کشید و آخ یواشگی گفت . جایی نبود تا پرونده اش را بگذارد . پرونده را به سمت شکم فرزاد پرت کرد.

- ننه جان اینو بگیر.

فرزاد با صورتی در هم پرونده را گرفت و با دست آزادش پایش را ماساژ داد .

پیرزن گفت:

- آخ ننه که اضافه وزن و شکستگی این پای لا خاک رفته که خوب نمی شه ، کشته منو.

هیكل تپلش را کمی بالا کشید . حال روی صندلی نشست به بود . دو طرف مانتوی بلندش را جمع کرد و روی پایش گذاشت . به فرزاد خیره شد و پشت سر هم پلک زد . چهره اش را نمی توانست به خوبی تشخیص دهد . دستی به چشمانش کشید.

— عینکم رو هم یادم رفته . یه قرص دارم رنگش زرده کپسول مانده . می شه در بیاری با یه لیوان آب بهم بدی
!؟

محمد ریز ریز خندید . فرزاد تشری زد و گفت:

- شنیدی که مادر چی گفت ؟ یه لیوان آب بیار.

محمد به سمت آب سردکن داخل سالن رفت و لیوان آبی برایش آورد . دستش گرفت و قرص را هم در دست دیگرش گرفت . بعد از خوردنش حالش در هم شد . عصا را دستش گرفت و ایستاد .

گذاشتن عصا روی زمین همانا و فریاد ضعیف فرزاد هم همانا ، تمام حصار در مطب می خندیدند . فرزاد با دو دستش عصایی که روی کفش و انگشتانش قرار داد را گرفته بود تا کمتر درد بکشد . با برداشتن عصا نفسی از سر آسودگی کشید ولی انگشتانش جلیز ولز می کرد . رو به محمد که از خنده ریشه رفته بود کرد.

- پسر دارم ضعف می کنم پاشو یه لیوان آب واسم بیار.

محمد به سمت آبسردکن رفت و لیوان آبی برایش آورد . با خنده نزدیک گوش فرزاد گفت:

- بابا بنده خدا دستشویی لازم بود چرا سخت می گیری !؟

- ساکت . فقط ساکت والا روی بی تربیتیم رو می بینی.

منشی صدایشان زد . فرزاد لنگان لنگان پشت سرشان راه افتاد . به محض رسیدنش داخل اتاق روی تخت بیمار نشست.

- ابوذر بیا که من اورژانسی ترم . پیرزنه با عصاش لهم کرد.

ابوذر با نگرانی به سمتش قدم برداشت . محمد که دسته های صندلی چرخ دار را گرفته بود گفت:

- دروغ می گه . چیزیش نشد.

کفشش را در آورد . ناخن شست پای راستش رو به کبودی می رفت . هر سه خندیدند . فرزاد اما اخم هایش را در هم کشیده بود و غمزده به انگشتش نگاه می کرد . با غصه گفت:

- من فردا با این انگشت کبود که درد می کنه چجور پشت سر این بچه ها بدوم بهشون تمرین بدم!؟

ابوذر تکه یخی از منشی گرفت و داخل نایلون گذاشت و به سمتش گرفت.

- روی جایی که درد می کنه کمپرس کن دردش کم بشه.

با هر بار گذاشتن روی پایش شبیه به کولی های سر چهار راه فریاد می کشید . محمد ایستاد و زیر بازویش را گرفت تا تخت را برای معاینه میلاد خالی کند .

با کمک دکتر میلاد را روی تخت گذاشت و دکتر پرده ها را بیخ تا بیخ کشید . همانجا وسایل و ابزار و دستگاه های فیزیوتراپی ، سی تی اسکن و ارتوپدی اش موجود بود . میلاد را داخل فرستاد .

فرزاد چنگی به بازوی ابوذر زد و مجبورش کرد به سمتش خم شود.

— قرارمون که یادت نرفته . بعد از رفتنشون داخل ماشین پرونده رو اینجا می دارم و پس گرفتنش رو بهونه می کنم هر چی شد بهم می گی . باشه!؟

- باشه.

عکس برداری انجام شد . چهره ابوذر در هم شد ولی به رویشان نیاورد . رو به میلاد کرد و گفت:

- قهرمان دلمون واست یه ذره شده بود ها . بیشتر بیا.

لبخندی کم جان زد.

- ولی دیگه شبیه به قهرمانا نیستم ابوذر.

جا به جا شد و به میز که دقیقاً روبروی میلاد بود تکیه داد.

_____ دلم خیلی می خواد باهاتون حرف بزnm . یه روز میام خونه ات . حتما با بچه ها حرف بزنییم . امروز مطب شلوغه مجبورم کارت رو راه بندازم.

فرزاد بغض صدای ابوذر را حس کرد . نگران بود و انگشتان یخ و عرق کرده اش را به هم می سایید . رو به فرزاد کرد.

- داداشمون قویه ها . دست کمش نگیر . من یه سری دارو می نویسم برای جاهایی که زخم بستر گرفته . پماده . لطفا هرروز طبق مصرف واسش استفاده کنید.

میلاد با همان حسرت همیشگی به چشمان ابوذر خیره شد . از طفره رفتن خوشش نمی آمد . سریع و بی مقدمه گفت:

- دکتر چقدر زنده ام!؟

ابوذر ثانیه ای ساکت شد . سریع به خودش آمد.

- زبونت رو گاز بگیر . حالا حالا زنده ایی.

لبخند کجی زد و گفت:

- شکل بقیه دکترا حرف نمی زنی ها . حواسم هست.

- خیلی هم حرف می زنم.

تشری به فرزاد زد.

- پسر می تونی بری.

هر سه به سمت خروجی راه افتادند . داخل آسانسور رفتند . بعد از رسیدن به طبقه همکف فرزاد خودش را به فراموش کاری زد.

- ای بابا پرونده و دفترچه بیمه رو فراموش کردم .

ریموت ماشین را داخل دستان محمد گذاشت.

- شما برید داخل ماشین من میام.

به سمت آسانسور پا تند کرد . سریع داخل رفت . روبروی ابوذر نشست و با نگرانی گفت:

- چی شد!؟

سرش را گرفته و به میزش خیره مانده بود . به سمتش خم شد و تکانی به دستانش داد .

- دکتر . ابودر . چی شد !؟

به چشمانش خیره شد . تغییر مکان داد . چشمانش قرمز بود . لب گشود .

— باورم نمی شد میلاد باشه . فرزند خیلی داغونه . خیلی عمر کنه دو سال . اون هم با دارو . حالش بده . استخون هاش داره حالت بدی می گیره که نشونه بدی می ده . مغزش هرروز کمتر از دیروز به قلبش دستور می ده . عملکرد قلبش خیلی ضعیفه . خیلی زیاد .

فقط نگاه می کرد .

تیر آخرش را هم زد .

- هر چی نیاز داره واسش فراهم کنید . از شش ماه آینده تا دوسال بیشتر عمر نمی کنه .

با گلوبی مملوء از بغض و کمری خم شده ایستاد . دفترچه و جواب های آزمایش را دستش گرفت . ابودر اشکش را پاک کرد .

— قول می دم فردا یه سر پیام . نمی خوام این روزا خودمو ازش دریغ کنم . اون به همه مون لطف کرد . باعث موفقیت و دیده شدنمون شد .

هیچ حرفی نمی زد . دستی جلوی چشمانش تکان داد .

- فرزند .

سرش را پایین انداخت . هرچه امید رشته کرده بود پنبه شد . قدم به قدم به سمت آسانسور می رفت و اشک هایش بی اختیار می ریخت . فقط شش ماه یا نهایت دوسال ، این چه زندگی بی رحمی بود !؟

با خودش حرف می زد : « فقط شیش ماه . شیش ماه . یعنی شیش ماه .»

هرچقدر اشک می ریخت از بغضش چیزی کم نمی شد . از داروخانه کنار مطب تمامی دارو ها را گرفت و به سمت ماشین رفت . داخل نشست و راه افتاد . محمد سوال می پرسید . میلاد می خندید ولی او چیزی نمی شنید .

در ذهنش مدام کلمه شش ماه را پایین و بالا می برد .

به سختی اختیار اشک هایش را در دست گرفته بود. روبروی خانه پدری میلاد ترمز زد و بعد از کمک به محمد برای بردن میلاد به داخل خانه به بهانه خریدن دارویی که آن داروخانه نداشت از خانه بیرون آمد.

اشک صورتش را پر کرد. همانجا کنار در روی زمین فرود آمد. سرش را گرفت و به دیوار غمزده خانه پدری میلاد تکیه داد.

خستگی از بند، بند وجودش می بارید. در با صدایی آرام باز شد. محمد با دیدنش سریع در را بست و به سمتش پا تند کرد.

- فرزاد.

کنارش نشست و دو طرف بازوانش را در دست گرفت و تکانش داد.

- چی شده داداش؟ دکتر چی گفت؟ بگو؟ مرگ محمد چی گفت!؟

با بغض و چشمانی که قرمز شده بود نگاهش کرد.

- از شش ماه تا دو سال. خیلی بمونه دو سال. خیلی زودتر از اونی که حدس زده بود.

کنارش روی زمین نشست.

- نه.

به سمتش خزید و بغلش گرفت. دستان مشت شده اش را روی شانه هایش گذاشت. با صدایی بلند گریه کرد.

— شش ماه محمد. فقط شش ماه دیگه می تونیم کنارش باشیم. دنیا خیلی بی رحمه. دارم می سوزم. اون دوستمه. رفیقمه. همخونه ام بود. کنارم بود. باهام خاطره ساخت. نمی تونم. نمی تونم تنهاش بذارم. بمیرم براش درد می کشه. نمی تونم ببینم درد می کشه محمد. قلبش به سختی داره می زنه. می فهمی؟! به سختی داره زندگی می کنه. دیدی عرق می کنه محمد.

ضجه می زد. صدایشش کوچه را پر کرده بود. هر از گاهی همسایه ها پیچ می کردند. با صدایی گرفته ادامه داد:

- دیدی هی نمی تونه نفس بکشه. هی سرد و گرم می شه. داره تموم می شه. داره تموم می شه.

با ضجه ایستاد و داخل ماشین نشست. با دیدمانی تار راه افتاد.

ساعت حوالی پنج عصر بود که به سمت دفتر راه افتاد. تا ساعت یازده شب مراجعه کننده و بیمار برایش می آمد. خستگی در چهره اش مشهود بود.

روی صندلی وول خورد و از جا ایستاد. آخرین مریض هم رفته بود. دو تقه به در اتاق خورد. منشی اش با معذرت خواهی و گفتن شب بخیر به سمت خانه رفت. مانده بود تک و تنها در آن سکوت مطلق که در مطب پیچیده بود. روبروی پنجره های قدی ایستاده بود و به خیابان روبرویش نگاه می کرد. چقدر عجیب بودند این آپارتمان های سر به فلک کشیده. هر کدام از مربع هایشان چراغی روشن داشت و هر چراغ زندگی چند نفر را نشان می داد.

صدای تقه خوردن به در ترس و تعجبش را برانگیخت. در باز شد. قلبش به شدت می کوبید. در قاب در مازیار با دسته گلی بزرگ ایستاده بود. خیالش راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشید.

مازیار در حالی که می خندید به سمتش قدمی برداشت.

- ترسیدی خانم دکتر!؟

- آره خیلی. گفتم یکی اومد.

گل را روی میز گذاشت و در حالی که به پشت سر شیرین نگاه می کرد لبخند دلنشینی زد و گفت:

- کلاغا خبر آوردن امروز روز عشقه.

گردنی کج کرد. خستگی از نگاهش می بارید. لبخندی به حرفش زد.

- کلاغا نگفتن یه نفر چند ساعت قبل داشت فریاد می زد من دیگه عاشقت نیستم!؟

شکر خند روی لبان جفتشان نشست. مازیار روی تک صندلی نشست و اشاره زد او هم بنشینند.

- آخه کلاغا گفتن اون واسه یک ماه دیگه اس نه الان.

شیرین روبرویش نشست.

- چه گلای قشنگی. یعنی الان هدیه ولنتاینه؟ پس خرسش کو!؟

همانطور که گل ها را دستش گرفته بود و جلو می کشید باکسی روی پایش افتاد. جعبه را دستش گرفت. سر

کلیدی خرس طلایی رنگی از جعبه بیرون پرید. با ذوق آن را دستش گرفت.

- ای خدای من چقدر خوشگله . این خوشگل ترین خرس ولنتاینه .
پلکی روی هم گذاشت و لبخندی تحویلش داد .
- کاری نکردم که . حالا این مریضتون رو مداوا نمی کنید عوض هدیه ولنتاین !؟
ایستاد و در حالی که دکمه های روپوش سفیدش را باز می کرد گفت:
- آخه من نمی دونم مشکل مریضم چیه !؟
- مرض قلبی داره . عاشق یه دختر چشم روشن شده که اون دختره اصلا دوسش نداره .
- چه بد .
روی صندلی نشست و به صورت مازیار خیره شد .
مازیار با افسوس سری تکان داد .
- آره خیلی بده . بدترش اینه دختره یه دختر لوس و از خود راضیه که اصلا نگاهش نمی کنه .
حق به جانب گفت:
- ولی من اون دختری می شناسم . اصلا از خود راضی نیست .
— چرا یه نمونه اش هم الان . طرف خودشو می گیره . اصلا دلش نمی خواد به حرف این پسر دلشکسته گوش کنه .
قهقهه ایی سر داد .
- چرا مازیار . من به حرفات گوش می دم ولی راستش نمی دونم چرا ازت خوشم نییاد .
جدی نگاهش کرد . می خندید . چقدر خنده به صورتش می آمد . با جدیت گفت:
- آخه نخواستی بشناسی که خوشت بیاد .
کم کم خنده از لبانش پرید . با جدیت نگاهش کرد ولی هنوز لبخند روی لبانش بود . غمزده گفت:
— اتفاقا دلم اون اوایل می خواست بشناسمت . می خواستم بفهممت . ولی تو نمی خواستی . قبول کن .
خودت کاری کردی که حالم ازت بهم بخوره .
تکیه اش را محکم به صندلی داد .

- آره خودمم کم بی تقصیر نبودم . ازت خوشم نمی اومد . گذشته ها گذشته شیرین . بهم فرصت می دی؟!
پلکی به نشانه بله زد . ایستاد و با لبخندی پهن گفت:
- پس هدیه ولنتاین من چی شد؟!
غمزده گفت:
- آخی یادم رفت بگیرم.
- اشکال نداره سال بعدی بگیر.
شیرین عمیق نگاهش کرد . چقدر امیدوار بود . چقدر زود قانع می شد و نگاهش به آینده به دید مثبت می چرخید . جعبه ایی از کمد بیرون کشید و روبرویش گذاشت.
- یه هدیه ناقابله.
مازیار با بهت روی صندلی نشست و جعبه را باز کرد.
- تو . تو که می گفتی چیزی نخیدی؟!
- دروغ چرا رفتم واسه یه نفر دیگه هدیه بخرم . چشمم به این ساعت خورد.
ساعت را داخل دستش انداخت و با لبخند گفت:
- ممنونم شیرین . خیلی لطف کردی . خیلی زیاد سوپرایز شدم . هرچند می دونم اون یه نفر کیه ولی سعی می کنم به روی مبارکم نیارم که شبم خراب نشه .
ایستاد و کیفش را چنگی زد.
- بریم شام بخوریم که من گرسنه ام . فکر کنم شما تا الان شرکت بودین.
مازیار ریز ریز خندید و به روپوش سفیدش اشاره زد.
- اینو نمی خوایین در بیارین؟!
- ای وای یادم رفت .
روپوش را در آورد و به گیره آویز پشت در انداخت.
- حالا بریم.

هر دو به سمت رستورانی که همان نزدیکی بود رفتند . مازیار هر از گاهی در رنگ نگاهش غرق می شد . لبخند می زد و خیره می ماند .

شیرین ولی بیخیال بود . هنوز هم رد جوانی در چهره اش دیده می شد.

فصل آخر (زمین گیر:)

هوا نم بهاری اش را داشت . فرزاد با باکس هایی که دستش بود داخل آمد . آن ها را روبروی میلاد چید.

— پسر ببین واست چیا خریدم . لباس خوشگل و نو برای شب عید . خوشتیپت کنم بریم جشن باشگاه . می خوام دل همه رو ببری.

لبخند زکونده ایی تحویلش داد.

- کی به این ابو قراضه نگاه می کنه !؟

ایستاد و دستی بین موهایش کشید.

- دلشونم بخواد داداش به این خوش تیپی دارم من . هیچ کی تاشو نداره.

- بلوف میایی فرزاد.

— مرگ فرزاد اگه بلوف بیام . می گم این شل مغزمون رو لژیونرش کردم . هیچی نگو الان می خوام قرار داد رو بذارم جلوش . فقط بنشینو تماشا کن.

- جدی ؟

— آره بخدا . تو گفتی اگه راه داره لژیونرش کن به پولش احتیاج داره منم لژیونرش کردم . شنیدم خاطر خواه دختر همسایه تون شده . تا دیر نشده واسش آستین بالا بزنییم از مونیخ که برگشت بره خونه خودش.

لبخند ذوق زده ایی روی لبش نشانده.

- خیلی خوبه . خیلی . ممنونم.

محمد شاکیانه از آشپزخانه بیرون آمد.

- چی می گین با هم شما دوتا ؟ دارید پشت سرم صفحه می ذارید !؟

فرزاد اخمی کرد و گفت:

- آره والا گفتم انقدر زشته این پسر ، زهرا دختر همسایه اصلا بهش نگاه نمی کنه . ولی عشقت خیلی خوشگله به چشم خواهری.

عصبی شده بود ولی به روی مبارک فرزاد نمی آورد . کنارش روی زمین کنار پای میلاد نشست.

- چی خریدی !؟

دستش را محکم روی دست محمد زد.

- فوضولی ممنوع . برای تو نیست.

بخ کرد و گفت:

- باز میلاد بهت خندید.

از باکسی قرار داد را بیرون کشید.

— قهر نکن حالا . شاید بعد از امضا کردن این دختر همسایه یکم بهت نگاه کرد . پول تو دستت اومد خونه و ماشین درست درمون خریدی تا بتونی با سر بلندی ازش خواستگاری کنی.

قرار داد را نگاه کرد و از ذوق دراز به دراز روی زمین نعش بست و آن را بالای سرش گرفت . هیجان زده شد . ایستاد و جیخ کشید.

- یسسسس . می دونستم . من می دونم می تونم . عاشقتم فرزاد . یه دونه ایی.

ناگهان روی سر فرزاد پرید و همان چند تار موی ضعیفی که داشت را چنگ زد . فرزاد با فریاد های بلند می خواست مانعش شود . وقتی به خوبی جدایش کرد قرار داد را گرفت.

- بیشعور همین الان پاره می کنم بره . سودی که ازش بدست میارم باید بدم مو بکارم با این کار تو.

قرار داد را گرفت و هیجان زده به سمت اتاق میلاد پرید . داد کشید.

- داداش میلاد خودکارات کجاست !؟

از روی میز خودکار را پیدا کرد و همانجا امضایش زد . به سمت فرزاد دوید و روبرویش تکان داد.

- امضا شد . صد در هزار قبوله . با سر می رم.

فرزاد دستش گرفت . ایستاد و لبخندی زد و محمد را به آغوش کشید.

— پسر کارت درستیه . البته مدیون میلاد هم هستی . اگه ریش گرو نمی داشت عمرا این کارو تا پنج سال دیگه می کردم .

- باید فصل تموم بشه !؟

— نمی دونم چرا اینجوره . گفته از هفته آینده حتما بیاد مونیخ . قبلا برای میلاد یا حتی بقیه لژیونرها اینجور نبود . این یکسال کامل با من قرار داد بست . شاید بخاطر مرگ ناگهانی بازیکنشونه . باید قرار دادمون رو فسخ کنیم و منم فکر بازیکن باشم . فقط باید سر بلندم کنی جوری که نفهمن تو فقط چند ماهه پا به توپ می زنی .

غمزده گفت:

- ای بابا . خدا رحمتش کنه . باشه سر بلندت می کنم . قول .

با ذوق زدگی گفت:

- پس شام امشب مهمون من .

— اصلا حرف نزن تا شام که خیلی مونده . گوشت می گیرم خودمون رو منقل کباب درست می کنیم می خوریم . من حوصله بیرون رفتن ندارم . در ضمن اگه یادت باشه میلاد داشت واسمون می گفت . به جاهای حساسش که رسید نگفت . امشب بازم باید بگه .

محمد قبول کرد و با موافقت فرزند به نزدیکترین قصابی محله شان رفت و گوشت برای کباب خرید و به خانه بازگشت . بساط کباب و خنده های بلندشان روی هوا بود . کباب های سیخ زده و پخته شده را دستشان گرفتند و داخل رفتند . هر دو پایین پای میلاد نشستند تا او برایشان اتفاقات افتاده را تعریف کند .

به محض رسیدن به برزیل و خوردن هوای گرم برزیل به صورتم داغ دلم تازه شد . می خواستم برگردم ولی نمی شد . به سمت باشگاه راه افتادم .

هیچ کسی را نمی شناختم . از کسی خبری نبود . هشت ماه را با سخت ترین حال ممکن سر کردم . عزمم را جزم کرده بودم به محض رسیدن به تهران از شیرین خواستگاری کنم . حتی برایش حلقه ازدواج هم خریده بودم .

آخر می دانی وقتی همه رفته اند .

وقتی دیگر کسی برایت باقی نمانده باز هم خاطر یک نفر ، ظاهر یک نفر جلوی چشمانت مجسم می شود.

هر جا که می روی او را می بینی .

شب ها خواب را از چشمانت می دزد .

بیقرارت می کند . صدای بی خوابی هایت می شود . کابوس می شود و در جفت چشمانت فرو می رود .

خاطراتش هو هو می کشد و قد علم می کند .

نعره می کشد و تو را در خودش می بلعد .

خاطرات آدم های عاشق مار خوش خط و خال اند .

نیش می زنند . فلج می کنند .

گوشه گیر می کنند . منزوی می کنند و در آخرش آهسته آهسته مغزت را از کار می اندازند.

دو روز مانده بود . این دو روز جان می کند . ساعت تیک تاک نمی کرد . انگار که او هم از هیجان سکت کرده

بود . درست عین من.

آن دو روز

آن چهل و هشت ساعت هزار سال گذشت . می دانی چون تصمیمم را گرفته بودم . می خواستم به هر قیمتی

که شده روبروی صالح خان بایستم و فریاد بزنم من عاشقم . عاشق شیرین شده ام . همه از دست دادنی ها را

از دست داده ام . تمام نداشتن ها را چشیده ام . الان وقت بدست آوردن و داشتنم رسیده .

وقت آن رسیده تا بتوانم کسی که یک عمر قول خوشبخت کردن را به خودم داده ام . وعده سر خرمن به خودم

داده ام خوشبخت کنم .

می خواستم تمام کنم قصه را . می خواستم برسم .

می خواستم تمام غم هایم را این رسیدن بشورد و غرق کند.

می خواستم رنگ حسرت هایم را پس بگیرم . رنگ خواب هایم را باز گردانم .

بالاخره وقت موعود رسیده بود .

دلشوره شیرینی در دلم قل و قل می کرد . هیجان زده بودم . در پوست خودم نمی گنجیدم . دلم می خواست

از همانجا مستقیم برای امر خیر مزاحمشان شوم .

کسی درونم عروسی راه انداخته بود و صدای طبلشان را می شنیدم . دل ضعفه های هیجانی به وجودم نشست.

هوایما رسید.

به سمت خروجی مسافران راه افتادم . راه افتادن که چه عرض کنم . پر کشیدم .

فرزاد با آن دسته گل بزرگی که دستش بود روی هوا بالا و پایین می پرید . کمی لاغر تر شده بود . شکمش آب شده بود .

گل را از دستش گرفتم و هیکل قلمبه اش را تا توانستم فشار دادم . با فریاد فاصله گرفت.

- لهم کردی پسر.

- فرزاد داداشت کو !؟

- توک پا شما رفت تا ایتالیا برای تحصیل تا چهار سال دیگه بر نمی گرده.

گردنم را کشید و موهایم را بهم ریخت . افرادی که می شناختند عکس می انداختند و فیلم می گرفتند .

انگشتانم را داخل شکمش فرو کردم.

- من نبودم آبش کردی !؟

- آره . خیلی تو دست و پا بود . یه رژیم گرفتم از شرش خلاص شدم.

- کار خوبی کردی . از ریخت انداخته بودت.

ریز ریز خندید و گفت:

- روحیه ات تو حلقم.

به دسته گل اشاره زد.

- فرزاد مونده شیرینی . بریم بگیریم بریم در خونه شون.

- در خونه کی !؟

همراه هم به سمت در خروجی راه افتادیم . با ذوق گفتم:

- کی آخه ؟ شیرین . می خوام برم جلو . خواستگاری کنم.

اخمی کرد.

.. ولش کن . اون دختره دیگه به درد نمی خوره . یه دختر خاله خوشگل دارم . دو سه هفته دیگه از کیش میاد .
بیا اونو بگیر.

به سمت پارکینگ چمدانم را همراه خودم کشیدم.

- برو بابا . هیچ کسی شیرین نمی شه.

صاف ایستاد . به طبع از او ایستادم . خیره نگاهم کرد . نگاهش پر از حرف بود . دهانی باز کرد و بعد از آن
پشیمان شد.

من پیش قدم شدم.

- چیزی می خوایی بگی ؟!

بی مقدمه چینی گفت:

- چرا هنوز به شیرین فکر می کنی ؟ این همه بلا از خانواده این دختر و این دختر دیدی کم نیست ؟!
چمدانم را کشیدم.

- خل شدی . مثل این می مونه که به ماشین بگو بی بنزین کار کن . نمی کنه . آدمم بی عشق نمی تونه.
روبروی ماشین ایستاد.

- پسر دلت خوشه ها این دختر چیزی جزء دردسر نیست . عشق کیلو چند ؟!

- تویی که دلت ناخوشه .

- رفتی گفت نه ، قول می دی فراموشش کنی ؟!

- نه.

پشت فرمان نشست و من چمدان را عقب گذاشتم و کنارش نشستم.

- خوب چرا بهت بر می خوره ؟ می دونی که دروغ نمیگم . گفتم نه بعدا نگی دروغ گفتی.

- چرا فراموشش نمی کنی ؟!

- دوستش دارم خوب.

درکش نمی کردم . نمی دانستم که چیزی می داند و به من نمی گوید .

نمی دانستم که این همه مخالفت و اصرار به بهم زدن همه چیز را از کجا می آورد .

به سمت خانه شان راه افتادیم . باید فردا اول وقت بروم و ماشینی بخرم و به سراغ صالح خان بروم . فووش همان خانه خودمان می نشینیم تا بتوانم خانه ای بخرم .

آن شب را نتوانستم بخوابم . تا صبح با خودم فکر می کردم که به صالح خان چه چیزی بگویم .

تا صبح به این فکر می کردم که از چه چیزی خوشش می آید و از چه چیزی بدش می آید . خوب می دانم که مادر و پدر راضی به این که من به او التماس کنم نبودند . پس التماسش نمی کنم . از او معقول می پرسم دخترت را به من می دهی یا نه ؟

یکم خشن نیست ؟

باید محترمانه از او درخواست کنم . تا حوالی ساعت سه با خودم بحث می کردم که چطور موضوع را با او مطرح کنم . پول زیادی هم برایم نمانده بود . از این قرار داد بیشتر پول را پیش خور کرده بودم . اگر قرار دادی می بستم می توانستم خانه بخرم . بعد از خرید ماشین فووش برایم صد یا دویست میلیون باقی می ماند .

چشمانم را محکم روی هم گذاشتم تا بخوابم . مدام کابوس های بدی می دیدم .

از دهان صالح خان آتش می بارید و پشت سرم می دوید . چشم باز کردم و سریع چند مشت آب به صورتم زدم . دلم لک زده بود برای خانه مان ، قبل از آن که فرزند سراغم را بگیرد از خانه بیرون زدم . از اولین بنگاه معاملاتی ماشین که سر راهم بود ماشینی خریدم و قولنامه اش را نوشتم و امضا زدم . به سمت خانه راه افتادم . روبروی در از ماشین پیاده شدم . قفلی به چه بزرگی به در زده شده بود .

چه کسی جرئت دارد به خانه ام قفل بزند !؟

یاد آن افتادم که امروز باید با صالح خان معامله ام را جوش می دادم .

به سمت شرکت صوری که راه انداخته بود راه افتادم . منشی آنجا حضور نداشت به رسم ادب دو تپه به در اتاق زدم و بعد از کسب اجازه داخل رفتم .

به بیرون اشاره زدم .

- منشی نبود . شرمنده .

ایستاد و هیكل تپل مفت خورش را از پشت میز تكان داد . نگاه های تیزش را درك نمی كردم . پسر خوش پوش و مرتبی كنارش ایستاده بود . باید صبر می كردم او می رفت ؟ اول از خانه می پرسیدم یا از شیرین ؟

بهتر است اول از شیرین شروع کنم .

سگرمه هایش را در هم کشید .

- چیزی شده اومدی اینجا ؟ راه گم کردی !؟

لبخندی زد و گفتم:

- نه . راستش اومدم ازتون یه اجازه بگیرم .

روی صندلی نشست .

- چه اجازه ایی پسر عبدالرحیم کشاورز !؟

نگاهی به پسر كردم . نیشخندی زد و گفت:

- مازیار غریبه نیست آشنا محسوب می شه .

سرم را به رسم ادب خم كردم .

- می خواستم اگه قبول کنید . اگه قابل بدونید بنده رو به عنوان غلامی قبول کنید .

قهقهه های بلندی سر داد . ایستاد و به سمتم قدم برداشت . فكر كردم خوشحال شده لبخندی روی لب نشاندم . دستی روی شانم ام کشید تا به اصطلاح خودش گرد و خاکی تكان دهد و حد و حدود نشان دهد .

- تو چی فكر کردی بچه ؟ من نمی دارم سگ در خونه ام باشی چه برسه به غلامی .

باز قهقهه ایی سر داد و ادامه داد:

- خیلی بامزه بود . شوخی جالبی بود .

فكم منقبض شده بود . این همه توهین را نمی توانستم قبول کنم . نفس های تندم را بیرون دادم تا خونسرد باشم . با لحنی محترمانه گفتم:

- ولی من شوخی نکردم . اونقدر می رم و میام تا شیرین رو عاشق خودم کنم .

لبخند روی لبانش ماستید . پسر با ترش رویی قدمی به سمتم برداشت . از چشمانش خشم می بارید . هر آن ممکن بود سرازیر شود . صالح خان دستش را روی شانه اش گذاشت و پشش زد و رو به من گفت:

— پسر کودن هیچ می فهمی چی داری می گی ؟ یه مو گندیده شیرینو بهت نمی دم . یه مو گندیده . نمی دارم ببینیش چه برسه به این که بخوایی غلامش باشی . تو سگ در خونه اش هم نمی تونی باشی . می فهمی ؟
پسر عبدالرحیم کشاورز بی عرضه رو می خواد چکار !?
غمزده گفتم:

- ولی من آدم بدی نیستم . کار خوب و پر درآمدی دارم . پول دارم . ماشین دارم . خونه هم دارم .
نیخشندی زد و گفت:

- اون خونه که مال منه بچه .

- ولی من پولشو بهت دادم .

- من که پولی ندیدم .

رسمًا در حال دیوانه شدن بودم . به رسم ادب و فقط بخاطر شیرین سکوت کردم .

- تروخدا این حرفو نزنید . من شیرینو خوشبخت می کنم .

هل محکمی به من داد و فریاد زد .

- برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه . شیرین شوهر داره .

دنیا روی سرم آوار شد . نفسم گرفته بود . قلبم نمی زد .

چیزی از درون وجودم را چنگ می زد . پسر پلکی روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید . نگاهی بینمان کرد و گفت:

- من با اجازه مرخص بشم .

قبل از رفتنش با لکنت گفتم:

- چی؟ ... کی؟؟ ام...امکان نداره . شما ... نگفته .

پسر مکث کرد و روبرویم ایستاد .

- امکان داره خوبشم داره . بیشتر بمونی یه بلا ملا سرت میارم .

تنه ایی محکم به من زد و رفت . ماتم برده بود . او چه می گفت ؟

صالح خان هم کم لطفی نکرد و کمی بعد از رفتن آن پسر گوشه کتم را گرفت و از شرکت بیرونم کرد .

- گمشو برو بیرون . مگه باید از تو اجازه بگیرم ؟ بهش نزدیک بشی جفت قلم پاتو می شکونم .

اشک هایم بی اختیار ریخت . برایم مهم نبود او دشمن خونی ام است . دلم شکسته بود . این امکان نداشت من باید با چشمان خودم می دیدم . من باور نمی کردم . شیرین نمی توانست دیگری را دوست داشته باشد . نمی توانست غم خوار غم هایش باشد . نمی توانست با او بخندد و لحظات شادی را بگذراند . نمی توانست در حق من این بدی را کند .

من عاشقش بودم . یک عمر دویدم تا من را ببیند . یک عمر تلاش کردم تا من را بشناسد . پول داشته باشم تا به او نشان دهم که عرضه اش را دارم . پول داشته باشم تا خواسته هایش را برآورده کنم . روبروی شرکت گوشه خیابان روی زمین پهن شدم . می خواستم زمین و زمان نباشد حال که شیرین نیست .

می خواستم دنیا با آن زیبایی هایی که دارد از بین برود . یک ساعتی گذشت تا توانستم به خودم بیایم .

به سمت مطبش راه افتادم . آدرسش را به خوبی بلد بودم .

کنار خیابان بی توجه به جریمه شدن پارک کردم . قبل از رفتن به آن سمت خیابان دیدم که با خنده از ماشین مردی پیاده می شود .

خشکم زد .

آه از نهادم بلند شد .

چقدر می خندید .

حلقه ، حلقه داخل دستانش چه بود ؟!

چه می گفت ؟!

کنترل روی لرزش بدنم نداشتم . همه صدا ها ساکت شده بود . گنجشک ها جار نمی زدند . کلاغ ها خبر نمی آوردند . خیابان ساکت بود . فقط صدای خنده های او می آمد . فقط چشمانم لبخندش را می دید . به سمتش قدم برداشتم . آن پسر خوش پوش ، همانی که در شرکت صوری صالح خان دیده بودم با آن ماشین مدل بالایی که سوار بود دور شد .

همه جا از حرکت ایستاد . حقایق را شبیه به فیلمی آهسته جلوی چشمانم مرور کردم .

نمی شد .

عشق دروغ نبود .

عشق واقعیت داشت . حتما چشمانم اشتباه می دید . گوش هایم اشتباه می شنید .

مگر می شود کسی را سالهای سال با تمام وجود دوست داشته باشی و او دوستت نداشته باشد ؟

مگر همه از حس دو طرفه ، از انرژی ها صحبت نمی کنند ؟

مگر نمی گویند قانون این است که اگر به کسی فکر کنی بی شک او هم به تو فکر خواهد کرد ؟

مگر به من فکر نمی کند ؟

وقتی او را با اوپی که کنارش بود دیدم از خودم هزاران بار سوال کردم.

مگر من را نمی دید ؟

مگر من چه چیزی کم داشتم ؟ مگر من آدم دوست داشتنی نبودم ؟ چرا هر که به من می رسید حتی والدینم

ترکم کردند ؟

مگر من چه بدی در حق این آدم ها کرده ام که اینگونه زخمی ام می کنند ؟

قدم به قدم فریاد های مغزم را ساکت کردم . صدایش زدم.

- شیرین.

ساعت از حرکت ایستاد . شک عصبی به قلب ساعت هم رحم نکرده بود . قلبم محکم می زد . فقط اندازه

رشته ایی به باریکی نخى نازک امید داشتم . اگر قطع می شد مسلما در انتهای دریای تاریک این زندگی پرت و

غرق می شدم.

برگشت . ذوق نبود . تعجب هم نبود .

فقط اندکی از تهی بودن در وجودش رخنه کرده بود . به سمتم برگشت . او هم نگاه می کرد . مگر قدرت نگاه ها

چه می دانند که در دلها چه می گذرد ؟

به انگشترش اشاره زدم و گفتم:

- سوپرایز به سوپرایز شد؟ ازدواج کردی خبر ندادی؟! مبارک باشه.

لبخند کجی زد.

- دیگه . فکر کنم دیدیش به هم می اومدیم!؟

- چچورم . خوشبخت بشی.

به سمت ماشینم پا تند کردم . صدایم زد ولی نمی شنیدم . با تمام توانم پایم را روی گاز گذاشتم و از آنجا دل کندم . به سمت بهشت زهرا رفتم . بین قبر پدر و مادر نشستم . دست روی اسمشان کشیدم .

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود . اشک هایم خشکیده بود . همه اش صدای خنده هایشان داخل مغزم می پیچید .

ایستادم و به سمت ماشین رفتم . می خواستم از این شهر بروم . از اینجا دل بکنم . خروجی شهر که رسید ماشین را پارک کردم . صندوق را زدم .

هر قدمی که برداشتم حرف های صالح خان در سرم زده می شد . سگ در خانه ام هم نیستی چه برسد به غلام دخترم . آن پسر ، آن پسر با آن لبخندی که می زد . با محبتی که به شیرین داشت روبرویم نمایان می شد.

آچار ها را بیرون کشیدم . زیر ماشین خزیدم و ضربه های مهلکی به محفظه آی بی اس یا همان ترمز های ماشین زدم . پیچی از پیچ های موتور ماشین را باز کردم تا اگر هم نشد من خودم دست به کار شوم ماشینم خودش عرابه مرگم شود.

دیگر این زندگی را هیچ جوره نمی خواستم .

هیچ جا رنگی نبود .

همه جا در سیاه و سفیدی مطلق به سر می برد .

برفک به روزگارم نشسته بود .

هوای سرد بهمن ماه به مغزم خورد . سوز به دلم نشست . پشت فرمان نشستم . عکس مادر را بیرون کشیدم از کیفم . اشک هایم به صورتم هجوم آوردند . با تمام توان گاز دادم و کمر بند ایمنی ام را باز کردم . به پیچ رسیدم .

کنترل نداشتم . عمیق ترین دره به پستم خورد .

حس پرواز داشتم . حس بد سوختن صورتم .

سوختن استخوان هایم . فرو رفتن خورده شیشه های داخل ریه هایم . دیگر چیزی را حس نکردم .

فرزاد ایستاد و نعره کشید .

- چی ؟

شوکه شده بود . بدنش می لرزید . به سمت میلاد هجوم برد و یقه اش را گرفت و تکانش داد . فریاد زنان گفت:

- تو چیکار کردی میلاد !؟

هیستریک وار می لرزید و با صدای بلندی ضجه می زد .

- ما . مازیار... ما تورو ... مازیار...

زباننش بند آمده بود . فریاد می کشید و اصوات نا واضحا را ادا می کرد .

میلاد در بهت فرو رفته بود .

غمزده کنار پای میلاد فرو آمد . با صدایی بلند ضجه زد . محمد روی زمین عقب عقب رفت و گریه می کرد . هیچ کدامشان باورشان نمی شد که میلاد خودش این سرنوشت را برای خودش انتخاب کرده باشد .

غمزده رو به محمد کرد .

- چی شده ؟ چرا گریه می کنید ؟ مگه همه چیز رو نمی دونستین !؟ مگه نگفتین شهیاد بهتون گفت !؟

محمد ایستاد . فرزاد هم ایستاد .

— تو خیلی بی شعوری . حلالیت نمی کنم میلاد . من بخاطر تو . بخاطر تو پرونده قضایی مازیار رو راه انداختم . می فهمی ؟ اون . شهیاد ... تو ... شماها بهمون گفتین مازیار مشکوکه . مازیار کرده .

متعجب داد زد .

- چی می گی ؟ مازیار چیکار کرده ؟ واضح بگو !؟

دو طرف صورت میلاد را گرفت و با دستانی لرزان به اشک هایش کشید .

— داداشی بگو همه اش دروغه . بگو اون صالح عوضی ماشینت رو خراب کرده . بگو مازیار کرده . بخدا باور می کنم . ولی تو . تو . خودت . هیچکسی نمی تونه این مرگ رو واسه خودش بسازه .

ملتمسانه سرش را روی پای میلاد گذاشت .

— داداشی تو روزی هزار بار خودت رو کشتی . روزی هزار بار مردی . هزار بار منو کشتی . هزار بار شهیاد مرد . هزار بار شیرین مرد . تو ما رو هم همراه خودت کشتی میلاد . ما رو کشتی می فهمی ؟ منو کشتی . بردارت مرد .

ضجه هایش ساختمان را پر کرده بود .

— اون دختر . اونیه که هی خردش کردی عاشقت بود . در به در دنبالت گشت تا بهت بگه نامزدیش با اجبار بوده . بگه عاشقته . بگه هست . بگه می خواد تو رو بشناسه . بعد...
حق هق امانش را برید .

— می دونی دو ماه پیش چی گفت ؟ اومد به من گفت مازیار تو رو به اون روز انداخته . مازیار می خواسته تو رو به قتل برسونه . اون پسر قسم و آیه آورد نکردم . ماها واسش پرونده به جریان انداختیم . میلاد تو خیلی بد کردی . داداشت رو کشتی . فرزادو کشتی . آبرو و شرفمون . انسانیتمون رو زیر سوال بردی . با همه شوخی با ما هم شوخی ؟ خیلی دوس داشتی اون بنده خدا بی گناه بیافته زندون ؟ خیلی دلت می خواست رسوایمون کنی ؟ ما جرممون چی بود میلاد ؟ حمایت ؟ اینکه کنار تیم ؟ همه اش شیرین گریه می کرد می گفت بابای من آخر بدی هم که باشه آدم کش نیست . مازیار نمی تونه . ولی دلش . عقلش . قلب لعنتیش بهش دستور می داد اونا کردن چرا؟! چون اون پسری که روبرومون واستاده بود خوب نقش بازی کردن رو بلده . آفرین . خارجی چی می گن ؟

کمی مکث کرد . شروع به کف زدن کرد .

- براوو . براوو داداش میلاد .

با صدایی بلند پا به پای فرزاد گریه کرد .

می شکست و تمامی نداشت .

شاید رسم سرنوشتش همین بود .

شکستن های بی انتها .

با صدای بلند فریاد کشید.

- هیچ کدومتونو نمی خوام ببینم . گمشید از خونه ام بیرون.

محکم تر صدایش را ته حنجره انداخت.

- همین الان.

فرزاد چنگی به کتش زد و از آنجا دور شد.

- من غلط کنم پیام دیگه اینجا.

همان موقع زنگ در زده شد . فرزاد در را باز کرد . می خواست از کنار شخص بگذرد ولی نشد .

شیرین چشمان اشکینش را دید . حالش دست کمی از میلاد نداشت . مازیار نیز کنارش ایستاده بود .
مامورین پلیس نیز حضور داشتند .

مازیار فرزاد را پس زد.

- آره من بلا سرش نیاوردم ولی بخاطر تهمتی که زد می اندازمش زندون.

شهیاد نیز دوان دوان پشت سرش می دوید و می گفت:

- نه داداش . نه . مازیار.

در سالن با شدت باز شد .

میلاد با چشمانی اشکین مرگ خودش را دید .

فرزاد پشت سرشان هاج و واج راه افتاد . مامورین پلیس داخل رفتند .

مازیار نعره کشان به میلاد اشاره زد.

- شاید خودش رو به فلجی زده . از کجا می دونید ؟

حرف هایش پتکی بود که بر سر میلاد زده می شد . فریاد کشید.

- چرا دستبندش نمی زنید.

فرزاد شهیاد را پس زد و به سمتش پرید.

- روانی اون داره می میره . نهایتش یک یا دو سال فرصت داره چیکارش داری !؟

میلااد با بهت به فرزند خیره شد . اشکش چکید .

مامورین از کارشان دست کشیدند . شیرین با اخم غرید.

- فرزند.

با صدایی لرزان و دلی شکسته گفت:

- فرزند حقیقت داره!؟

قهقهه ایی بلند سر داد.

- حقیقت داره دیگه ؟ من دارم می میرم!؟

گریه و خنده همزمان بود .

فرزند به سمتش قدم تند کرد و دو طرف صورتش را گرفت:

- داداش.

لبخند کجی زد.

- بهترین خبر عمرم رو بهم دادی.

دست روی اشک هایش کشید و ملتسانه گفت:

- داداش دروغ گفتم . اون پلیسا می خواستن الکی تو رو ببرن.

نفس پر درد و کش دارش را بیرون داد.

- چقدر زندگی عجیبه نه!؟

نگاهی به تک تکشان کرد .

لبخند می زد ولی چشمانش شلوغ کرده بود .

باران شروع به باریدن کرد . به پنجره نگاهی کرد . شاید این درخت امسال دیگه خرمالو نمی داد.

اولین نگاهش روی شیرین ثابت ماند .

لب گشود.

- خیلی حرفا برای زدن دارم . خیلی چیزا اشتباهی به گوشت رسید.

شیرین بین حرفش پرید و غمزده گفت:

— فکر نمی کردم یک عمر عاشق کسی باشم که بازی کثیفش رو برای ما گذاشته . بابا رو باور نکردم . مازیار رو

باور نکردم . راست می گن آدمای عاشق احمق میشن . میلاد تو بد کردی.

فرزاد دخالت کرد و بلند فریاد کشید.

- یه سری چیزا هنوز هست که تعریف نکرده . ساکت باشید.

چشم باز کردنم پر از درد بود . من این درد را نمی خواستم . دردش بی حسی تمام بود .

چشم های گریان آن طرف شیشه های بیمارستان نگاهم می کردند . صدای دستگاه های ضربان قلب در سرم

زده می شد .

هوا بارانی بود .

خوب یادم است .

آن هوا را تا عمر دارم فراموش نمی کنم .

غم میبایرد .

ابر رحمت ها رفته بودند .

درد ها می باریدند .

لمس پنجره از همان روز برایم حسرت شد .

کبوتر کوچکی کنار پنجره فلزی بیمارستان لانه کرده بود . هر از گاهی برای جوجه هایش غذا می آورد و سیرشان

می کرد .

گاهی به من خیره می شدند . حسرت را می دیدند .

دلَم می خواست کرک و پرشان را لمس کنم . یکی از روز ها زخمی شده بودند .

آن روز ها حتی حرف هم نمی توانستم بزنم .

فقط آمدن ها و رفتن ها را می دیدم . یادم است آن پرنده هم مثل من گوشه گیر شد . جوجه هایش یک به یک از سرما تلف شدند و از دستش رفتند . دیگر بال و پری برای پرواز نداشت . به شدت بالش خون ریزی داشت . کسی او را نمی دید . گاهی به ملاقاتم که می آمدند جلوی دیدم را می گرفتند . می خواستم او را ببینم . حالش را بپرسم ولی آنها ساعتها روبرویم می ایستادند و حرف های مزحک می زدند .

برگرد .

راه برو .

زنده بمان .

این دنیا جای امید دارد . این دنیا هنوز قشنگی های خودش را دارد .

همه شان یه مشت دروغ گوی از خدا بی خبر بودند . می خواستند فرییم دهند . می خواستند سرم را شیره بمالند تا باز برای بهتر شدن تلاش کنم ولی من دلم دیگر آنها را نمی خواست . حرف هایشان بوی پوچی می داد . نه شهیاد امیدوارم می کرد و نه شیرین ، نه حضور باوه سراج دلگرم می کرد . خوب می دانستم هر کدامشان بفهمند برای نبودن دارم تلاش می کنم قیدم را می زنند .

می گویند دیوانه شده و من را با قرص آرامبخش ساعت ها می خوابانند . من دلم بی خوابی می خواست .

دلم می خواست بهتر بشناسمشان ، یک عمر برای تک تکشان تلاش کردم . آخرش هم بی چشم و رو بودند . ندیدند . نفهمیدند . سر بلندی هایم را ، باعث افتخار بودم را ، پول زایی ام را ، عشقم را ، خانواده دوستی ام را . هر کدامشان به فکر منافع خودشان بودند . حق داشتند . من دلم هیچ کدامشان را نمی خواست .

از همه شان سیر بودم . حس می کردم آخرش همین است . حتی دلم خندیدن هم نمی خواست .

فکرش را کن چقدر مسخره است دو طرف صورتت را الکی کش بیاوری و لبخند روی آن بکاری که چه ؟

مگر دنیایت شاد است که بخندی ؟

از اولش هم خنده با من معنی بیگانه ایی داشت . هر گاه از ته دل خندیدم آنچنان بلایی سرم آمد که تا عمر دارد از ترسش فقط پوزخند بزنم و رد شوم .

همه شان می رفتند . من بودم و آن کبوتر مادری که حال تنها مانده بود . نه جوجه ایی برایش مانده بود و نه جانی به تن داشت . به خوبی می شد اسکلت بندی بدن ظریفش را دید . آن کرک و پر سفیدش کدر شده بود .

هر روز که از خواب بیدار می شدم و جنبشش را می دیدم لبخند می زدم . او هم مثل من تلاش می کرد که فردا بیدار باشد . ولی امیدی نداشت . بالش شکسته بود و همانجا کز کرده بود .

هر روز می گفتم امروز دیگر می میرد . می خواستم بخاطر او هم که شده حرف بزنم . یک هفته گذشته بود . یک هفته زبانم به لکنت باز شده بود . با چشمانم اشاره به آن کبوتر زدم . شهیاد رد اشاره ام را خواند . لبخند آن کبوتر را می دیدم .

آدم عجیبی بودم . لبخند ها و گریه های حیوانات را هم می دیدم .

به سختی رو به او گفتم:

- کبوتر ... کبوتر ... دونه...

رد نگاهم را گرفت و به سمت پنجره قدم تند کرد . پنجره را باز کرد . سوز داخل اتاق پیچید .

کبوتر را دستش گرفت و با انزجار بیرون از پنجره انداخت . فریاد زد.

- مرده.

دستش را به لباس هایش می کشید . همان لحظه یاد خودم افتادم .

یاد آن لبخند هایی که کبوتر می زد .

با غصه به سمتم قدم برداشت.

- فکر کنم چند روز پیش مرده باشه . آخه مورچه ها بهش حمله کرده بودن.

اشکم چکید . به پنجره و جای خالی اش که حال نمایان بود خیره شدم .

- لبخند ... لبخند می زد.

در حالی که بغض در صدایش پیچیده بود گفت:

- داداش دیوونه شدی !؟

دستمالی به اشکم کشید.

- تو خوب شو . صد تا از این کفترا به یاد قدیما جور می کنیم.

- لبخند می زد.

غمزده روی صندلی نشست . حرفی نزد . همچنان نگاهم روی جای خالی کبوتر باقی مانده بود . مثل آن کبوتر جاهای خالی زیادی در زندگی ام مانده بود .

فوتبالی که حال آرزویش به دلم مانده .

شیرین که حلقه نامزدی یک نفر دیگر را دست می کند.

خانه پدری که بخاطر حماقت از دستش دادم.

والدینی که بخاطر من در آن راه پر خطر جانشان را از دست داده بودند .

خودکشی زیبا ترین انتخابم بود . من باید کارم را تمام می کردم . تمام طول مدت درمان به مرگ خود خواسته یا همان آتانازی فک می کردم .

هر بار دکتر را می دیدم خواسته ام را می گفتم . هر بار شهیاد کنارم می آمد خواسته ام را می خواستم ولی هیچ کدامشان گوش به حرفم نمی دادند . دوره درمانی ام تمام شد . نتیجه ها رسید و امید ها قطع شد . همه شان را پس زدم و باوه سراج بدخلاق را انتخاب کردم .

وقتی انتخابش کردم ذوق زده شده بود ولی زبان فارسی را نمی فهمید . من هم به زبان کوردی تسلط نداشتم . هر صد کلمه یکی بلد بودم . با هم به کرمانشاه رفتیم .

آن پول سپرده ایی که برایم باقی مانده بود خرجم را می داد .

مردم سر پل ذهاب برایم جان می دادند . معرفتشان بهتر از شهری ها بود . هر چه می خواستم برایم فراهم می کردند . هرچه می گفتم چشم می گفتند . البته من زیاد بیرون نبودم . باوه سراج وقتی سر زمین می رفت با اصرار من ضبط صوت و آهنگی که دوست داشتم را برایم می گذاشت و می رفت .

یکسال گذشت .

یکسال تمام باعث شد تا او را بشناسم . بفهمم که باوه سراج آنقدر ها هم بد نیست .

پدر بزرگ مهربانیست که محبتش را پشت چهره احمالو اش پنهان کرده و خرج نمی کند .

برایم سنگ تمام گذاشت . هیچ ملاقاتی را قبول نمی کردم و دلم خوش به شنیدن هیچ اخباری نبود . با اصرار های زیاد از باوه سراج خواستم تا به شیرین چیزی نگوید . می خواستم آن عشق در قلبم دفن شود .

می خواستم بسوزم . بمانم و بسوزم . باشم و بسوزم.

این مرگ تدریجی را با تمام وجود می خواستم . چون حق خودم می دانستم . حق سالهایی که از خانواده ام گرفته شد . حق آن جوانی که با تمام توانش برای رسیدن به هدفش نیرو گذاشت . حقش بود که روزی صد بار بمیرد .

باوه سراج همدمم شده بود . شبها برایش از شیرین می گفتم . از مادر می گفتم . از حسی که الان دارم . راستش را بخواهی زبان فارسی را یادش داده بودم و او هم زبان کوردی را یادم داده بود . می خندید و می گفت کورد آبرو ببری هستم . راستش را می گفت . کوردی که زبان کوردی اش را بلد نباشد به هیچ دردی نمی خورد . می گفت شهری شده ایی و فزت بالاها رفته . همیشه برایم شیر تازه می آورد . امید داشت . به راه رفتنم . به لبخند زدن از ته دلم . به بودنم امید داشت .

زلزله شد . همه جا لرزید . سنگ ها روی سرم فرو ریخت .

همیشه حرف زلزله که می شد می گفتم زلزله کجا کرمانشاه کجا ؟

چندی پیش آذربایجان که آمد می گفتند کرمانشاه می آید ولی محال بود . با خودم می گفتم کورد ها دیده اند . درد ها را کشیده اند . خدا رحمی می کند ولی زلزله شد . خیلی از افراد زیر آوار ماندند و بیدار نشدند . خاطراتشان دفن شد و دیگر پیدا نشد . آنقدر دفترچه خاطرات زیر آوار له شد که حسابش از دستم در رفته . آنقدر خانواده ها داغ دیدند که لبریز شدند . بعضی ها دست به مردن زدند . آتانازی در شهر پیچیده بود . چه فرقی می کند خودت مریمی لاعلاج داشته باشی یا عزیزت را از دست داده باشی ؟ فکرش را کن چهار نفر از عزیزانت را در یک روز دفن کنی . مگر زندگی دیگر کیفیت دارد ؟ کدام مرد عملی پیدا می شود که دلش را داشته باشد . خوابش را هم که ببینی ساعت ها گریه می کنی . همه در به دری ها را کنار بگذاری . عزیزی را هم از دست ندهی خانه ات ویران شده . من هم ویران شدم . از دستش دادم . دیگر نه تکیه گاهی بود و نه هدفی برای ادامه زندگی . دیگر نه خانه ایی مانده بود و نه ستون خانه .

انگار هرکسی به من می رسید دلش رفتن می خواست .

راستش را بخواهی دیگر از داشتن شیرین هم می ترسیدم .

با خودم فکر می کردم که او هم بعد از مدت کمی که کنارم باشد هوس رفتن می کند .

مهربانی اش را دیدم . لبخند ها و مراقبت هایش را دیدم . حتی دیدم با شهیاد برای حق من جنگیدند . تنها چیزی که عذابم می داد ترک محله ام بود . ترک زادگاهی که به آن عادت کرده بودم .

من را حبس خودشان کردند و آن بین چیزی که عذابم می داد دیدن اخبار مردم زلزله زده سر پل ذهاب که حتی جایی برای خوابیدن ندارند. دیدن مردمی که از حجم درد خودکشی می کنند. چیزی که عذابم می داد اضافه شدن آمار مرگ و مرده های زیر آوار بود. خدا می داند در این خانه ها چند نفر عین من در به در شده بودند.

چند نفر دیگر جایی نداشتند تا در آنجا بخوابند.

ماه ها گذشت.

کانکس دار شدند.

زیبا نیست؟

نوجوانانی که بلا سرشان نازل شد درس و مشق هیچ. دم بخاری نفتی هم هیچ؟ رفتن سر کلاسی که روی آوار های مدرسه بنا شده بود هم هیچ؟!

اگر کسی کاری هم می کرد گم می شد.

آن همه خانه با درد و بلای کارگری ساخته شده بودند. مگر می شد پول ریخت درون شهر و از نو ساخت؟

مگر می شد آن همه خاطره را هم از نو ساخت؟

عده ایی آستین همت بالا می زدند ولی فایده نداشت. هرروز غم مردم بیشتر می شد.

فکرش را کن شب برق ها قطع شوند. یخچال خانه ات بسوزد. در این وضع که گرانی بیداد می کند تا صبح بالای سر جنازه یخچالت عزا می گیری. حال عظیم ترش سرت بیاید و هست و نیستت را با خاک یکسان کند. می سوزی.

هرچقدر هم برای نو سازی شهر از اول تلاش می شد باران را کجای دلشان می گذاشتند؟

سرما که جانشان را می گرفت چه؟

چشمات را می بست. رنگ به کوچه ها باز می گشت. چشم که باز می کردی حتی پلاک و اسم کوچه را هم نمی توانستی ببینی.

از همه چیز گذشت و گذشت. از دست دادنی هایم را از دست دادم. دلم هم که شکست. می خواستم بروم همانجا. بین همان مردم زلزله زده. اصرار های شیرین ماندنی ام کرد. بعد از رفتن صالح خان چیزی درونشان

بیدار شده بود . می گفتند همه چیز را فهمیده اند . حقوقم را پس دادند . از داشتنی ها البته فقط خانه ام به دستم رسید . خانه ای که چند بار با کلاهبرداری صالح خان آن را به من فروخته بود .

شد سرپناهم . دوستی پیدا شد . دوست قدیمی آمد . همه ادعا می کردند می دانند . خوشحال بودم .

چقدر خوب بود که از سر واقعیتم کنار من بودند .

چقدر خوب که صالح خان وجدانش به درد آمد و همه چیز را گفت .

چقدر خوب که شیرین از نگاه های خیره و ثابتم گفت .

حالم خوب شده بود . داستان را خواستند . بی هیچ شلیله پيله ایی گفتم . هر بار می خواستند تعریف می کردم . من آدم دورو و ظالمی نبودم . من حتی مازیار را نمی شناختم که با او دشمنی کنم . حتی یک درصد احتمال اینکه او قاتلم شود را به کسی نمی دادم . من فقط او را به چشم همسر شیرین می دیدم . بعد ها که فهمیدم نامزد هستند هم به چشم نامزدش بود . چیزی عوض نمی شد .

صد سال هم که عمر می کردم داستان همین بود .

دختری که حلقه ی دیگری دستش بود یعنی تعهد دارد . یعنی احترام دارد .

شاید لهجه ام کوردی نبود ولی غیرت داشتم .

نمی خواستم به ناموس مردم بد نگاه کنم . هر بار حلقه غیب می شد کمی امید در دلم می نشست ولی باز سر جایش می دیدم . باز حیا می کردم .

همه شان من را دروغگو خواندند ولی من دروغگوی خوبی نیستم .

بهت زده چند باری پلک زدند . باورش کردند . مازیار رضایت داد و مامورین پلیس از آنجا دل کردند . حال همه چیز روشن شده بود و مازیار مدارک را روبروی شیرین گذاشته بود و بی گناهی اش را اثبات می کرد . قسمت هایی که شیرین نمی دانست به خواست خودش نامعلوم برایش باقی ماند .

صدایش را صاف کرد و لبخند کجش را زد .

- محمد تلفن رو بیار .

تلفن را آورد . رو به شیرین کرد .

- باید شماره آسایشگاه معلولین تهران رو بدونی؟!

سری تکان داد و گفت:

- آره می دونم . می خوایی چکار؟!

- بگو؟

فرزاد ملتمسانه گفت:

- داداش.

- هیس.

بلند گفت و محمد آنرا داخل تلفن زد...

به تازگی با حامی از سر پل ذهاب و مزار باوه سراج بازگشته بود . حامی سر قولش ایستاد و او را به کرمانشاه و سر پل ذهاب برد . کناری منتظر بود تا او کمک های مردمی که برای همشهری هایش با دستمزدش خریده بود را پخش کرد و پس از آن به جایی که شش ماه قبل به آن پناه برده بود باز گشت.

نگاهی به درختان سر سبز آسایشگاه انداخت و پرستار مربوطه با اجازه او را داخل برد.

دو جفت کفش پاشنه دار روبرویش بود . آهسته آهسته بالا آمد خودش بود . آن لبخند همیشگی روی لبش نقش بسته بود . کارت سفید رنگ را روی پای میلاد گذاشت.

— بعد از این مدت که اجازه ندادی ببینیمت اومدم بگم آخر هفته عروسی من و مازیاره دوست داشتی بیا خوشحال می شیم.

لبخندی زد و نفسی بلند کشید.

- نمی تونم بیام ولی آرزوی خوشبختی می کنم.

غمزده سرش را زیر انداخت . اشک از چشمش چکید و نیم دوری زد.

- من برم دیگه . خدافظ.

صدایش زد.

- شیرین.

به سمتش بازگشت . نگاهش کرد . لبخندی عمیق زد.

- من رو بخشیدی؟!

با صدایی لرزان گفت:

— اگه نبخشیده بودمت که اینجا نبودم . هر بار خواستم از سمت فرزاد حالت رو بپرسم ولی اجازه ندادی تو این سه ماه .

به سمت در اشاره زد و گفت:

- برم دیگه مازیار منتظره.

صدای مازیار درست از پشت سرش آمد.

- من اومدم داخل.

میلاد لبخندی به هردویشان زد.

- حالا که تا اینجا اومدید هدیه من رو هم قبول کنید.

رو به پرستار مخصوصش کرد.

- به فرزاد می گی بیاره؟!

فرزاد از بین درختان بیرون پرید و جعبه ای را به سمت شیرین گرفت.

- این مدت فرزاد هر کاری کرد تا ببخشمش . بخشیدم ولی گفتم دیگه از اینجا بیرون نیام . یه عده آدم درست عین من هستن . حالمون خوبه . نمی خوام زندگی کسی رو خراب کنم . تا موقع رفتنم برسه .

شیرین غرید.

- پسر خاله...

بین حرفش پرید.

- ساکت . دارم حرف می زنما . خلاصه . واستون این هدیه رو آماده کردم . گفتم بهت نگه بخشیدمش تا خودت بیایی . می دونستم میایی . از خونه خوب مراقبت کن . نذار کسی خرابش کنه . اگه یه روزی دختر دار شدی از سمت من بهش هدیه بده .

غم زده اشکش را پاک کرد .

- خیلی بدی .

به سمت در خروجی اشاره زد .

- می دونم کار دارید . فرزاد گفته چقدر مازیار ولخرجی کرده زود برو . گریه هم نکن . عروس گریه نمی کنه .

هر دو به سمت در خروجی راه افتادند .

میلاد با حسرت به رفتنشان خیره شد . فرزاد کنارش دست به سینه ایستاد .

— رفیق چطوری آخه دلت اومد آرزو خوشبختیشو کنی ؟ من رسماً بعد از این همه سال دل و جرئت ندارم به عشق اولم بگم خوشبخت بشی .

— شاید اگه واقعا عاشق بودی واسش آرزوی خوشبختی می کردی . منم که عمرم کمه و دستم از دنیا کوتاه . نباید کسی ازم به دل بگیره .

- دوباره تو بی شعور شدی ؟

رو به پرستار کرد و غرید .

- آقا شما دوباره ساعت قرصاشو قاتی کردی ؟ چی بگم به شماها .

- غز نزن فرزاد .

خندید و گفت :

- لژیونرت نمی کنما .

- من زمین گیر رو چه به لژیونر شدن . گفتمی لژیونر از لژیونر مون چه خبر؟!

- رفته با عشقش اونطرف . نمی دونم فوتباله یا ماه عسل !

هلی به صندلی چرخ دار میلاد داد و ادامه حرفش را تکمیل کرد .

- همه که عین ما دوتا پسر کپک زده نیستن که . بیا بریم داخل واست میگم.

هر روز در آینه قهرمان را می بیند که لبخند می زند ولی کمی زمین گیر شده.

عشق زمین گیرش کرد و خودش با دست خودش پیمانه اش را پر کرده.

می خواهد برود یک جای دور.

می خواهد پرواز کند.

رنگ آسمان را دوست دارد .

می خواهد انتهایش را ببیند .

شاید خورشید را عاشق کند ، شاید ماه . برایش فرقی ندارد . آسمان مال اوست ، هر سمتش را داشته باشد

برنده بازی می شود . فقط و فقط خودش .

روزی پر خواهد کشید .

روزی خواهد رفت .

آن روز دیگر زمین گیر نیست .

اسیر یه حس غریبی شدم ، فراموشی از گم شدن بدتره

پایان.